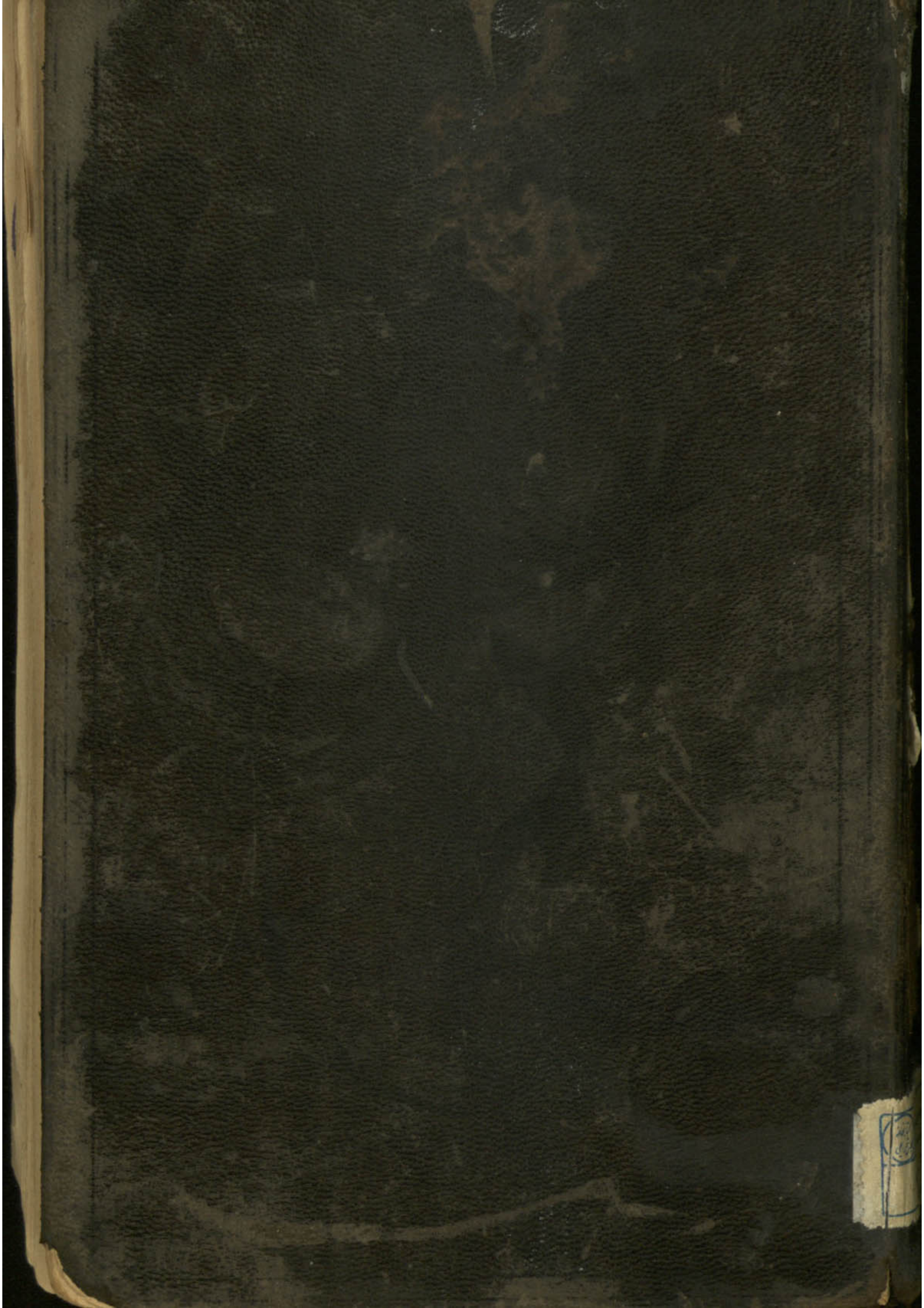




۱۱۰۴۳ - ن
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان عطار
مؤلف عبدالرزاق بن علی اصغر (عطار - شیخ عطار)
موضوع
شماره قفسه
خط مؤلف
شماره ثبت کتاب
۸۷۴۸۲
خطی «فهرست شده»
۱۴۰۱۴
بازدید شد
۱۳۸۵
بازرسی شد
۳۷ - ۶



۱۱۰۴۳-نی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان عطار
مؤلف عبدالرزاق بن علی اصغر (عطار-شیخ شیخ عطار)
موضوع
شماره قفسه
خط مؤلف
شماره ثبت کتاب
۸۷۴۸۲
۵۹
بازدید شد
۱۳۸۵

جمعی بخوف دوزخ برخی بشوق رضوان   ما را نه خوف از این جحیم نه طمع در آن

طریق عرفان را دلیلی جز من عرف نفسه فقد عرف ربه منهاج و این لطیفه منیفه را بیان عجز و قصور

ما عرفناک حق معرفتک باز فرمود که و این سخن چه خموشی خوش چه گویم چه خوانم او خود داند چون است

از وهم ما برون است جز عجز و قصور ما چه داریم که حضرت او سخن گذاریم الحمد از شوائب تشبیه و کمالیه

و سلبیه بری و منزه است تنزیه تنقیت که صورت ... نه دلها و حد تعقل ادراکات و خواطر تنقیه هر صورتی که آید

شرک و هر چه اندیشد کفر است بر دامن کبریاش چه گردی لا اله الا الله و لا تفکروا فی الله فی ذات الله او هام

هر چه بنده داند بنده داند و آنچه در فکر خلق است خلق است هر چه دانند نه آن و هر چه خوانند نه آن

ای برتر از همه افهام ما وی برتر از همه اوهام ما کفر و شرک و دو ... در حضرت لایزال ما بالاتری

هر که را در این سر حد بینی و طرز عرفانیت تمام قیل و قال و او منزه از هر حال

الهی قصرت الالسن عن بلوغ ثناءک و تحیرت الالباب دون ادراک ... جلالک

آن یکی گوید بود تحت و بسیط   وان دیگر گوید بود غیب و محیط

ذات حق را ذات حق داند که چیست   در خور ادراک تنقل و ترک ... نیست

زنار دل که رهبان قلب را عشق است چون ناقوس زبان حال هر دم سبوح قدوس گشته

یکی پروانه و آن دیگر ... الله   ز ترک هر دو شان استغفر الله

یکی در لا و آن دیگر به الا است   از این نفی و ثبوت الله برتر است

دیباچه

دیباچه نگار ... که نقش بند زلف نگار تجلیات حسن و جمال است

ورق نشر دفتر جهان را زینت نام گرام علت غائی موجودات و دیباچه کائنات

رب النوع باس و صاحب اساس عقل نقاله ... ذات اقدس تلک الملکین ... از ازل

نور بینش ما به آفرینش جوهر پاک ... خلق عظیم شفیع المذنبین رحمة للعالمین عقل اول

نفس کل ... روح اعظم رسول خاتم اعنی محمود ابو القاسم محمد صلی الله علیه و آله و سلم

که او را النفس القدسیه ... خلیفه بلا فصل ... فانظروا الیه

و علی ... حکم علی حق

... حاکم یوم الدین ... الناطقه ...

سیدة الوصیین امیر المؤمنین صلوات الله ... بنت رسول

بنت رسول حضرت بتول صلوات الله علیها ... حسن و حسین

و علی و محمد و جعفر و موسی و علی و محمد و علی و الحسن العسکری ... و طن

امام انام صاحب ... قطب عالم ... قرآن ...

عرش اعظم بقیة الله فی الارض ... محمد و آل محمد

... شرح ... داده

اسرار ادر ... محبت ... عشق و جف داده

... هدی ...

... العشق نار ...

تقطع علی الله ... محبة المحبوب عشق ... غیب ...

که هر سودا زده خامی را پخته و هر طالب ناقص خامی را از آغاز و انجام مطلع سازد و مرغ دل دانا را
معجون بیماران غم را فلاطون است ادیب هر جاهل و مستعد ارشاد هر ناقابل صراط مستقیم
ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم در دست بنده او نجات فی غار [illegible] هستی و اول اقدام
نیستی است پایان نیست فی [illegible] در پایان فی خسران کیمیائیست بی رنج و درمانیست
پر از گنج عقل بمنزله تن و عشق بمثابه جان است سرمایه تربیت انسان است هم عشق را حاصل
معرفت است اول العلم معرفة الجبار و آخر العلم تفویض الامر الیه خوشا آنکه مهر
بر لب و دل از مهر برنهد سخن عشق و کتم و [illegible] شیدا پیوسته سرپوش بر دو باری رهبر
رسیک رومی بر جوش دل نهشته و در کنج غربت انس در بر وی اغیار بربسته دم نزند تا نفس برآید
در این کار روان هوادار دل همتش حریص است که بعزم آهنگ اغراق [illegible] یکجا زلبسته در راه شهر
سر کرده چون زنگ شتر از دل نالد بازار صفاهان [illegible] رخنه بشه از دو شتر گسسته گهی راه دشت
گیرد گاه بیابت و زار [illegible] که در [illegible] پیشگاه [illegible] حسن شهناز منصور وار
بر دار رقص نشانگاه آن در بزم خلوت با ساقی وحدت ساغر محبت کشد با مطرب راز به
چنگ و چغانه و ارغنون همنوا گردد [illegible] ناخن محرب تار دل بیتاب زند
صبح و شام بر این صحرای دریده از دنبال خورشید رخسار جانان چون ذره رقص کنان
با سر دو [illegible] در صحرای [illegible] نانی ناهی و جز عشق گناهی
ندارد و آتش عطش جگر را [illegible] آمال وصل و امید آب حیات لعل یار نشانه وصل و هجران
نداند امید و [illegible] نشانه از یار جز یار نخواهد هم دم خویش بسینه جز نامی دلطرب نشنید

بار [illegible]

پای کوبان میرود تا نزد یار ... مست و رقصان سر برآرد در نشور
بر لبش لب برآرد تن ز دیار ... دامن جانان گرفته با اختیار
گام ها در راه باید برگرفت ... گر رضا نبود بیا [illegible] عنف [illegible]
آری آری تا نباشد جد و جهد ... می نخواهد شد بپایان کار جهد

تخلص راز دل در رتبه محرم ستم شود تا در این سوز و گداز بعد از عشق خالص ایه صاحب
هجر را که از رحم وصل آخرین دارو است کیمیای هستی ظاهر شود در طریق الی الله
اساس شرع است رکن آن اقرار بلسان و عقد بجنان و عمل بارکان است از شرع
دخول الطریقت و از سلوک وصول الحقیقت است عشق باعتبار رهبر صعودی مرکب
راهوار است که هر قدر همت تازد گاه ژرف [illegible] پروار است بعکس آنکه خرد دور اندیش را
بخطرات خیال دور منازل [illegible] بعید [illegible] زد عشق پیش رو تا نزدیک سازد
در اول قدم هستی گذارد و هستی گیرد ز هستی مطلق [illegible] در پس پرستی هستی نبود
ناله زاهد پرستی بود [illegible] تا جذبات عشق در باطن سعی چون اولیس قرنت
بسوی خود کشد و بدون واسطه ظاهره بروابط جذبات معنوی ارشاد حقیقت
بار اقلیم دل را توحید کفر و بعدم منهاج دفتر آن کتاب و کعبه قبله [illegible] است
که از این سخن رشته وصل و فرع [illegible] نقص هر یک از مراتب نقص از وصول مطلب است
سالوس [illegible] و اتباع کفر و حضر را آشنا باید [illegible] قطره حقیقت
وادی که [illegible] مقام عرش است باید ره [illegible] و از محرمات امور [illegible] مخطوط

اسرار دیده گشود تا دل از غصه [illegible] نظر به دل [illegible] عزت رست [illegible]

شهوت ظهور فرج تا به [illegible] که بر زده جان گردد آری آری عشق را که تنها دل را در انتها است

دلدار طرب دلدار بس شنیدی   دلی دیدی و سرد دل ندیدی

دل باب [illegible] مفتوح دارد [illegible] جان [illegible]

چون از [illegible] حاصل [illegible] باشد با من [illegible] اقرب الی من حبل الورید [illegible]

دیده دل باز کن که هست جان در بغل   باشد [illegible] جان جان در بغل

از آنکه وجه [illegible] عالم [illegible] جهان تمام است مجاز در راه [illegible] حقیقت شود

تا از جزء به کل برد [illegible] طبیعت [illegible] الحقیقت [illegible]

راز است باطن او حجت و ظاهر [illegible]   سر حق [illegible] حجاب

هر آنکه را نظرت [illegible] از عمر [illegible] هزاران کلمات

و هر یک [illegible] ضرور [illegible] عالم ترکیب باشد ولی [illegible] قبول حق [illegible]

ناچار [illegible] چون [illegible]

[illegible] چون [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]

[illegible]

نفس پرستی را عشق [illegible] هرچه عشق لطیفه نطفه شهوت است

ولی نه طایفه شهوت را نیست [illegible] عشق [illegible]

تن را [illegible] عقل [illegible]

عقل بضعف [illegible] عشق [illegible]

[illegible] دل [illegible]

عمر [illegible]

[illegible]

چه اگر [illegible] روز [illegible] و محنت [illegible]

[illegible] حیات [illegible]

[illegible] دل   [illegible] محمل

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible]

آن کس چون حلقه در کف تمکین تقلید و این در مقام سرسپاری بر تو قبول دارد تا حرف شرک را

اجتهاد و یک کفر محض را از پاک نسبت در این باب به مخزن عشق تمام باید که تا چون برسی بهوای قدس

نفس از جستجوی نور معنوی به تحقیق بر در مقام اصطفا و انا اخترتک فاستمع لما یوحی

برگزیده و با شرک [illegible] و اجعل لی وزیرا من اهلی هارون اخی [illegible] سلیم [illegible] و بهرت

و بماموری اذهب الی فرعون انه طغی قهرمان طاغی [illegible] نفس را بطور [illegible]

فقولا له قولا لینا لعله یتذکر او یخشی بمنهاج طریقت [illegible]

چه آنچه حضرت انبیا در طی هر یک از مراتب [illegible] بتکلف طرز رفتاری [illegible] تخصیص

و گاه از نسبت [illegible] در یک مقام از علم الیقین به عین الیقین [illegible] کشف حق الیقین کند

و در یک جا [illegible] حقیقت معنوی معرفت را مرجع و پس از آن [illegible] ظواهر احکام و اعمال پردازد

زیرا که [illegible] عقاید [illegible] مقدم بر [illegible] علم فروع است [illegible] نمود [illegible]

ای دل تا چند غافل نشینی این وادی [illegible]

بر [illegible] از عمرت آنی گذشته [illegible]

که [illegible]

[illegible]

[illegible] است — تو مجو [illegible] صاحب نظر است

[illegible] نظر [illegible] از عفو و اغماض — خود از نظر [illegible] صاحب نظر است

بسم الله الرحمن الرحیم

مظهر ذات خدای حق تعالی — لیک مظهر نه [illegible] تو لا

مظهر ذاتست و مظهر صفت را — زانکه صفت هستی ز ذات هویدا

گرچه خدا را [illegible] نگفتست — شرک بود هر که گفت دارد [illegible]

خاصه در توصیف ذات لم یزل او — فرض محال است هرچه گوئی او را

حق تعالی نخفته [illegible] — ذات بود از ظهور دورتر [illegible]

لیک در این جاده هر که پا به پای راست — جوهر از آن گشته نشانه در اینجا

از همه پیدا تر او و جمله نهان تر — از همه پنهان تر است دار همه پیدا

احمد [illegible] از خدا بنده با اسم — ممکن [illegible] واجب [illegible]

واجب ز ذاتش [illegible] — ممکن ز ذاتش [illegible]

[illegible] واجب الوجود خدا [illegible] — او هم ز خلق است و حق [illegible]

خالق ز ذاتش [illegible] — مخلوق [illegible] خالق [illegible]

[illegible] — نه فرش و نه عرش [illegible]

بكه سرشته ایتدی اول كل آدمی | بكه لر ادادیره ایتدی تقطیع دمبدما

عقلی بخش ایتدی روح اعظم اكمل | كرنه بیلسه او بخور آدم و حوا

نه چاهدن خدا ادرسه بیری تبه | كشته اولور نه ای رتبه چیوالد

اوت سراج جسمی ورر چاغدن | دم رسیدی زحمتی دنیا قیدلد

قربت حق حرمته تابت و دین | ای امید ایتدی بیم پیكه ارگانا

انی انا ابه ارگه بحر حق ایدی | لغه ادیت خركه وحی یرده

آدم اولدنشه برترقه قرشه | نوح ادارت ملدحی كشتی زغرقا

صاف كوت جلیس شعبه تابع | خلق دادش دردیش ترله

موسی بیوت زهاكان پراتر | زان ال كف عصاش یاره دیسف

ارس یوم زرده كم خیط ابدی | زاز وحی اكر دمرده برمكسی

اوری هی عنبره ناجشگاه جهانی | زیر نشت ردم ترد زكیا

طلعت عشقت زبانه جرح بسعاد | باطن آیه لطفت ززركس

ایجرت ابدی سلا صدوری ارحش | لیكن سوء صدور رتك تمشیا

ذیلغا لیه

یوسف لیه رخ كان كه دولت | پری دادش صدای ملكت زبا

پیركنعان بهانه اكر ذوقت | ربعقت دادی مرمرینه بنا

محوارحش تركوده ماب نیا دود | راز و ریسعت اركاد زنی

مسك داو دستبدلی رحمت كرد | دونه ملكت بنوشت ایتهی آدا

حشمت بخشه ارز سلیمان | علمش زنكبر زر بردان حرزا

خضر ازرشی ایكرت لقا حتی | عمرده یاكر دیا بشد احیا

عطار رخی ایمی بمرد سپا له

اوری خودسلا ز حرف ناقص زیرا

صبح بهم خورد جوبه صف كلك | اردوم آیه قرار آن تربا

طلعه ارنك تر نهاده ببر | حامه ازرك كل كشه ده بالد

روز رخش بحور ثبت جهان تاب | زلف دارش سیاه چوان بیدا

هشته یكای ایرشتیبی تكیه ال | ازده یكای نخر دكان برجلوا

سینه تو تشه ایت ازرتاقم | هشته زیر لالی قطعه دیا

ابروی او چون هلال انگشت نمای است
تیغ تهمتن نهاده در کف دارا

خنجر چو بر کمر زد نعلش چرا است
زده تاخت در آن دیار سپاهی

چشم چو شیطان در زلف چو سنبلش
جان و دلم در شکال آدم و حوا

روز و شبم را نموده هم آرام
تا که فکنده به چهره زلف چلیپا

گوشه ابرو نموده درد دلم
هستی که از عشق زد قدم از پا

دیده تو مو محو بین خراب زیاده
تا که پرست چو زلف مست حور صهبا

طره مو حلقه پیچ تاب به خم و چین
سنگ حبش بوده یا که عنبر سارا

دست تمنا زدم هوای انعم
کی سر تسلیم شد سرشار [illegible]

از لب تو دارم آرزوی سخن
ای لب تو قند و من چو طوطی گویا

چون بشنید این کلام که گفته به رغبت
گفت برو این سخن بگوی دگر را

دعوی گفت زبانی از سر تو عقل نیست
حشمت بروز [illegible]

جان نگفت چون کلک دو جهانی
[illegible] کم کالد

[illegible]
[illegible] صحبت عشق

زی قوز

زهی خموش که پر دو سره بهره زان
صد خودت بین دگر سخن تقاضا

گر که هر هم چنین نموده تا که ناز
گرزه زبس هم شد در بر ما

چشم در جان [illegible] لعف دم
گفتمش ای فتنه رست گفتی [illegible]

جرم مرا بخشش من [illegible]
صحبتی آمد زلف بود و [illegible]

تیغ بکش [illegible]
[illegible]

لعلش [illegible] وصال است
چون بکشش آرزوت شهد تمنا

عمر [illegible] عجب این چشم [illegible]
دل [illegible] اضطراب

از [illegible]
[illegible] سلسله اب

[illegible] هجران [illegible]
[illegible] هجران التهاب

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

رفته‌ام از دست ای دست خدا دستم بگیر — الامان ای حبل محکم التفاتی بوتراب

ای زبردستی که دست حق بود [illegible] او — دین تو بر [illegible] خرد [illegible] ارزد [illegible] نایاب

تا تو از نهج رسالت پا نهادی بر زمین — عرش [illegible] بر سر [illegible] تراب

امر و نهی و رزق و بسط و قبض و فرمان آن توست — هم تو منجی هم تو بخشی هم تو فرمائی عذاب

ذات حق بی‌شبه تو هم غیر او [illegible] ولی — بر تو هم دارد همی ذات تو [illegible] حجاب

واجبت خوانم چگونه ممکنت دانم چه حال — می ندانم با که ام از این همه داری [illegible]

ذات تو باشد دلیل ذات [illegible] چون [illegible] — انبیا را کاشف [illegible] آیه [illegible]

گر خدا خوانم ترا [illegible] — ورنه مخلوقت بخوانم [illegible]

[illegible] — [illegible]

نه [illegible] — [illegible] باب

عقل اول روح اعظم [illegible] — کاشف آیات قرآن [illegible] کتاب

گر ترا دست خدا [illegible] — ورنه این خلط [illegible]

ای ز نفس مصطفی [illegible] نفس تو — [illegible]

پایان تمام

پای تا سر مصطفی قرآن و سر تا پای وحی — [illegible] ام الکتاب

گشته‌ام سرگشته چون پرگار از بهر [illegible] تو — تا چه گردم تا چه خوانم تا که [illegible] جواب

[illegible]

تا حجاب زلف از رخ [illegible] بر گرفت — گلشن [illegible] رونق دیگر گرفت

عالمی را آن [illegible] — [illegible] گرفت

آتش [illegible] شعله [illegible] تا فلک — [illegible] آذر گرفت

[illegible] — [illegible] گرفت

[illegible] — [illegible] گرفت

[illegible] — [illegible] گرفت

حلقه زد [illegible] زلف [illegible] — [illegible] گرفت

[illegible] دل [illegible] — [illegible] گرفت

[illegible] زلف [illegible] — [illegible] گرفت

خوبرویان [illegible] — [illegible] گرفت

عارضش چون آتش تر زد ز نقش محو دود — جان [illegible] در دلکش شعله آذر گرفت

درد دل تب از درازی [illegible] نگار [illegible] سوی — طره‌اش زان دل بتاب [illegible] عنبر گرفت

چشم مستش [illegible] زد [illegible] مژگان تیز کرد — جا که در سینه جای ناوکش تا پر گرفت

گوشه چشمی ز غمزه سوی ما [illegible] — از خیال تیغ چشمش [illegible] گرفت

خواب [illegible] در سینه رخسار خود [illegible] صباح — پرتو رویش جهان را جمله سرتاسر گرفت

آن طبیب عشق [illegible] زخم دلم را [illegible] — مرهم از لب ساخت [illegible] کافتش از سر گرفت

در جگر زد [illegible] نشتر [illegible] گاه — [illegible] گرفت

راز شد از [illegible] تا زلفش شانه زد — صحن گیتی از شمیمش نکهت عنبر گرفت

تار زلف [illegible] بر عارض [illegible] — [illegible] سحر گرفت

روی او [illegible] — تاج حسن از [illegible] گرفت

عشوه [illegible] چشمش را [illegible] — [illegible] سر گرفت

[illegible] — حکم زد [illegible] از آن چشم فسونگر گرفت

از غم آن لاله رخ [illegible] — چهره [illegible] گرفت

تا بود

من نبودم [illegible] با جان در آغوشش کشم — [illegible] گرفت

در حجاب [illegible] عشق

شاه عشقش راه [illegible] گرفت

ماه من [illegible] سر بر گرفت — روی خویش [illegible] گرفت

یک نظر [illegible] رخ [illegible] — آب [illegible] عکس رخسارش ز چشم تر گرفت

روی او [illegible] — وز لطافت آب [illegible] از لاله [illegible] گرفت

زلف [illegible] — ماه رخسارش [illegible] عقرب [illegible] گرفت

آن [illegible] — خال [illegible] گرفت

رحمت [illegible] — آن رخ چون لاله [illegible] گرفت

[illegible] — آن صنم از در درون آمد [illegible] گرفت

نغمه [illegible] — حکم زد [illegible] از آن چشم فسونگر گرفت

از [illegible] — [illegible] گرفت

[illegible] — [illegible] گرفت

عشرت که از کام تو نشنیده همی گردش چنگ | همی پیش من و در پرده ابر و حریف ازرش بدرازی
از برت با سحر جادوست در آغوش منی | شاه چون شد نزل ابر رخ خانه قمر آتش
برود دین و دل از دست آن عقل و زهر دل | از لعل دل برد و آنچه همچو همین برارفت
دست با کرته شده زیرت ارد ای او | از غم قیس دل مرا به ناز زاری را گذشت
با هم از بار دگر بر زره برست آن دو دل | با به آن کامی که دل بخواهد از او در گذشت

نامه عطار چون بعد شد از هجران چند
ای که ما را چو جفا به ره ربی دیگر از گذشت

بیا بیا که چو عهده ساغر کش ر | بیار در کش از آن آن تب خمار
نهان نهان می مکن ای قدح قدح بر کش | که بر دست را از می شانه خمار
دل فسرده با سلامی الهی ارده | بر بجوی برسان غم ز تلف زنگار
بسوز ریشه غم تیغ خرمی برشان | بیا و ده کف خاکم ز آب آتش کار
زبان غم پیچ هم اتمام شم بر اینه | که از تشنع زاهد گشته ام آزار
کار جوی دمی با روز سایه سرو | روان باشه لب با یک عود و بربط و تار

بانیاز

تو بطالب رقص و چغانه را برگیر | نوا بنواز تو شهناز با دف و مزمار
برو تو شه محراب زاهد که نشین | خراب کرده مرا چشم و ابروی دلدار
کشیده شهره به عالم به عشق زیر شه | طمع مدار که او باز آورد دستار
نه شستم از سر جان صحبتی ربا آنکه | مرا وجود از جان خوش بشم بیزار
نیامد از دل او هم که جان بشوی برست | از آنچه جان بتوسی از مهر او قرار
ز آتش چو ته با رهایت سرو سهی | از آن که لعل او بسا چو با ربا رفتار
کشیده از در لعل او لحظه کشمش | که ره راه بمن آن حرم نظار
که سعادت از آن هر گروه گه جان نزد | هزار حیف شکسته انس قرین سمار
سبک کرشمه چو آورد بی پرده دل | هزار چو بود دل ما ز تیر کار
بغیرت ز این قصه در بی نکند | نشسته باشد دلدار فی بر اغیار
جهان و هر چه در او هست حمله ای از تب | مرا که زر و رشهها از دی با یار
بغیر او به شه هر دم که دل ابر گرفت | بگو ای جان پر مرد ان تو بر استغفار

بهرگه که روم دل اسیر طره اوست — چنانکه سر که زد خویشتن بر کار

بروی و موی تو ای آفتاب برج حسن — که نیست بیدلکان را بجز زلیف نهار

بچشم مست جفا ترک با تستیز — که ترک مست نخفت در ره شب تار

کمال نظربازیست از رخ ترک — به پیش روی تو ای بیم نقش بر دیوار

هزار که همراه خط ساعت است — نشسته بر اثرش طاقت دیدار

روز حشر از خاک قبر برآیم — به بوی هوای تو باشم بر دم زنار

کاش که زلف تو ز ... دلم — که بوی بهر نه از ... دیدار

جانان پرست لهرکه نه عاشق و معشوق

نه دلبری چو تو نه عاشقی چون عطار

تا زلف تو آورده برون سلطان دل — هر روز تو تحفه که از دست تو دل

جهت به ... شره ... تو دل — ترسم که ... دل ... از ... زرامل

چشم تو چو آهوی ختنی ... — ابروی تو چون بازوی ... کمانگیر

برکنج رخت ... که ... دارد — زیرا که ... زلف ... و دل

یار از ... یار

یک رشته تا چه چنین ... — یک رشته ... جان ...

ابروی تو بر روی سراز غمزه که تیغ — وز ناز که روی تو با شمس تابان

روی تو بو محجوب زلفین تو چون ... — خال تو همی برزد بر جای ...

اهل تحقیق ای صنع زنش ... — ورنه که نبودت ... تمام ...

جمعه همی ... روز — این روش با زار ... تفصیل

پشت لب تو سبزه زخط تو — ...

نوشیده ام از لعل تو ... — ...

زلف تو ... — حسن تو چو ...

تا سرو سهی ... — چون ...

منحوت ... چشم تو ... — ابروت ...

گفته ترا ... حوری ... — این فرض که از ...

گر در رخ تو زلف ... — ...

کس ... — ...

با دیده بدیده‌ات کسی کشت لبت را | بگذشتم از این نکته که دیدم است [illegible]

گفتم که ز گردن بگشم سلسلهٔ مهر | دیگر نتوانم در برِ دلدار [illegible]

این عقدهٔ پیچیده عمر گم باشد | از بسکه گره خورده بر آن طره و کاکل

ما رشته امید ز اغیار گسستیم | بر زلف تو از چه دل بست توسل

تاری ز سر زلف تو آید بچنگم | با او عوض سبحه زدم [illegible] تنقل

تا کی [illegible] کشم تیغ ندیدم | بیچاره خلد صبر کند تا چه تأمل

در کشتن من بهر چه داری تردیدم | در دادن جان هیچ مرا نیست تعلل

عطار تو خوش باش [illegible] یقین است

جانانه بیازار [illegible] لحظه تغافل

شد جان من آنروز بر من چو ترحم | آن لحظه که آمد ز در آن یار معظم

از چهره رخ عرق عرق ریخت [illegible] | گفتی گل [illegible] باران زده شبنم

زلفین سیه ز دو سو از طرف بنا گوش | از هر دو سو [illegible] چون افعی ارقم

آتش لب [illegible] خط [illegible] گل رخ | [illegible] عشق فراهم

[illegible]

در هر سر مو گره در هر سلسله [illegible] | چین بر سر چین پیچ در گره خم اندر خم

او بر سر فتنه با لشکر مژگان | من بر سر [illegible] بالشکر [illegible]

گر زلف [illegible] | [illegible]

چرا [illegible] | [illegible]

زلفش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نشست [illegible] | [illegible] حلقه [illegible]

گفتم [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از بن صفحه زلف سیاه تو در راه است / گر گاه شب مه دانسته ام زلف تو ترا ام

بر خنجر وشن تیغ خم ابروی که خونش / لگشن سپه بحر زلف ابروی تو بستم

از حسرت فرقت تو بر گه آن باشه خال / با شه دست خوان فراکنون تو مزن

در گردن دست خط تو چون رشته نفقه / رشته است تو گر بر سر باشه بزن

ابروی کمان همچو کمان است و تیر

روشن تیغ اشعر که کمان رد تو رستم

ساقی بده آن می که از او دزن شادم / تا پس ادبر کنه از رشته بن غم

عمرا بری می به آن بسی مرو ای / آن زلف که خنجر شم سپهر و بهرام

باز خمار می شسته تن آزاد / می قدح زرین جار دادم

کان آب نه زانکه ز بو آن است / جاری شده است از دل بیل مردم

با مطرب و کلم بر وقت نمامت / نزار که امروز ترا بر به محرم

صبح است چمن سبز و روان آب به هر جا / زان ای که گل و دردی زمین زنش و خرم

گفته دقیقی

گر تو دیدی تو در ترنج نقش از / بنشسته بر صفحه چو چون قطره شبنم

پوشیده و بر تن شاخه گلی جامه گلگون / با برهم زنی بی ذکیه برجم

امروز چه روز است که بر رخ ترقص است / نوروز خاص کش نشسته است بر لب

نوروز نشسته و فصل گل در مرسلان است / برخیز شه باده مطرب صد فراهم

این جهان همچو روان باد جوان گشت / تا بر این سبزه تپ آل آن خرم

گر شاه آن تر اری تخت کاه جهان آتش قطار کرد / همچون دیه بر کی دیر آن زرتم

تا بس تو ترشان صفا نیست ره رد حریف / زد به تو سپهر و بهرام صنم

دار و بر هجر بدو از کف ناله / با شه هجر بدگو آن دل تعلیم

ته سینه زنجیره تر تو مجروح / داریم ز تو بیش از آن که خون مرهم

دیر گشته و خط صحبت صراحی / در آتش هجر تو نهفته است لهم

ای دوست زلف و دام که بار آ / لب تشنه و محروم بر ان ز لب یم

یک عمر نشستیم [illegible] در آخر / بر دیم [illegible] قطره [illegible] کنم

ای زرگری شاه آن زر ناب زر دهان | چه دهان بست که از چه که ره م

فرقی نی در ایشان رهین بود بر یار

عطار که خرسند و ای ز بقصد ام

[illegible]

تجرفه‌ای و بکعبه رخ و بسی زرنم | حرم وصلش دگر ای ادب تعظیم

هم دل ز عشقش کلهم کرشمه | که زخوبت کشته جان با سپدارزیم

مولانا

نفرت خود دل خزوه او بعکسش | نفرت خود ربوده نی دیدادم

خوشم با غمش گر باشم چو نادم | مرا دست آن هشت سینه ره غم

اگر می‌نباری ابر عفوت | تو نعمت که سبزه با لطف شبنم

نه کامی سپیر از آن لعلی زرینی | نه دست وصالی بر آن زلف پرخم

مرا هرچه آن سینه لعقت زمانه | درا کار بر هرآن دهر ای درم

عطش ز جگر آتشم زد در سینه | که لب تشنه جان دارم با هر ایشم

شهر جبر و دی کام رقیبان | که بام غم خسته دل آخر بسم

لداد [illegible]

درا در پی قتل من تیغ زلف | مرا از پیک دوره عهده محکم

قضا کار خود کرد و ای چگونه | چو صیدم بنه آخر در چنگ ضیغم

عبث دارم از یعقش سپه ارسه | در صد زخم زان هیچ ننهد آن مرهم

طلبکه شد خشد رد در نیضی | به اورد که در دو تیغش تو ام

از این رحم دست ممهر سلطان | که به به اشکو چون تو از نسل آدم

رضای دل عطا را زیار خود جو

خلافش مجو در همه عمر یکدم

مرا هر شب از غم اشنا دارم | همی از دیده خون آنکه هر آنی

بگاهی خواب بسته چشم از اشک | لب تا صبح حسمد زد چو پردن

هر چشم اربکه دار هر آن | هر شتم دائی بود دوائی مرانی

نورن در تن چون سینه صد داغ | رخ زرد هم آشفته بر بی

بگاه دل هر چشم اشک ریخت | چو گفتار از لب لوانه شوان

بکام جان شیرین زهر تاکی / بچشم روز روشن تار و تاری
بکنجی تن زده با حال پریشان / تو گوئی نشسته در ویرانه کرکس
برازنده فراقش نیز بستر / ز عبرت آتش اندر قلب مور ال
که ناگه از در آمد با درودی / چو خورشیدی که تابد بر زمین
رسید از ره نگار گلرخ شهر آشوب / جهانی فتنه اش از مرد و زن ال
ظریف و نیک روی و شوخ و شنگول / حریف و بذله گو آگه ز هر فن
سخن سنج و نغز گو و غزل گر / ادیب و شاعر و نطق آوازگی
اگر گوئی که از طور آمدستی / چو موسی با ید بیضا در آن ال
ید بیضای آن بت عالم افروز / ید بیضای این عالم بهم زد
چه گویم از وصال آن ید بیضای دلدار / بهر تکمیل مضمون بیت برگیرم
چه پیش آرم نوائی هر چه باید / چو زلفش بر زد ز دلها بر پیچی
هر آنچه دارد جام دیگر سر کرد / ز شهناز و حجاز از جیم احسن
رشته ای ارغن

شنیدم از لبش آنها شنیدم / لبش ساقی که کم دعوی دید دل
که ای از عشق تو گشته محزون / ممکن تا رهد کانی شور بر تنی
بیا حالی بنه شاخ تمنا را / بزن این ساز ساغر و نیکن ای
بیا در حضرت جانان گوش جان / که این می بشکند غم سار مهین
بنوش این جام کاین زرد دار است / تو ساقی جان ز نعش داده دگر
حیات خضر اندر آن بخضر / دم عیسی است این جام بمضمون
بنوش این جام از کف ملک دو عالم / ز جا به تعزه کام ساهم زن ال
نه چون زانها ز وصف جور گردی / نه چون ساغر از بهار سر بنهاده ال
نه از راهی و نه از جائی زنید / نه از لاله نه ز گل و نه نرگس
ز وصف آن نگار مو و گوه جو / جمال لطف حسن و غمزه زشن
تب ری شمع جلی قصه ردم / نه جای شرح کمتر باده خشن
زمانه از وجهش محو کرار / جهان ارغن نقش زد رنگ.

رخش چون یک دهن گل رنگ و ارنگ | تو گویی شکر افشان گشت و ارزان

به پای قامت آن سرو آزاد | خمیده قامت شمشاد و لرزان

تنش را رخنه از پیراهن گل | دلش را طاقت از بر لاله دامن

به روی خال چون مه بر نجم | ببو آرزو آتش گشته گلشن

شمیده زلف ما نامه شبه بوی | برای مرغ دل پیشه دارزان

عرق بر چهره اش چون شبنم گل | شمیم طره اش چون طیب بدران

اسیر خم گیسویش بنفشه | بی غبغبش افتاده پژان

بگردن زلف پرچینش زده چتر | چو طاوسی بروی شاخ خندان

رسیده تا میانش حلقه زلف | بتیغ نرگسه دوز زال جوشن

هجوم آورده زلفش تا بناگوش | چو خنجر رنگ بر رومی زنگمن

نجم چین زلفش قرص رویش | چو نقطه ای گوی اندر خم محجن

ز گلگون روز رویش داده دستور | شب زلفش به آرد شب شبیخون

پرند پهن ابروی تیز کش | زیبا رو پیوسته چو سوزان

دو پا دل

در رخسارش سمن در تاب | به بسته راه بر جادوی جوزان

تا در پا یک خم آب بقا خورده | فرزان آن ... ز یمن روز روشن

مخزن شاهد ... دل پروین | ... که شیر آورد آن

چه با لعبت بکری بر لیلی | که مجنون را به صحرا کرده مسکن

به هجران طوطی و تغییر حالت

چه غم عطار گشته دهانزان

بجای شکر شکر ریز دم همی زد | که آمد اشک ریزان ... روح روان

اندر کشور دل کاروان چه آمد | دمیده گرده بر طوطیان ...

هزاران شکر بر آمد ز چاه غم بدر آن | هزاران ... زلف بر دل ... ارزندان

وزیده باد بهاران و سبزه باغ | شکفته شد گل و در نغمه شد ...

چه آنکه گشت ... رود بر لبان | همه ... در راه ...

هزاران شکر که ... | هزاران شد ...

بیا ساقی و مطرب زن ... | رسید ...

ز طرف غنچه امروز آنچنان شکفت دل
که گشته سرو به بستان ز شرم سرگردان

رسید صبح وصال از افق دریده نسیم
هزار رشته کتان در شب هجران

بهوش در نسیم روح القدس خانه تو
که لطف طبع چو ابر رفت از رخ تابان

چرا نشسته نشستی بکنج غم جگر ریش
چرا نشسته نشستی که رفت از دل جان

رسید نوبت جشن نگار دل افگار
که گشت چاره هجر و غصه حرمان

سر فراق ببرید و بنه غم بنشست
فراق مانده برای رقیب و بهر خزان

زمانه دارد با تو دگر سر آشتی
سپهر دارد با تو دگر سر احسان

گذشت موسم غم وقت شادی آمد
رسید فصل بهار و گذشت فصل خزان

رسید دلبر و با اوست عطر آسمان
رسید دلبر و با اوست چشمه حیوان

رسید دلبر و با اوست شکر
رسید دلبر و با اوست لب خندان

رسید دلبر و با اوست آتش ارادت
رسید دلبر و با اوست شعله سوزان

رسید از ره که یک عکس فرشته آدم
رسید از ره که یک مهر افشان ران

رسید از ره که شهری جمله حیران
رسید از ره که خلقی از پی او حیران

رسید از ره که جرعه شراب نیز
رسید از ره که یک رخ به تابان

رسید از ره که دست آنکو ز خط
رسید از ره که حلقه حوری و غلمان

عزیز مصر محبت چو برگشود زناز
که بست زلف گشاد آن رخ چراغ جان

زمانه رخ ز او دیگر رسید آخر
زجان بمقدم او کرد رسید عید دال

حکایت غم و دلدار الحذر ز فراق
خیال از چه تو گر زلف که شمس در آن کمال

حدیث عاشق صادق نهان نمی‌باشد
نمیتوان بکسی عشق را که پنهان

سپری از من ز اشتیاق او جزم
رسیده زلب از شط روی حلیش جان

ز فارک باش غلط رو را این است
که در حضورش یک عمر بار جاودان

چه ز گل باغ غنچه لب از جان خوره ارتاج
خنده آب بقا را اختر بهار است دنی

در تمنا ز لب آنخسرو شیرین سخن
لب بگشا در آرزو فرهاد اشک ارتدی

من نه تنها در کمند زلف لیلی بسته‌ام | [illegible] گرفتار توام
از فراق روی او هر شام با آه و فغان | چشم پروین خون‌فشان تا صبح بیدار توام
یوسف مصر جمالت را [illegible] | ز انتظارت دیده یعقوب خریدار توام
لاف [illegible] امروز در میدان عشق | مرد رزمم [illegible] خونخوار توام
[illegible] | [illegible] بیمار توام
شمع چون پروانه در میخانه [illegible] | [illegible] دام محبت [illegible] گرفتار توام
[illegible] | سرخوش از جام محبت سرشار توام
[illegible] | از دم روح القدس [illegible] گفتار توام
[illegible] | [illegible] محو رخسار توام
[illegible] | [illegible] دیدار توام
[illegible] | [illegible] بازار توام
[illegible] | در [illegible] راه [illegible] توام

[illegible]

در [illegible] | [illegible] گرفتار توام

[illegible]

عاشق [illegible] گرفتار توام

صبح چون سر زد ز مشرق [illegible] | شد جمال [illegible] مشتری
[illegible] | محشری [illegible] تا [illegible]
[illegible] | [illegible]
چون [illegible] | زلف [illegible] کافری
حسن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دلبری
زلف و ابرو چشم و خط و خال [illegible] | [illegible] ساحری
[illegible] | [illegible] زلف [illegible]
[illegible] | [illegible] رهبری
[illegible] | صحبت [illegible] دیده [illegible]

سینهٔ بیاض تو که اندر آن است جنس بلور | برده از رزمی برازد دیبا و زرّ عبقری

نزد روی صفوه خورشید کمتر از سها | نور که در ماه عارض سرگشته ماه و مشتری

گاه با رخ جنگیده‌ای که خونخواری آن آرزوست | گاه بر قتل چه از حیران را سر بری

گاه با چشم فروزان ای تا بهانه درآتش | برزمین آیی و بر آن گم دم از رنگ آوری

ای پری بالا که گیسوی تو فرموده است | پریشان کیهان از جفتش محو جمیع خاوری

گرچه در حسن و صباحت او یوسف آمده است | لیک دارا را زبند حق او رشتهٔ زری

از در آیم با رخ خود ار دوست و به کوی | حاجب جادوان ابرو زدیده‌ای تیغ عنبری

دایم سرکشیدن است در روت بر کاسه‌ام | آن چو زلف نقش بر تن و جان پیکر عقیق احمری

هاتف برین زد که ای در حریم عشقم فریب | تا به اندر محیط خون است تن دری

خیز و بشتاب عارض فلکیان دیده و ببین | تا ز باغ و چمن زیبا ره دیگری

[illegible] تا تم تماشا در نیم بدل | تا شمیم خفت از تو دم با شمس دلبری

ماه یا نازنین است چشم خیز و دلنشین با [illegible] | جای به سبزه ار تو داری اول بار تا شوی

کعبی فزا

گفتمش من تا توانم وصف حسن تو کنم | حسن تو باشد زاوصافی که من گویم بری

گشت پیدا عنبرین زلفت براه دین و دل | در کمین بنشسته بر هم مجموع از جعفری

هر زمان از طرح و رنگ زیر لب گفت است | گاه چون در شیوه مکاری و افسونگری

خوش نخجه جاده ای دل می بری از هر طرف | جان فزاید خط مشکینت از آن ای نگار ترک

شاه ترکان شه است ای ترک خونخوار دلبر | بخت ما بدری افواج دلبر لشکری

با کمال ابروت جانا در فتح دل خطاست | گرچه همتای تو آن با زلف سوار اندر بر

تا تو بر زده قامت بیا قیر از لبور | تا دهر بیمهر تو بر عشق داد کوثری

در میان گلرخان تو از رخ حسن و جمال | نزد یوسف بیند هر حسن بر کس برتری

دی بکلبهٔ کفت با من چه حسرت دارد شرف | است که تو ان شتری با هر چه دیده برتری

لیک دانم در ره دل بر دلنو عنبر با جو | در قمار عشق آخر چهره زرد بگشته دری

ای کاتب عطار دانه بر دو دام اندر هم کشد

گر دام آید در کشا هر لفظ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ز تاب [illegible] عشق تنگ [illegible] دلها / که مشکل [illegible] تاب [illegible] مشکلها

من این دیر [illegible] خویش [illegible] راه اول [illegible] / ز دام صحبت زاهد [illegible] دلها

بعزم کوی لیلی ما و دل مجنون صفت محرم / شدیم و بسته [illegible] بربستیم محملها

بیا و طره عذرا [illegible] / به دور حلقه ماتم همی [illegible] محفلها

الا ای خسرو خوبان که شیرین [illegible] / [illegible] که کوه [illegible] ساحلها

[illegible] / که زنبیل [illegible] عشاق [illegible] منزلها

کنم طی [illegible] شهر عشق را عطار [illegible]
که عشقت داد [illegible] راه [illegible] منزلها

ز روی کار [illegible] عشق [illegible] / [illegible] نشستیم [illegible] غافلها

نخوانندم [illegible] ز عشق [illegible] / که از عشاق [illegible] نخوانند [illegible]

بعزم کعبه ابروی او محرم شده جمعی / [illegible] محملها

الی آخر.

بهر جا انجمن شد صف حسن روی او گفتم / که تا روشن کنم زاشراق روی [illegible] محفلها

صبا از کوی لیلی گر گذر کردی بگو حالم / که مجنون [illegible] ساحلها

[illegible] وصل [illegible] / که از هجرت [illegible] مشکلها

ز آب زندگی کام [illegible] / خضر [illegible] طی مرحلها

[illegible] چشم [illegible] / تا [illegible] یوسف [illegible] دلها

[illegible] شیرین [illegible] / [illegible]

[illegible] کفر [illegible]
که از عشق [illegible]

وصل [illegible] شیشه ما / آخر [illegible] ریشه ما

دل [illegible] / [illegible] غم [illegible] پیشه ما

[illegible] عشق عوض [illegible] / خون دل [illegible] اندیشه ما

[illegible] عشقم [illegible] / تا چه [illegible] اندیشه ما

نخل عمر همه را بیم بگذر از امید — که بجز خطرات ره همه اندیشه ما

نه سخن رشته خون از اعظم عطار
تا چو کلک کن که این سر رشته ما

ما چه کردیم که آن یار جفا پیشه ما — کرد کاری است که از بن بکند ریشه ما

سمت خرم او در شهر چنین در رفت — هیچ یک لحظه نبی هم که اندیشه ما

بر دوست بنه آنه که ره دور نرود — از بهانه دل از کند ز دل اندیشه ما

تا از غیب چه شد هر جا که دو درد — نکته مر را بنگر که ره از رشته ما

همچنان کرده است عطار ز عشق شیرین
دست بردار چو فرهاد ز خون تیشه ما

ای شربت لعل تو آمیخته با جانها — یک لحظه برس آخر از حال پریشانها

همچون تو کز ناشنیده سرمه برد دردی — دیدار تو بی شک سرمه به درمانها

از یورش تیر ناوک ای یار کمان ابرو — بر سینه بسی دارم زخم سر پیکانها

عمری به سر ستیزه ام آن تیغ خوبان را — تا نام من و مجنون گوشه هر دورانها

شیرین پسر خسرو در عیش و لب فرهاد — غلطیده بخاک و خون در کوه و بیابانها

جان ما چنین باشد اما نه بحکم عقل — کاین مذهب عشاق است نی کیش گران جانها

ماهی سر ره بنشسته بگو چه کنیم — تا نام کمش گشته است فریاد ز سر ما بنها

آخر نه من تنها در راه تو ام مردم — کان فتنه بسی دارد چون من شده قربانها

لیکن نه چو من دارد کس تاب جفای او — هر کس بره آن فتنه بنه از همه جولانها

من مانده ام و دل تنها در عرصه عشق او — کان ترک بسی دیده چو کان سر چوگانها

بنگر چو خزان آمد نالان به یاد گل — ما خار ز هم افکنده است در کنج گلخنها

ای لعبت سنگین دل تا چند جفا جویی — دی روز طرب چون ای داد از شب هجرانها

جانا پس زلف عطار رهش کامیاب است
هر چند که بگفته است ز اشک آن رخ کاهها

جانی شکسته عشق تو بنوشیم ما — رفتم در خوری چکام محبت لحظه

عهد ما با تو قدیم است هم از روز الست — پیرانه هم برات بر تسلیم در وفا

فارغ از ما تو و ما جمله بفکرت شب و روز — خوده لطف هم است کرشمه طوفان

رفت گر در سر سودای تو سامان و سرم — گو برو هر چه رسد باد براه تو فدا

خبر عمر ابد نیست بهم عشق تو گوش — گر چه اول بتو هم عشق تو بود بمن قضا

از خرابات که رفته است از خاک نبرد — که در این دیر مغان سرگشته زیبا

نیل مقصود میسر نشود عطار بصبر

ای بسی درد که از صبر رسیده بدوا

در صف سجده ما آن رخ چون ماه ترا — هم مه و هم تو از آن سر بوده اثر را

من که زنار سر عشقم چو غم از عشق تو هر — با همه ناله که دارم سر شه اثر را

تا ز نقش سر گشته‌ام شهر بشهر — که غرور آن تو آن این دل صحرا اثر را

وصف حال ما در باغ دل اطراف بهار — این نسیم زلف کجو حشمت دار اثر را

روزبه از سر عشق تو تا به ره جهان — نقد وسم که هزاران سر همت تو اثر را

مرده دل بودم چو آن شاه شهر ره عشق — تا ز نهی تو به سر دم دمی اثر را

گشته‌ام رست دل از دام عطار

تا که بر خوش رخم سر ق ره اثر را — ایام حق

که به خلق بنماینده و سرنهند که ما — از دم همسوی بار رسته گشتم احد

ای عجب سر سیرغ سرا بجو سی — من و وصل تو کار است ترا کار خدا

عقده‌ها که بود بر دل از غم هجر و صد کرد — باز با زلف پریش آمده با عقده کشا

من رضای تو رست گشته به عمر صاد — خضر از عمر ابد باقیه از آب لقا

جعد زلف تو بهم رشته دل عقده نشست — نشته تو ز برجوب بنا خواست بدید

ز آتش غیرت شمع رخ تو در گل رخ — رخت پروانه و بنده گلشن دشت زا

ز آن چشم تو گشت گشت و کوب آن الکهم — او نکو بیش تر آب از او چشم عطا

ای دل از رنج او که درد آن پریشان خاطر — شاه چشم است شغوار ابی دری

گر نه عطار چو منصور بدار است زند

دل نیست زنده شوی باز بادم وفا

حق آمد می شمرد شاه چمن باش را — جز اثر نیز آن محب صادق را

سحر آمد آن به نیاز غنچه لب پر ز گل — تا که بگشت ز دل آب چشم عاشق را

تا که لطف نکهت غنچه گل که رهبر — که رهی نام عبدالحق را

نبات گشت ز رشک دهانت ای شکرلب / ز دست می‌نهم آن طبع خائیدن را

خلاف رسم مروت کنی تکبر رقیب / که خلق پیر دگر گو نهادن را

از خیال آمده در گشتن ز آن تیغ / بهر دو زانوی آن گهر تابان را

نمی‌کند پری سیر گهی دگر عطار

که پرده حسن رخت روی نقاشی را

سرو سهی گر نهد آن قد رعنا / پیش قد او ز شرم او فتد از پا

زلف و رخ او گر نگشته تقابل / داده به کفر باز شریعت عزا

دانه خال است آن به من رخ گلگون / یا که بمجمر فتاده عنبر سارا

نرگس مستش نهفته زیر دو خنجر / از بر ابروی خوش زده سر بینا

تا زده شد بر تن دو نیات مسیحی / از نفس روح بخش آن بت ترسا

حیرتم آید ز کلک صنعت داور / سینه از قطره بحر فتنه بود را

قند و شکر ریزد از لبش به تکلم / طوطی بارت معجزات مسیحا

جای ترنج از زنخ نظاره یوسف / دست بری چه جای طلعت زلیخا

محبت اثر است

صحبت عشق است نه صحبت تعقل / تا که ازاو دم زنند عارف و دانا

جامه تقوی بهر عشق پاره نمودم / تا که شدم محرم حریم ترسا

ای که غلط دیده یار زنخدان

بر رخ جانانه خیره دیده بینا

خوش بگیری بعاشقان امروز چو یاسمن ها / و ندیدی رشته بدسر ز سلطان ها

زورق دل غرق دریای غم هجران است / نرم چنینی بحر و چنینی بود طوفان ها

در مسوری ماه رو ای بت عشق تر / خود نوقت مستعد جان بر لبان ها

تا ترا دیدی ای صنم روح از بدن پرواز کرد / تیر ای دلدار جای جسم بی جان ها

سکنه ز مهر آن کشتم در راه طلب / نه کام جرعه آب حیوان ها

تا که اندر طور دل عکس رخ او جلوه کرد / چون کلیم از جلوه او مات و حیران ها

[illegible] / [illegible]

[illegible] / از چه مجنونم از عشق ترکمان ها

دگر از کنج سعادت کنج شود ویرانه   در خرابات الا عالم کنج ویرانیم

امید از اثر آه درت گشته زخم‌های دل

همچو عطا زار و لالی تو غزلخوانیم

هر شب که خیال دوست کند رها   با سینه‌ها به هم و غمت رحمت پر ما

دل رهبر گرد تو در بار شکفته   تا دوست نشاند درخت سوز ما

گیتیم تر دوست غمت غرق و حیرانم   تا خون دل بیش تر آید جز ما

دادیم دو دل و دین ره عشق تمام   تا در غم هجر تو چه آید سر ما

گفتم خبر که نخوردم مرگ   بر دل ز جفا ای جان جهل اسیر

جز هجر مرد دلدارم تکه از زنان   خورشید صفت سکندری از الطاف

از آب بقا از طلب بیشتر زنده است   روز عطش چه کند از دهر

از کثرت روشنی ز هجران تو آخر   خم شد بجوانی چو کمانی کمر ما

عطا ز روش لذت لطف تو ز نظر و سار کش

در آتش هجران تو گشته سبز ما

گر خنده کنی با زلف چنانرا   ز دری ز آتش ز شکر خنده به انکار را

در برگ کار چو آهی چو زنی سرشته‌ام   ای جان رحم سزاوار کجو سرانرا

امید دانی کش دل رشته زیبا نگار   کش از درت چون شقیقه دامانرا

چه گنه دل در تمنای وصالت دارد   شد آن شیخ رنگی سیر حسب ما را

روز روشن شده تار ز گیتی سیاهم   یار تب شده رخ طره پیش آفتاب را

تا آی رقیب در سر گشته سبب پا دارد   همچو پرگار رخ و والا سرگردان را

نگر آید بی کاشتم و بار زاد   یارب ببال چه حالت درگشتن را

تا سر بار دیگر بهر صاحب نفس   زر لطف کار دهد اسلطان را

شیخ عطا ز سرداران غمت کشته غزل

تا چه حالت بهین غرق از طوفان را

بیکسم هجر و سر بسیرم ایام دنیا را   عجب است از ز آن رنگ که نوا از دل ما

با رهجران عزیزان نوازنده از آن تر   هی بابه دو تا بسیرم این بار جفا را

درد دل با چو رخ جانانه نگو بگذارم | دل نکرد ز تو پنهان سر تسلیم و رضا را
باز قیامت به شبی جورا بجو برانی | چه جواب آوری از پرسش این کرده جفا را
بشکنی الصنم از برایم همین ... | نیست آئین بر ... عشاق جفا را
خون دل خوردم و مردم ز غم سوختم از عشق | تا رسانم به لب آمیز حلقه ... را
من از آن طره مشکین چه کنم شرح لطافت | از پی دام که دست دل ... را
بشکستم خود تیغ اگر که تب ابرو | من از این بیش چرا ... زلف را

تا هم صادق در این شعر چرا گفته سلم
هم گفته که عطار ... دنا را

آنچه از ... دنا بود دنا | دانسته ... عمر گشته هم جفا بود جفا
چشم ... از آن شمه غلط بود غلط | خواهش مهر از آن ترک خطا بود خطا
اینهمه ظلم که ... آزاد بود آزاد | وینهمه صبر که ... بود ...
هرکه ... تو ... خطر بود خطر | هر که ... تو ... بلا بود بلا

ناله با رنج عشق کم بود کم | وانهم از غصه هجر تو ... بود ...
جام هر از رقیب ... عسل بود عسل | درد از جانب دلدار دوا بود دوا
حاصل عمر همه چون صبر بود صبر | گر چه انهم ره عشق روا بود روا
هست وصل تو در عمر ... بود ... | فرق وصل تو به ما کار رضا بود رضا

دید عطار که ... بود ...
جان همی داد و در هجر تو رضا بود رضا

یارم نگذشت چون کسی | نه مرده دل هجران ...
حل کرد تمام مشکل من | از ... لب یک معما
یک بوسه کهان خرید بها | دارد ... از ... را
یار از پی قتل دل ... | تا زلف ... کدام کرد ...
خویش ... از پی | ... کرد ...
ای تو چه ره ... دارد | تا در برش ... جفا

تقدیم به جان خویش عطار

در عشق مرا از تو جز آه [illegible]

چشمش نشسته و تیغ به جا بر بگو مرا | تیغ نگاه کشیده که ابرو بگو مرا

خالش ز قهر بر سر آتش نشسته است | کار آتش سپرده به هندو بگو مرا

گفتم تو ابروی [illegible] | [illegible] زلف که ز آهو بگو مرا

گفتم ز سحر چشم تو آهسته راه بر | سر کشت خون [illegible] جادو بگو مرا

زلفش به هم و تیر نگه [illegible] | ز ریسمان دام دل به [illegible] بگو مرا

رحم نگار [illegible] از سینه خویش | زد بر دل [illegible] بگو مرا

بنما [illegible] دارد که عطار [illegible]

دلدار ماه روی شه نو بگو مرا

خواهی اگر که [illegible] ز صلاح خدا را | [illegible] غنچه لب [illegible] را

چه [illegible] نگاه تو [illegible] | [illegible] خویش ره [illegible] صحرا را

یا رب [illegible] سرو آزاد را ز بیخ | تا [illegible] سرو [illegible] را

دست تو دست از نقش روی او بسته | جای زلف و زینت [illegible] زیبا را

[illegible] زلف کج که او چو [illegible] است | از چه کشی شفقت [illegible] زنگی را

گفتا [illegible] لطف [illegible] خود سینه [illegible] | [illegible] دل [illegible] سنگ خارا را

[illegible] که عطار را [illegible]

لب [illegible] شکر خا را

زاهد ز فرط شفقت [illegible] زاهد و خدا | گر می شنید [illegible]

ای [illegible] غیب [illegible] | [illegible] عشق [illegible]

محمود [illegible] غزنه [illegible] | [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] | ره می [illegible] حرم [illegible]

[illegible] | [illegible] دست [illegible] نشسته [illegible]

[illegible] دیوانه ام [illegible] | [illegible]

انجام نگرد کار من منزل رسیده باز — از دور درآید یار من ای شمس خرم رجا

بخ بخ باغ سرو من خرم دل پرورد من — نازش چو زر زرد من دادت طبیب دل شفا

عطار را دارد ولیکن یا سحر وصال برسکن

بیمار بگو بکنی داده سعادت این مرا

جز داد وصال تو صد دردی نیست مرا — جز دیدن روی راه بردی نیست مرا

بی آب دیده زیر بارم چو شتر — هر چند زداغ تو حظی نیست مرا

در عمر بهوای وصالم بسر — جز نور وصال تو بهی نیست مرا

چون دال الف قد است خم رفت — ای سرو روان زغم گریزی نیست مرا

گشتم فانی محض در عشق از جورش — زهی خوشی جز نیست مرا

دارم همه دم هوای گریه تلخ — فرد عزیز که با دل دردی نیست مرا

عطار زبان وصل خبر یار خراب

زان است نه نغمه این همه هست مرا

حرف باء

وصل آید و هجر گشت مغلوب — نشست حبیب نزد محبوب

وصال تو چون تنه مجموعه روح — بالای عشق مطلوب

شد تو رواج قند گشت — چون همه رات حسن مرغوب

ای یوسف مصر پادشاه سر — کن رحم بحال زار یعقوب

در هجر تو بسکه صبر کردم — گشته زبانه نام ایوب

از پاکه شده بدیش دست — سر پیش نهم است دیا رب

دست از تو به تیغ بر ندارم — چون چو ده زنبیل و چوب

در وصف تو عقل با رسانه — ای برتر از همه تو کیست خوب

بیا از شه است بخت عطار

خو اسیر برارش انزوا ب

زلفان سرا بر ویش زنده است — که خوش فتنه در محراب

ادراک عشق آن به نهان دود وطن
با همراه
زدست غصه در دگر نیست
۱۵/۲/۱۵

ایمن نتوان ز نرگسش بود — تا فتنه نرفته است از خواب

بسته ره نظاره رویش — تا بسته ز رنگ زلف نقاب

ای بره بسوز گشتن نبینی — تیغ از گلویش هزار قصاب

امروز نعیم و قحط ما را — سیلاب و خلق تشنه آب

روزی برسد به سر این غم — با خاطر جمع جمیع احباب

عطار ز دست رفته جانا

ما را ز غم فراق در تاب

الحمد که بعد از ماه رجب — سلطان آمد و ای ازانها عجب

غیرت که سپید گشت رویش ایمان — [illegible] که [illegible] طالع است از کشش

ماه یار رسد ای دل آگاه — تمام ماه شب و روز نشاط و طرب

ضرورت است ازین بعد [illegible] — که روز او دل سه لازم است [illegible] طرب

نشاط اهل دل در نشاط [illegible] — زمین [illegible] رهاست نصیب ازان طلب

از آن طبیب که نفس به دست لطف — عیسی که از [illegible] عجب

برای خاطر دل گو مریض در نزع است

زنهار سخن عطار [illegible] آزرده مطلب

یک بوسه زآن لبان به هزاران دعا طلب — [illegible] ترک صاف طلب

حکم ازل چو زد رقم حسن تو زمین — [illegible] که [illegible] آن طلب

یارب چه مراد دل است که [illegible] — [illegible] روش [illegible] آن طلب

ای بوش لب شش ز برای خدا مرا — اندر سرای حضرت [illegible] طلب

خوش خاطر [illegible] که [illegible] — [illegible] از کف یار [illegible] طلب

امروز خزان زندگی عمر [illegible] — آه [illegible] حال و وقت آن طلب

زین [illegible] عطار [illegible]

هش هش [illegible] ره داد [illegible]

مدام [illegible] — [illegible] طلب

سرت گردم چو سر پیچم ز زلفان سیاهش — نه بروی تو سر و بر سرت بر صف کام طلب

لکن زکوی عمرت زدست ماه رخش — شیر جام می و عشرت مدام طلب

شبِ دمی که از عشق جلگیر باشی — چو زرین تو که در سر کام طلب

ضرر مملکت حسن بنده که ای — زاهد تجربه جمعی بیاری کام طلب

از سکندر عمر نظر خویش شمار — تا چو خضر دلی ره ظلمات طلب

لکن زلف تو در سر به کدت عطار

یکباره زوده زرش بوس دلکام طلب

حبیب من که لب لعل او درست طلب — غمش نصیب من است و لبش نصیب رقیب

سرشک خون روان زدیده از غم هجران — نگار دلست که دل را [illegible] شکیب

تا بحکم ضرورت برای ضعف دلم — زشت [illegible] از آن ذقن کنم سیب

نسیم وصل بجوی سحر طلب بدی — که نصیب تر لطف از نگار نجیب

خورشید است عنان گیر من سوره عشق — به همین چه [illegible] انما نه که از [illegible]

اسیر حسن زده های بوس در پیش — گرفته ام تطلم بنش عنان رکیب

نه ترسا نه زندیقی نه مرکبی عطار

گرفته راه غم عشق تا چه باد نصیب

لب لعلش نمک بر زخم دل ها است کباب — ز نرگس مست بر چشم و خون دل ها است شراب

از غبار از رخ او بنفشه و لاله زمین — سرو با در گل و نرگس بیمار بخواب

از در چشمش نرگس که این بر بیست — در حجر آینه که مه انشره از این [illegible] آب

وصل او باغ بهشت است دهان حور قصور — هجر او بین جهنم است و مه آل ابرو در آب

آه از زلف و در خوش خون زنده چون شبنم گل — همه دم دل و جان سر سوم بوی گلاب

با همه چشم رضا دارد دهان ملک — همه دم می تر دسته لعبه فار و شب

شیخ عطار شود سر مرار از حق

از چه بی پرده نیش زده بنه از حجب

بیا رجان بپرد نه دارد می نه طلب — رفت از دنیا ز وصل یکی مرد ادیب

ز شیه خضر آب حیات دمانه زرخ — دیده به برگشته راز آب بی نصیب

با دشمنان او وفا و محبت نمود یار — زین بیش هر چه ظلم که بد کرد با حبیب

من عمر خود رهین جور تو از سر برده‌ام — از بیش زیستن شب و روز با رقیب

در بام خانه پرتو مهی گرفته‌ام — همچون هلال ابروی آن ماه دلفریب

ابروی یار چو قوس قزح کشیده — از کف رقیب تیر و شمشیر راه از نهیب

رسمی که زاده زود از سینه دلبر — با محرمان بگریم خدا الحسن عجیب

بالا ز نوع بهره صورت بخار شده — پیش مهی که چه دارد سرشام نه برد ز سر رسد

ای آن که چگونه گم شده تو زنده کی — وی عمر من چرا شیخی ابجد آدم نکیب

عطار را ره دفتر اسرار دیده است — گاهی برای شکر کنی از غم به دو کتیب

گر ریزه کمال ز رخسار همچو لعلاب — صد پرده فتنه بر رخ ماه نقاب

آتش به جان عشق فتنه گر برآرمی — نه دین و دل که گذشت شیفته عقل در جهان خراب

شهانه بر شریعت سلیمی نمود — مجنون به عشق آن همه رسوای کتاب

فرهاد در رکیب

فرهاد در محبت شیرین بنا نمود — قصری که بوده عشق و نیش ز دوام خراب

وامق رخان که در که عذرا کار — از آب که چه اشک روان کشند حباب

ما را سرشت پیش در او جان در عطر بند — زاهد چه سکنی نحس از جرم وارث آب

گردیم ما ز جمله شعله در یار — از بهر خویش هست عشق ز ... آب

صاحب شده یاران ز دهره طره او — یا رب از این نشانه تو بردار این حجاب

سلطان که تصور حال فقیر کی — در صحبت دلبر دلشاد عرق آب

ای حضرت طوطی برد روی — دین نشنیم ات عود ... کلید

بر روی کنج حسن تو ای فتنه‌ها نمود بار — آن طره مجعد ز جایش ربوده تاب

چون در ره صحرا دو نمود در جهان — ونه در جحیم ... عذاب

ای روی دلفریب تو آرام جان و دل — هاله به هم تبسم ... روی ... تاب

دادم جان و دل به ره عشق شیرین — گر غم ... دارد ... کتاب

فصل خزان که وقت می و باغ و گلگشت است   وقتی چنان که قحبه نباید شدن دو بار

طرف چمن بهر بطو رضمه زدن

کاین چرخ سفله تسلیم روزی انقلاب

در چشم تو نمونه ای از احوال رقیب   حق داده هر آنچه بود اعمال رقیب

معشوقه کجا و می بلطف کمر در بر   انصاف همیشه بود در شب احوال رقیب

شیرین سخن و چهره زرش چاشنی بالا   تا دیده باد آب ال رقیب

در چهار رهم قمری را کز فرمان   همسر دیده روان زدنبال رقیب

زشت است اگر زاده شاه دلیل   زیبا است همیشه فعل و اقوال رقیب

آنان که چو من ضرر ز جهلش کرد   نه لطف خدا است به احوال رقیب

در قسمت تو داشته بحران بطار

نه نعمت وصل تو همه اقبال رقیب

رشته باز لب از زلف درازش است   هر که تا باید شود پرده دارش است

امروز چو زینت هم دل بسم تابیم   در لباس عرب اینک چه نازش است

جان عاشق و دل در پی مشکش مضطر است   گردها از ره عشق نیازش است

عشوه ورزش و آواز خوش و روی نکو   تحفه شیخ و درویش و تمنا زش است

صنمم سکنم از ضعف از شهر فرار   گشته زار که مرا عشوه و نازش است

شمع با یک سر کاش رو بش تیره است   همچو پروانه بود سوز و گدازش است

این شب تار دنیا زیست لطفش و ال نظار

گفتمت که این عشق مجازش است

تاب داده است چو زنجیر ترکش است   خم و چین درر زه ز سلسله بوش است

ده چه نخیه دو سر نقصه و نخواهم خوش   بزم کار است با بانگ نیما بود است

عشوه هم دارد و غماز و شیرین کار   با لب داره و نا دیده جام است

بر لب چشمه حیوان لب نوشینش   عوض خضر نشان است که مو مینه دل

با تیغ همه صف شکن قصر شکسته   بر گنه است عجب تیغ ابروش است

کشته نرگسته چو بر کار دل ولی دیگر   تیر مژگان نرگسته چو ابروش است

هر ره خلوتیست که مست نهی عشوه ساز / یک ره ز پنجه تیشه رنگ آب داشت

شد هر ثنا به ره عطار آنکه دارد تیغ

آن که چو نظمیت تو لیموی آب داشت

زین رهی عشق با خبر و بهر پرست دوست / تا پای این همه دل که بانک زند هم کسی است

اینهمه فریاد دل بود خود از هیچ هیچ / با همه نیست و این عجیبش روست رو است

هر چه بمیغش شه هم خره شد و رفت رفت / با دل خود چو انکم خره کش خوش خوست

ذره تا هر خردیست بر چشم چشم / دام ره دین و دل هیچ تو گوش تر است

زان بهای نفس هنر را دلبر عشق عشق / عالم و فرمان ده است این رو جان تو گوش تر است

نکته تا دل انمودرین بحر بحر / با دم از کشتی که هیچ بر او باد است

می شمر عطار را لیت ترا زخاک خاک

زانکه بجو را مان عشق فسر سر کوت کوت

سالها دل در دم هجر جان با روست / از وصال یار مرا یک نفس خورد داروست

در ره صبر و رضا بود خاکستر لیکن / با همه نفس و فن نیستی عیار دوست

رشته الله

رشته لطف به آن زلف چلیپا رسته بود / حلقه تنگی شوق و رشته زنار داشت

گشت طوفان ز غم عمان لبالب آن عشق / رخسار زلف انچه الله بال جان در کار داشت

پیر گشتم تا قیامت در عشق و نامم آنکه شد / روزگار از عشق هم روی بازار داشت

خود بر سرای سر هم دل با زخمی عشق با نه / از چه نه تا بر سری ناله انکار داشت

نه برای که درین دل از پنج کهکشان نشسته بود / گوش هم با گل زیبا طعنه خار داشت

کار حسن گلی به رستان رونق زخم هیچ داشت

همی بشر زده چو آن سقفی عطار داشت

وصلی تر زرست ابحر ظلمت طاغوت / آن دم لدیبت دارای لطف یارت

معجزه حکم زنش بهر تر با زلف / از ده چو داود قسمی لشکر جالوت

لعل عقیق تیکر تم بچه با نز / حقه مرجان دیا به دار یاقوت

لعل تر با قوت جان بود لب زرش / زین تو مرجان عقیق زبر آوت

سالها روست دیده جامی جوزان / غنچه‌ایک جاه حبس خانه تابوت

تا غم عشق تر ته انس دل ما / می‌شنود جان عالم از دل ما بوت

دین و دل شان نهاد بهر تو عطار

از بازیش تا نگرد غمزه جادوت

ماه رخت روشنی ز مطلع ... شکست   زلف تو از رشک ... طره پرچم شکست

دل چو از پرتو رخسار تو دم زند   جام دل آینه اسکندر و جم شکست

پیش محراب کج ابروی جانانه ام   رونق بازار کعبه معظم شکست

عارض رنگین تو از ... ریحان ... بهشت   گرم نشد ... بهشت و ... شکست

طره مشکین تو از رخ خورشید مثال   ... ز دل عالم شکست

لب رنگین به اعجاز تو از مسیح دمی   آب حیوان ... مسیح مریم شکست

سر بکشد ... کاکل ... عطار

بکشد

... غم ... بر هم

تو را همیشه ... از ... حکمت است   تو ... است ای ... نشک است

نگه دل تو ... بهتر رود   ... او را ز ... است

چنین جمال که جای ... همای   تمام عرصه عالم برای او ... است

ز بحر روی تو ... لب ... روز   ... است که ... چند است

... در ... گواهی   تو ... جا ... در حکمت است

از ... هر ... وجود ...   که فخر ... تاج ... است

رای ... او ...   دلی ... از ... است

با رضای ... که ... او   ... حقیقت ... است

همیشه تا ... داری عطار

رای ... که ... است

جانا ... از ... است   ... از ... است

... تا ... سهیل ...   ... سر ... چو ... است

... دل از ... است   ... گشته ... است

... نقش ...   ... تا باشد

... از ... یوسف ... دار   ... که ... باشد

حال دل شکسته تا کی مستور نهان نه — شکست این رشته با ابروت بر جاست

آتش به لب شهر تا که از دست دلم رفت — آتش بجهان بالا از نرگس قامت

پیوند روان دل تو از مهر رشته ها شد — ای که مائی دم تو آتش و جانست

در حسرت لقای دلدارم که نه سر راست — سنجد حساب عشق از ابروی یار است

می زند بر هم جان از تیر سحر آرد — بوی محبت آن زلف و زنگی ...

عطار به عمر است در راه ملک جان دارد

محروم چو آتشکده از رحمت حق است

جانا ز سر عهد تو ام رشته محکم است — در شهر غم تو تلطف ها سم است

امروز روز کار اراده گلها است — نه غم و دوش غم و دیر غم است

دل ها به نوای شور لبی عراق است — از دست تا حجاز راهی زیر دلکش تم است

و زنکهت نسیمه صبح ان مکار خفت — اما آن که سطح سخن سرو حرم است

حکمت بچشم بینی جامه زیبا است — تا تر رشته ساز ز آرزوی عالم است

روی تو زلف وری خورشید رود گردش — سر تو زتره رنگی با هم ترانم است

جامه

تا چشم نگارین تو آن زلف سیه کرده — جانان ز دل جان سخن شکن چشم دل افروز است

گنجینه دل است دل آگاه محرم — در بزم قرب حضرت حق تو محرم است

عطار ز سودای تو تا کی به سر آرزوست

زخمی به دل است دری تو مرهم است

خوش بر تو این قصه که برباد است — صد قافله دل از نقش زلف تو گذشت است

آن لعبت فرزانه عشق است بر دل ما جای — نوروز به دوران شد فصل بهار است

حال دل بیمار من از نرگس مخمور پرس — این تاب و تب جانم از آن چشم خمار است

دل را شور از دم آن تیر زمان — حیف است که آنکه خود از هجر نگار است

جان و دل هیچ تو گرد نیست — در عشق تو ام دل افسرده چه کار است

از جان تن چو جان سر زلف تو کشید — گر ... که همی بی تو از سینه نشست است

می گفت که خوش باش بر این سخن ز ما که از لب — زینهار به تو را آتش هجران ...

تا نازک مژگان تو بلا دل ... — در عشق تو منصور صفت بر سر دار است

تا بر سر عطار غمش از در وحدت

روزی بدر آید از بحر تو جانش به سلامت

گفتاری خطش رشته نه جای است | با عقل نشانش ز رالم ز پنهان است

گفته دام سر زلف و رشته دانه خال | مرغ دل کشیده چو مرغم نه قوی [illegible] است

از رخ چو تو چشم دلکش گردون حمرا باز | کز رخ تو رفت به سر ناشکیبای است

پیوسته چه چشم ز آب خوناب گذاشت | که خواب نباشد در چشم خواب ربایاست

بلطف حسن وعده جست سر آید دیری | ولیک حیف که او را دل از سنگ است

بخواب زلف رخت از چه خفته دیده بدید | که شام از پی روز است و گفت دنیا است

عطار که تو ز بیدل همی عطار

که بر لب تخم از آن دهان [illegible] است

نه جان برای بیرت باغ دل است | نه که از حضور تو خوشتر که جان است

هر صحبتی که بریده از جنگ دنیای دنی | تا ز رخ عشق تیش درد بانگ بوی است

ای انگیزه که بر زلفت گره دل | تا روز حشر ز دین [illegible] دام مبتلا است

بهیچه چشم رست بوصل تو داشتم | از خود دری خواهش بیهوده خطا است

القصه همچو طره جانانه ز دوره دوش | دل بلا به پیچ اندر سر نوبت خیالات است

فیض وصال بیشتر از رقیب برد | بخشش [illegible] دکام [illegible] است

عطار رشک می‌که از بحر راند او

کام دلش ز درد [illegible] هر روز نیست

عشق [illegible] درد که این عاقبت | آخر [illegible] رقیب در راه او [illegible] است

سوختن

سر به صحرا که مجنون از غم [illegible] | [illegible] است

[illegible] خون [illegible] | [illegible] است

نیش خنجر بر دل سهراب و پور زال خوار | [illegible] است

چو [illegible] | خیز ساقی [illegible] غنیمت [illegible] است

آب آتش [illegible] | [illegible] است

نقد جان خویشتن گو الکار وصل نه

ز آتش در کار زلف عطار دوش قیمت است

معنی دیدن آفتاب شهد به شکر است — روح بخش دل عشاق چو آب خضر است

نه همین همه جان کش تو خوار است — در رگ جان و دل ما مژه است تیر است

درد ... ز آن ... [illegible] — هر که سینه ز خدنگ کمان ابرو تیر است

از سیران همی لطف و چه همه — شو ... که در الگه ز صف بر است

خاک ... که نشانه ز شر آمده بصر — حور ... در ... آتش پر است

طفلی خورد ... ز ... نفس ملکی — نخچه عشق و غمش ز بهره در شر است

تا ز نقش زره و تو ... و بر جسم — ابر ... تیغ ... در خم ... ترا است

بهاد از دم نخچه تحرام ز طیب — لب ادریم و ز که ... شیر است

از آن ... رفیع ... اعظم عطار

همچو خورشید در کف اهل نظر است

ز چه گفته که ... از او ... است — از فته او هم ... هم ... است

از ...

نوبت غمش ربی و دلی دو زده — یا للعجب این چه دزد دلبر دوست

از چشمه ... که ... لب ... است — حرفی ... آورده که این حلوا است

از چهره ... که ... گل انجمن است — گفته ... که ... رقم ... است

... که ... دولت صد ... — ... که ... است

خواهی ... چشمه ... از چشمش — آهوی رسیده که در صحرا است

هر چه ... لطف ... است — زاری ... که ... است

از ... که ... رخ او — ... که ... است

ای ... رخ ... خرام — هر دم ... ل ... ز مرا او است

مجموع رخ جانانه جانان عطار

در ... عالم ... است

جان ... باز ... است — می ... ز ... است

... چشم ... غنچه ... — دل ... که ... است

... از ... چه ... — قوت روان ... چشم ... است

تا نه شکستم نه او بر شکسته‌ای — تا زیر چین زلف بتا جای بت است

خضر ز تو گوهی تشنه بر سر جان — کنج لبت تشنه دانه تو است

از لعل غسل راز زنخ راه — از شور تو زنخدانت تا رست

هیچ بر دست داد در خوار العطار

رشته الفت چگونه به دنیا برست

آن چشمه چاه سر از جای بر زنخ است — در مسجد [illegible] از رشته او نمره است

در بزم وصال او جمیع بهم نشسته — آن بخت ران [illegible] که قصه از زلفان است

شمع دل مردم پهلو نشسته کرد — زانکه به چشم او هر لحظه بلا است

جمله نظر دارد الله بیمن دلخواه — یا به تقدیر دار که قصه خدای است

ایجام زلفت ستاره سیاهی هم — اکثر دو شرفی که هر چه گنه زیباست

کنم ام بهر چیزی الله کشاده — من زلف تو تو ام تا بر سر این بر است

خود چشم به ما عطا رصد او است

روزی چه شود که بر کمان دل تیر ما را زد

آنکه لعلت چو پاره قند است — زنخ تو به آب تو چه است

بخم دام زلف و دانه خال — مرغ دل بسته پابند است

سینه عشقش آدمی و پری است — به هر گل [illegible] قسم خداوند است

تا ندانم که بر درخت — جا به ره گذشت و دست تو بند است

تیغ کامی زبحر پس دیدم — لب زلال بوسه شکرخند است

خط و خال لطف [illegible] — نسخه نسخ زند و پازند است

دگر روز دست همی عطار

وصف آن لعبت سمرقند است

در راه تو تن هم به ارزش خوش است — ما را که نهفتن این بر سر است

آتش سار خون ما زرخسار رخ — کاکل خرد [illegible] آذر است

آن خال سیه که در لحد آتش — زان لب نشسته که بر آینه و مجمر است

روزی که تو در برابر آینه — ورنه که ام ماه برویت برابر است

زان لب اگر نخواهم آن قند دلفریب — عیب است اگر که هم بر سرو و سیم بر است

غمزه‌ی شوخ تو را حاجت تیر نیست — آن ابروی کجی که تو داری چو خنجر است

آزرده شده که صندل است خونم — اما ز راه حیف که یکجرعه کم است

عمریست خلق منتظر روز محشرند — در چشم ما ز هجر تو هر روز محشر است

این شیشه‌ها ز آن تیر غمت رها … — قامت تو قیامت است … است

افشاندن زلف بر رخ جوان … کرد — تا پیچ و خم زلف یار شکن قیصر است

چشمم ز انتظار به راهت سفید شد — گوشم ز انتظار به بر حلقه بر در است

گم از الست تا زدم و جام … سپید — در راه عشق مردان ناگاه بهتر است

ای ترک جادو … یار سر جمع … — خنجر … رقیب کشته و باش تشنه …

عطار در طریقت عشاق پاکباز

هر نامی و … از … خوشتر است

قسم عشوه چشم بقشه خط و خالت — ز من … دهم … ز خالت

با شطه … رسیده … حال — خوش آن … که تا … کمال است

… وبر … ز دل … غم را — همیشه یار … خوش دمی … است
…

حکایت دل زارم بپرس از مژگانش — که این چه کشش … چشم عبرت است

بدین چشم که مانند … آن کشم … — بچشم فتنه … جهان … نکهت

خراج تشنه تشنه لب … — که قبله حاج رخ خسرو شیرین عهدت است

هرجا صحبت … جمال … — بعالم … طریقت … است

اگر نه خضر … چشمه زشت — که ز آب بقا دل خورد ز … زلفت

درو کنند … زرعت … — خوش است که … خوشه ز روحات

ز طبع خوش عطار … بر جان

چو شب یار … رسید

جز عشق نه خوش کار … است — بلکه … روش …

شکر … که آن خام ره عشق … — از … راه که دم از …

… — … نه … که … است

نه رسم ترس و نه از … جز است — رو … عشق آزاد است

خیرت نیست که شهباز چه کس دارم — حصه ز فرق تو مرا فریاد است

این عروسی که تو دیدی نشود پروانش — این شب است که در حجله که داماد است

ز دعا طرح رسمی و صف لب شان اکنون

لطف عیش لب و صف و به دل شاد آمده است

خورم از تو شهره‌ها زار است — مو به مو هست زار و خوار است

اگر با خلق تو را [illegible] نقد — لیک چون زنهار آمد آفتاب نیست

از همه عالم رسوا گر باشی — خود را با دگری کار نیست

از غم ز خار ره تو نشینم — هیچ کم هست در افغان نیست

من ز غمت زار و [illegible] — وصل تو رخ قسمت اغیار نیست

ز اشک [illegible] بحر آب دل — [illegible] اثر نیست

خوش است شرح غم حال دل — پیش تو [illegible] گفتار نیست

گفت [illegible] که او را ره عشق

با خبر از عشق تو جز [illegible] نیست

تا سروی چشم من از قد تو آزاد است — کز [illegible] سر من سر خاک کف پای تو آزاد است

جای [illegible] تیغ [illegible] — [illegible] راه و دلی آزاد است

تا [illegible] عجب [illegible] دلم — [illegible] کلبه دام [illegible] آزاد است

[illegible] زلف [illegible] — ابرو [illegible] تاب دلم [illegible] آزاد است

آتش [illegible] — این [illegible] دل [illegible] آزاد است

تا [illegible] دل [illegible] — [illegible] آزاد است

[illegible] چشم [illegible] — [illegible] آزاد است

[illegible] چشم [illegible] ابروی [illegible] — تا [illegible] آزاد است

[illegible]

[illegible] دل [illegible] آزاد است

[illegible] — [illegible]

(سر [illegible] — روزی [illegible])

سر [illegible] — [illegible]

یک بوسه نیز می‌توان از لبش گرفت   شکست بی‌تقدیر یکی بوسه خاک نیست

سوزان بود که دل از بیداد گرفت   فردا برو که آنچه آن از خاک گذشت

خسته دل از جفای شمس هست صد هزار   یک تن نمی‌کند گذر از خوان و دل گذشت

ای دل تحمل زلف مشو راه جفا بگیر   عاشق چو تو فسون که قحط از زمین گذشت

زین گلشن تو سیه عطار چنار ارائه

تا چشم نرگس از لطف سری ها گذشت

در آن فته زار بس لطف و شکرین ست   نگر نقطه آن سیه که فته این است

بچشم شوخ نرگس دیده بار زرشته تن   از قامتم چو غزال و چشم شاهین است

ها که زمزه کو شتری باده رخت   چه جای عرضه عشق تنها و پروانه است

شکسته سر و گلشن تاب ریخ چمن در که   کجا این زلف تو آرام جان ما جان است

به ترکان بت کشمیر سپهر طالب است   رخ تو ای گل نو رسته رشک نسترن است

در کاب بس سیه دل لوح از جفا است   چو تیشت بزنی کی بال از دو تن است

شب نه روز تو در پیش و زشت ها در گل   نراز غم تو چو که آمد به دل بسم ایمن است

نراز اهی

من از جهان یک بوسه آرزو دارم   اگر هم نه دیده بین مصلحت این است

شبی منتظره نقش نه زلف سلطان را

هنوز دانه قطعه عطار رشک الکن است

خون شد دلم ز بس که رشک از سر ره رفت   که از آن جان در حسرت دل از دیده رفت

با هم غریب خوار در آن بنه غم اگر   یارم ز شهر همچو غزال رمیده رفت

یکشب دل حذر کنی از آن شوخ فتنه باز   تشنه خون و جور است چو مرغ پریده رفت

این درد جان برانگیخته ز جفای چرخ   آن نور دیده دیده تشنه نا رسیده رفت

چون شد که بر تنابه امروز آفتاب   دیده به اراقی نه زد دو نا دیده رفت

از بحر ما رقابت من خم شده و گشت   تا آن که چنین تن ز آن لطف دیده رفت

چنین زرنج تو تن سیه از خون کشیده   بال بر سر زصد از خون طپیده رفت

عطار با همه حسرت دو ماه در روز و شب

جان و دل را برگو در گشته رفت

نخن از بسی تو ای تحفه شیرین قند است   دل ما در آن در قند لب تا نه است

به هر یک بوسه دادم و دل جان در آن است   زرنج یک بوسه از آن شهر صد جان است

زنند لعل لب زده که عجب شیرین است   تا لب بس تو زده عجب دل نشانه است

رویش آتشکده فردوس و منور دل ما — زلف او در دل چو خال سیه آمده است

آنکه جان و دل درین راه نقش ضمیر — رست و دل ها به از او رشته نه جای بنده است

بنده مهر رخ او گر ذره گشته — همچو خوان مهر تو در هر رگ عضو بنده است

گرچه آن یار که نقش زر دل آمده است — زلف او نسخه مسوخ گنه پاشنه است

فخر سکر ز معقول بسته ... — که نگارا رخ چو مه سحر افروخته است

[illegible] شیخ عطار که سرگشته از آن زلف گره گیر است

دلم که آتش از آن سوز جگر شده است

خون است گریست به این خراب خون است — چشم مست تو مخمور از شراب خون است

زنجیره زلف پریشان چه بپیچی مجموع — [illegible] خون است

اگر دل عشاق رشته می‌تنی — مجموعه گر دل عشاق طلبات خون است

به هر کار شب مهتاب سر انجمن نو — که سرها بخوانند پا [illegible] خون است

و جان و روح [illegible] — شمع آن روی [illegible] خون است

از جمله [illegible] — وای زندگی [illegible] خون است

[illegible]

رخش چو چهره و [illegible] — [illegible] عطار

که قصه عشق و خرابی [illegible] — [illegible]

این سر خط که از دلدار من است — تا خود رقم قضا به دلداری است

بر صفحه جان که ترا ... شکست — به ... نشانه ... زمان است

فریب نشنه خون آن لب تو هم — بر که ... روی او ... رخ است

از عشق ... سر زد — خود سر ... زمان است

آن نشئه رخ همچو مه ... — نشسته زخم دل ... است

(با همه قصر ... از ... عشق — حرج عظمت ... است)

فریب نیست ... رفتار زمین — هر که ... است

[illegible]

زلف که ... از ... — امروز جان و دل خریدار است

عطار که در ... عشق رخ است

سر ... دل ... دارم است

رضای ... — که در ... است

بهم از ... — که ... زخم ... است

تا چند برای است مشغول دل من / دارم عجب آرزوی تو گفتست به اندیشه روا

از روی حسابی آن آتش رخ عالی است / گر آن زر گرفت آن تو را آنچه جا آرا است

تهمت فراق مطلع دیوان زر مشغول

ما زر زر است نه جای است نه آبرو است

دل را آن عهد بنده که آن کافر است / تمه [illegible] دیده ز حد رند نه آتشی

من نگفتم تکیه صحبت تو شفقت لکن / لکه خوبی تو گفت زدم ز خوش این است

زنجیر سیه ای که تو داری حکیم / سر تو طاق و صبر از دل ام آرام [illegible]

چشم پر شبه آن از چهره گناه است گناه / نکبه ای همچنین از رحمت حق چشم نیست

چه که عاشق سیه ای چو زر [illegible] / بنجر می ز پرش نغمه سر از خوش [illegible]

جرم ای صحبت بخر بهر تو از جرم ان است / [illegible]

[illegible]

شوخ است کی ای گشته ان [illegible] / هر که پا دار [illegible]

اگر به نه پی ای نر از سرا هم / تا نگر سه که پا دار ز عهد گشت

میر از کام دل از حق جان کند تمر / زهر از غیر گشت بغز [illegible]

تر به رقیب خوش [illegible] خوشم با خوش [illegible] / ما صاحب هم از شرط کار دیوان است

به ال قیب محو انور بیان قسمت کنی / که عمر ال لذر به هر تخص سلطان است

مگر صبا از رقیبی گذر صبا انوشی / اند فراز کنی ازار و رقیب شیطان است

ار اکنه پیشه ذخیرز لیت دژ لم / تا هم [illegible] چشم [illegible] است

کی زحسن و [illegible] یار ما نرسه / که عمر خال مه چشمه و بازار حال است

شبه لدله بکر هم رخت زمی خجلت / همدل سر و سرانم تو است که گفر ان است

تمی که در مطلع رسید گردش [illegible]

که [illegible] ال است

ان کلی چهره عجب سرکش و به خوت است / مجنو ای جفت اهر طبش دل [illegible] است

شرین دهانش تر زش است ای هم / سیمین ذقن خال تر خط است به [illegible]

ابروی کمان تو برد آبروی تیغ / شمشیر به در بود این تیغ به ابرو است

هر لحظه که پیوسته نقش [illegible] است / شکال بود آن طره طراز [illegible] است

جای [illegible] و پیچ [illegible] / صد حلقه [illegible] است

تا چه زار

آن دست سروقد که لب رخ چشم [illegible] دل من ببرد ز [illegible] و درد [illegible] نوشت

[illegible] عطار در راه [illegible] گرفت [illegible] عطار [illegible]

دست غیب آمد و زد [illegible] ترکیب

نازنینی که [illegible] خوب است [illegible] است

[illegible] نخواهم [illegible] را [illegible] است

[illegible] است

[illegible] است

[illegible]

عطار [illegible] خوش است

[illegible]

خواهی اگر [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

له ای عطا رازدانا [illegible]

بزم وصلی ز دست من رفت

~~[illegible] شده است~~ | خونریزان دل از چشم غزالت شده است
زلفش [illegible] دام و داد

زلفها راز آن طره پر چین [illegible] | چون ز رنگ تو روسیه حالت شده است

شب [illegible] دل ما سوخت | روز از فراق دل جمالت شده است

در شب هجر [illegible] خم زلف دراز | خونریزان [illegible] خیالت شده است

ماه شب چارده گر خواهم آید | زانکه مرا امید وصالت شده است

ترسم که [illegible] | هر چه که خوان [illegible] شده است

گر خضر آب زندگانی ببرد | آب دل [illegible] زلالت شده است

آتش [illegible] که بر سرم [illegible] | چون [illegible] جمالت شده است

[illegible] زدی [illegible]
خونشته [illegible] زلالت شده است

~~[illegible] طاوس [illegible]~~ | ~~[illegible]~~ [illegible]
قصه خونم [illegible] | [illegible]

یک نظر دیدارش از مشکین تو | چشم پر شورم از آن ره [illegible]

(رخ چو گل بر بسته [illegible] | [illegible] دست)

رحمت [illegible] | [illegible] خضر و خورد از آب حیات

(ابروان او کمان [illegible] | سینه ام [illegible] شکست)

تار و پود لعبت دیرینه را | با همه پیوند و جهد از هم گسست

قسمت از ازل که خون [illegible] | تا ابد [illegible] شکست

[illegible] آتش عشق | [illegible] در دامن [illegible] شکست

خرم آن [illegible] | [illegible] از غم عالم برست

آنکه نقش [illegible] | [illegible] تر است

[illegible]

از [illegible]

زحیث قصه [illegible] | [illegible]

(از خطاب [illegible] دارم | در عمر [illegible]

تو ز محبت [illegible] | تمام عمر [illegible]

[illegible]

اگر مرا کُشی و در پات زنده گردم (کنی باد) — زیاده گردد آن مهری که با تو مرا است

و گر ز پای درافتم فکنی ز سر آیم — سری مباد که در راه عشق کم ز پا است

لب تو بوکه نه با دل خسته لطف (شفقت) کنی — نه جرم از تو بود گناه طالع ما است

دلم ز جور تو آزرده‌گی نشود هرگز — هر آنچه بیند از تو به جان ما نه گله‌ای است

هزار بار اگر بیرهی سرت گردم — مرا همیشه طلب دارد و دوش تمنا است

هر قطره خون مرا خونبها تیغ بزار — که هر کشیم که خواهی بریز همین رواست

مرا که عمر از تو تیغ تو شد — زلیخا نگر از آن کمال تمام خواهی آید

تو را از نظر لطف نیست پاک — هزار دست از آن کار گشتم تعلق است

علاج ما مکن ای کرده وار هست نفس — که این بلا است که جز غم زمان حق است

به راه عشق تو عطار را اگر هست دلی
هزار جان فدای دست دیده گشته کم است

آن دست عاقلان که بغیر از تو مانده است — در تعبیر زبان خود زیاد داده است

همه زلف پیچ عشق دل ما گره زده — تا سر دهر که یکی از دست داده است

یا رب این چشم مست کافرستان زلف — چاره را زدست چوگان اهل عبادت داده است

چون نشنیده است نقش ز تن دارد زنده‌گی — حسن او از تغیر ای ما دست داده است

زنگ حسن طره‌اش با شاه رویش خوش — گر زه زر جبین کمه داد لطف داده است

ای رخ از سرو قامتی که شد طربی است — چشم به سحر ز قدری داد از دست داده است

یکبار زود روی از آنکه دیر به مارش — جان شخص محتضر از یک نگاه دست داده است

زر جوانش بگذر ز ره برگ است — بهر چه بار زر از دولت میلاد دست داده است

ز وصل یار ای عطار ما که باشد هست
لطف حق عطا زر الله سعادت داده است

روز هجران تو ما را برابر کرده است — شام وصلت صفا تیز تقدیر است

ضرب دیگر به لب کرد با غمی شور — یک نخن با زره نقش است با تقدیر است

ای که چون در سینه ام هر دم چشمت ز سر — حقه در دریای سر که شد شکر است

خال بر سینه زر چشمه چون آب است — عکس تو در چشمه چون برابر است

ای دل آن زلف دام شد بنده‌ای بسیار — طره خم بخمش تخت زار زر کر است

نازنینا [illegible] لطف [illegible] دل [illegible]

[illegible] عطا [illegible]

[illegible] دل [illegible] است

می‌شد [illegible] زلف [illegible] | [illegible] است

همه جا می‌بینم [illegible] | [illegible] لطف [illegible] نظر است

[illegible] بقصور | [illegible] مقدر است

زلف خود را [illegible] | [illegible] است

[illegible] | [illegible] است

(تو [illegible] | [illegible] است)

[illegible] | [illegible] است

(بنگر [illegible] | [illegible] است)

[illegible] | [illegible]

این تعجب ز تو دارم که همی می‌بینم | هر روز تو از روز دگر خوبتر است

نازنینم

نازنینا [illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible] رفت | [illegible] سیلاب رفت

[illegible] | [illegible] آب رفت

[illegible] | [illegible] خواب رفت

[illegible] | [illegible] رفت

[illegible] | [illegible] خراب رفت

[illegible] | [illegible] رفت

[illegible]

[illegible] رفت

[illegible] | [illegible]

(عقل و دین [illegible] | [illegible])

[illegible] | [illegible]

زان [illegible] | [illegible]

عهد با ما بی‌اثر است از ما گله کرد — گرچه [illegible] بر سر ما آن ترحم

طاقتم شد طاق از غصه محبت آخر — صبرم از [illegible] سوای رفیق آن ترحم

تشنه جان دادم در این [illegible] — جگرم [illegible] چشمه چون آن ترحم

دل عطار که گنجینه اسرار حق است

[illegible] آرزوی [illegible] آن ترحم

حسن بی‌اندازه بسته [illegible] است — که [illegible] خار است

[illegible] — تا که [illegible] خار است

[illegible] — [illegible] تر عیار است

شعله [illegible] — جامه [illegible] خار است

[illegible] — [illegible] اشارت است

تیغ [illegible] ابروی [illegible] — [illegible] برابر است

قصه [illegible] — [illegible] تر است

چهره [illegible] — [illegible] است

[illegible] این سخن بر دل عطار

[illegible] غبار است

[illegible] چرا [illegible] — [illegible] است

لطف محض است [illegible] جان — [illegible] است

آنچه گفته [illegible] روح — [illegible] داده است

[illegible] دل از لب [illegible] — [illegible] است

روز وصل [illegible] — یک نظر [illegible] است

ضمیر [illegible] — [illegible] راه [illegible] خفت

از [illegible] لطف [illegible] چشم — عقل [illegible] خواهم [illegible] است

[illegible] زلف [illegible] — [illegible] خفتند

از [illegible] — از تو [illegible] نشست

ناله [illegible] عطار [illegible] باز

راز [illegible] نگفت

تا زلف ترا [illegible] — زان دانه [illegible] اسیر

چون کردی سر خویش باز ای همراه / نه رخ چو کمال ... خدام هیچ

تا هر ... برای ... همین ... / در ... خود ... بر ... هیچ

تا زرتشت ... او که جرار / در ... نبی ... هیچ

پرکار وصال عشق تو عالم را / تا ... قفا ... هیچ

از ... رنگ ... / تا عشق تو ام ... هیچ

عطار ره بتنگ عشق تو چون جوید

حد ... ال عشق از ... هیچ

شوخا که چشم تو ز شوخی است / روی ز لطف ... شکست

یک نفس تو ... شکیب / یک لحظه ... آید ... است

زلف ... هم ... است / رو ... لب ... است

زلف ... جادوی ... بتر / رشته ... ام ... شکست

... آه ... دست ... زنار / ز نقشه ... حلقه ... دست

زحمت ... کشته / خضر ... آب بقا ... دست

(یک شب ... از ... تو ... نشست) ...

(زلف تو ... شهد ... / ... ریخت)

(آب ... ایمن ... بر در / سرو ... تو ... پست)

(لب ... تو ... کنم / ... رخ ... قست)

عشق ... سر از ... / ... بوالهوس ... شکست

آه ... جان ... کشته / ای ... رحمت

... که ... / زلف ... ب

... که ... راه ... / ... چو ... است

نه ... از ... / ... تو ... است

... چون ... عطار ...

چون ... شوخ و ... است

... در ... / تا صحبت ... است

زلف که ... غرور ... / از ... است

... از ... آه / یک لحظه ... است

از عشق تو ... / از ... هست

ازرازی [illegible] تعیین است | خوش نیست به گل لطف [illegible] نیست
تا زلف تو شکست [illegible] است | سررشته همت کار روان نیست
تا ترک تو بیش سروران است | افسوس که در بزم روان نیست
یک ره بسلام این گدا رنج | زنهار بیش طمع از آن پای [illegible]
هر گاه [illegible] سرا [illegible] | از چشم تو [illegible] خط [illegible]
ای آنکه جهان به [illegible] چشمت | تا [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بیش [illegible] عطار
کس [illegible] عشق زلکان نیست

[illegible] آتش دل جان است | زهر آن [illegible] دل [illegible] است
در [illegible] که [illegible] جهان [illegible] | [illegible] [illegible] است
[illegible] [illegible] او [illegible] | [illegible] بهتر از آن است
زان لطف [illegible] آن است | [illegible] جسم [illegible] است
(بت [illegible] [illegible]) | آتش جان [illegible] است)
(ادب [illegible] است [illegible] | [illegible] است)

[illegible] بصر را [illegible] بر آن است | [illegible] از [illegible] بر [illegible] است
لقمش جان خوش [illegible] مجلم | بهتر ز [illegible] [illegible] است

شیخ عطار در طریقت [illegible]
فانی [illegible] تمام [illegible] است

[illegible] تیغ [illegible] ابروست ابروست | [illegible] [illegible] است
[illegible] هر [illegible] | [illegible] زنجیر [illegible] است
همی [illegible] غمزه [illegible] | [illegible] [illegible] است
[illegible] نظر [illegible] | [illegible] از [illegible] است
نشسته در بزم [illegible] | [illegible] که [illegible] است
[illegible] [illegible] | [illegible] است

[illegible] [illegible] عطار
[illegible] را [illegible]

آن [illegible] زلف [illegible] | [illegible] زلف [illegible] را [illegible]
[illegible] [illegible] | دست [illegible] دل [illegible]

فتنهٔ شهر او شد از ره دلجوی او | سرو سهی شد خجل قامت طوبی شکست
با همه زاغ رخش چهرهٔ او شد نمود | در نظر اهل دل رونق لیلی شکست
غارت دلها نمود نرگس مخمور او | تیغ ملامت شده بال و پر دین شکست
در بر ماه روی انجم چرخ انگشت | از نفس قدسی او معجز عیسی شکست
گر چه پری زاد ما جز رخ خوش دست داد | مهر وفا گه ز لب قیمت ارزان شکست
باز بهم بر نهد دست من و دامنش | آه که دام آرزو شیشهٔ عقبی شکست

چون کنم از محو او نیست مرا چاره
گشته عطا ز غمش زینت دریا شکست

گر بنده که یار زر زور است | زاهد ز تو تهمت طور است
الفت ز کسی مجو که زاهد | کو قرار کنار او ضرور است
در یار رخش جهان گلستان | ای جام جهان نما منور است
از ابر بهار فیض سیمای | با چشم خوش مخمور است
نرگس چو زنی چشم زد را | از چهرهٔ دست تیر گور است
ورد لب عشق از شتر | دل ستم ز دست ترک کرد است

عطا اداهم

عطا ز ردیف الف لکن است
در ردیف ترابش به تصور است

هر صبر که بی تو سرور است | خود فصل بهار گاه شور است
ز گلگون تو تنگ پا زر صف | گر یک نه پیاده بسم و طور است
از غمزهٔ من نظر هزار رد | از پای تو بر همه غرور است
در عشق تو صبر یار کی | گاه ای نظر و تاب ضرور است
آن مه ز فرشته خو لعل است | نفس زشتر زیبای حور است
دنیا همه شام به رباط است | ما را سوی گازر و عبور است

شیرین تر از آتش رود عطا ز
تلخی لب او بلکه شور است

آتش ز ابرسم بر صبر است | از صبر بعیش بکم شیر است
می کند ابر سم از آن لب بسم | مرا انجمن شیر دهن است
از همه شه گه بر بر م | و پیش همه تو جامه گر است

داریت سری و طلب پست آمده است | بهر زخم مژه‌ات نیشتر است
عمر شد در طلب وصل ظریف | بار دل قدم انس نفر است
گر نگوئی سخن اکنون ز دلم | عالم از زلف تو آشفته تر است

حفظ دل هر که عطار نکرد
گر بر او تیر رسد در سپر است

این خط نو رسته که آهوی چین است | وان نرگس بیمار که بر زهر دل دین است
آن خط که ختن بسته ادیم و هی را | از نسل دو رخ آن و روان ازدی زمین است
تا چشم سیاه تو ز نافه شکست دلم | آن طره مشکین همه پیچ و خم و چین است
آتش زده از مهر سپهر دل ما را | زان طلعت صبح رخ چون مه سماوی است
ابروی کمان است و مژه تیر و هدف دل | از ناچه سر ره که کام همین است
رخ تو چه شکفته است ز نرمش گل از زر | بی تفقس ملک تحمین ز لعل نمکین است
چشمان تو گفتا که ز لعلت هم روز | استاده که در ره که کار دگر این است

عطار تخم ره تو بری رو صفر و ...
از عشق تو در راه ... ما راه ...

حال دل خسته رفتار است | غم خیمه زد و به سینه بنشست
سر رشته‌ام حکایتی هست | در عشق چنین چه کار بحث است
ما را نشده ز لب تو مقصود | از بوسه مرا دو نیمی رست
نرگس چو کند برش خشمت | دارد سر و کار با من مست
خوش باش که شد ز قدر گلگون | از با سر مهر و ماه برست
آن تیر زدن ز ابروکش زد | گر در رخ ماه ابروان نشست

نالید ازین مسلسل نگار
عطار ز بوسه کاش بنشست

ناوک مژگان تو تیر کمال قدرت است | آنکه هدف شد دلش کشته راه صورت است
روی تو دل خنجی ای سر بزمین | جور رخ خوش ز آن که همی ... است
نرگس جادوی تو زهر دل دلکش است | لاجرم ابروی تو قبله ارباب جهان است
گر چه دل تنگ تو آهن یکی تنگ است | عارض گلبرگ تو آینه حق نما است
زلف سیه تو چاه جمله نفرت است | غنچه خندان تو چشمه آب بقا است
تشنه سر دهن تو اف دهن دل ما | خنده رنگین لبت ... دل ما راحت است

لب به زنجیر عشق زدی و زنده زیغ — سر که نه در راه اوست حمل برسی کهاست
چه غم اندر غمش عقده به نهانگه — دیده ما بیند با جانب باز حجابست
جان فزای گر نه بخت ازغم محرم او — انکه نمایند از دل زنو شناخت
آن بت زرین زلف همچو چمن لطف — لیک بهین عیب اوست سنگدل و بی‌وفات
دیده ما بر در لب خلاف بیار زلف دل — از همه قصه دل بار مراد انهات

روی نهان کرد است خواطرم از زلف
گفت که عطار رنگ بیش دل جهان بات

سرو قد و آن زره در شی بی درکش — دیده قد بت رقص چابک جانبه کنن درکش
جامه در دیده من زر خیاط لطف است — باده ازان به خرقه ام زرکن درکش
خرقه صد پاره ام زنگه در دیده — وحله تنه دیده ها پیش بیدل درکش
نزد تو در کشت می ال کنن میش — زنده بار دو که لب رد چمن درکش
۲ جان دل از سلام پنرده خط — خم بخم از نه غزال جان درکش
دایه جوت دل نهاد بر ما تر — چشمه آب بقا کی بالب درکش

دم او داد

شعر داوران عشق زی عطار
پای بکش بالهم ز شهد سخن درکش

باده ازین پیش بعشرت نشست — وقت شبانه که مرا دل ز دست
(فصل بهارست غنیمت شمار — عیش که زتا ل می و مطرب است)
(لیک بود عشرت ما جوان — خوش عشق بنا به نخست)
(با تو سخن در زر پیش دزلف — باز می پس در گزار باله است)
(نی زرخت رست و ازی گلاب باز — هست یقین بستر با خوش است)
عشرت با دیدن رخ رست — با ترش دم دتو با برگریست
چهره نگار بت اسیر و ناز — از مرا نمانت آتش پرست
جان و دل دین بیک تیر جست — که چه حرقتم برش بار نشست
تاب فرقت تو ندارم دگر — از الف رشته طاقت شکست
(لطف تو خواهم به بنده رسید — هر که بدید آن همی از درست)
هر که بر آن سر سرو کار ش حاک — طرفی از آن رشته بخرغم نه بست

خود طراز همه عالم تهی است | هر که به دست ز عالم رست

ارث ز دریای عطار رست

نعره از هر چه در آن ایست

حدیث مهر تو کز دل بیان نمودم است | که حد و حصر هزار رحمت بیحدم است

هر شب به خوناب رخ گراه دلم است | که حال عاشق صادق ز روی معلوم است

بیک آتشی که در این زمان شاه هر ساقیست | لبریز کش و کش جام زر معصوم است

نه سیر وصل تو شب برای کی | رقیب نیز چو من از بار محروم است

خبر ز عشق هزار نکته در شب وصل | از دیده بیان ز لطف حسن تو معلوم است

اگر نه گشتن من با زر کیست | بیان حلقه خوبان تو قتل مرحوم است

هزار درد تو بی درد خواهی عطار

دلکش عاشق نیاز رو که سر تو معلوم است

نه زر را حاصله عمر کشتن ولکن است | عشق چه چرمی است که عزت جنین است

عمر بهر تو که تشنه و مطلق | تا لکم لحظه دلش که عشق است

همچو برنا خفتن شاه هر سکو | من خجلم که عشق تو کیست جای است

خیره شود چشم آفتاب ز رش | کز چه نگاهم چو حور پریزاد نشست

بنفشه خال او چو نقطه ظلمت | بر لب آب حیات سمت یمین است

سرو سهی راست او شود گرد | کمان غمزه ابرو است دادر دوست

زهر اگر از دست او شهد مصفاست | فحش دگر از آن دهان صرف شکرآمیز است

نه هوای گلم که ماه برزن | که ابرست او چو زر پیشین است

عشق رخش بی تحفه گذرد ز نیاز | تحفه چو نقش نگار از آن پیش است

بار ز نار ابروی نازنین | پیر خرابات کعبه قبله جای است

شیخ که عطار گشت آنکه سر گذشت است

این غزلش از کلام روح آمیز است

ای دل بدست مهر دوستی باز است | با صد جفا کجک بلا می‌پاید

تا خون جگر بیار از تو دلم برد | تنها نه که من کدام می‌پاید

انگه که صبح بر تمثل ز سر تو را | مهر دل ره طلب می‌پاید

تسلیم محض باش که فرزانه جهول خویش | شستم ز درست همین دعا می‌بایدت

ای پاک خلوتی که راز نیاز نی | خوش باش در کاشانه خدا می‌بایدت

رنجور گشته ز فرقت ای مریض عشق | پیش طبیب بهر شفا می‌بایدت

عطار گرچه تیر قضا ناگزیر است
با صد رضا به تیر قضا می‌بایدت

این سرو که در بوستان است | این ماه که در آسمان است

گر ماه رخ است در زمین است | سرو است اگر چه او روان است

این قامت اوست یا که شمشاد | یا فتنهٔ آخرالزمانست

این آب حیات یا لب اوست | یا غنچهٔ تنگ یا دهانست

این نرگس است یا که چشم است | یا ابروی یار یا کمانست

این قرص مه است یا که خورشید | یا چهرهٔ دلبری که ارغوانست

عطار تو با عشق برزن
شو دان که چه کوه بس گرانست
[illegible]

سیه بادامی دارم چو آهوست | که کشتن دارم این را که ابروست

یقین دارم که سحر کاری چشمش | که آن قتال بی‌ظالم سر جا هراست

رهی کی هست از غم تا که عمر است | که تا جان است با جانان مراه دوست

ز رسم عشق رزی با خبر نیست | که کس در پیش رو بهتر ز پیلوست

از آن مجنون شدن خاک تعلق است | که آن خال سیه را کش به نزدیست

تصور کرد دل نقش نیارم | سخن را نه ان زدیم آهی خوب نیکوست

قرارم کرد جبر در دل هست او | ولی تا دم می‌بینه به جز اوست

تعلیم شه که خواهش تو باشد | که خو با سوخت شمع اندروست

جهان پروانه و آن شمع سوزد | به کو بینه کرد ان را به جوست

الهی بی‌نیاز گلشن حسن | شام جانان لم از آن خوشبوست

نه عطار را کام از تو حاصل
سر جان باشد از آن کی دروست

بو العطف دانی وصل او ترتیب نیست | ور بانگ بر دست کسی زین خوش گشته بیش
وقت نیازی عاشق و ناز گو فال | روح القدس بشنید اگر دل نشسته بیش
پیش ضربت خنجر تو تیر ملک گشته‌ای | بس عزیز است آن خویش برادر از نشسته بیش
یک بوسه از لبت نفرد شیر ماه بهشت | از من بیت تو را طلع لبت بیش
هیهات سر چو پیچ جهت ضالال | گاهی نیز ز بیت قیمت او است بیش
فرد دل کز سینه خرابه تشنه چند | این خانقاه لدن ترشی نیست بیش

ابهنه بادی و کیش بر همی
بر ترتیب
عطار هم بنده‌یت باب تر

هر شب به روز بکنی با هم خوش است | روی تو بر نقص یا هم خوش است
ای از بعد عمر به تعلیم نفس تو می گفت | که چون تر تشنه طرب جوی ورد آن هم خوش است
ابلهی اگر ترسم از دست نکنیم است | که هر که سر بره عشق بر دار آن هم خوش است
زبانک عربده پیش رود است بر بیت | تا بمیکده زبیان آن تهم فی آن هم خوش است
از نه دل امنه سر کشی بر نفس نه | که سر تر ز خود تدلد آن هم خوش است
دیگر آنچم صرا این سنای ضم منش | که سر ما عجم ما هم ما اب بید آن هم خوش است

چند از فطر روزه دارا ما صیام | لب بام عرفه چو ابروی ترکش آن هم خوش است
بیان جمله نهادن درست آن اید | همیشه سر بسوی تو نشسته آن هم خوش است
صدا را ز ترک تو خون بیفتد از نگار | که دام دارم همی دلم خون شدن آن هم خوش است
مرا در به خوش و جست گه مجبوریم | تحت بخت همی چون ترتیب از آن هم خوش است
صدا من در تو چشم تو بالا بال دراز | که چون تر تشنه تر از لطف پا بالی آن هم خوش است
مرا از قدح مست در بستان او است | که هر که ام گر ام از حق او در دلم آن هم خوش است
که کلیم گرم دستگیری آنست گیر | که دستگیری پیران او دلم آن هم خوش است
زمانی از سر زلف تو مست پیرانم | که بهر چه خانی زلف تو با ماران هم خوش است
زمام ناقه تو به ترتیب محمول است | که با سبیل همه در جلوه دلم آن هم خوش است

اگر نه عطار را هر آتش ده
چرا که کشتن تو بی آرا آن هم خوش است

جز تو زغم تو بر سرم نیست | غیر از تو خیال دیگرم نیست
تا شد ز تو مست دیدگانی | تا از رخ خوب تو محترم نیست
گر کشته عشقم ای نگاری | کاری از دم تیغ و خنجرم نیست

جز وصل تو حاجت دیگری / از فضل عمیم داورم نیست

یا شیم غریب و خوار و تنها / یارب چکنم که دلبرم نیست

با اینهمه جور لطف خم دردم / امروز هوای ساغرم نیست

خون بخورم ز دست آرام / کان لعبت مست دربرم نیست

جز زلف نگار عطار

کس صاحب تبت کافرم نیست

بطرزیش هردم در مناجات / نموده روی دل بعرض حاجات

گهی هر سوئی از اشراق رویت / گهی از زر دست پیش ترهات

گهی چون یار جست از دیار / بجو هر آیه ای هیهات هیهات

گهی از روح محفوظ آید / نموده وصل دیگر ترجمه ذات

گهی لذت سرا خوانده یا سید / گهی لذت لفظ از زبور ابیات

گهی سوی حرم تیر آیات / گهی ساکن شده از خرابات

گهی در رشته ایمه داری / گشته ز دین نمط شعر خرابات

نگار را اگر

نگار را اگر چه رسم داری / منبر تا خبر ز آن خرافات

ز عکس طلعت پاکت نیز

دل عطار مجهول است مرآت

مطرب ست سرسان زیش من زار خراب است / که ترا خوانی و ساز اثر ما زیباست

بانی با نصب شکل اید مرگه / شد خسته که خبر مهر دوتا ما را است

یک نظر ز نشه دل خورشید رخش / دیده ضره من طاقت دیدار ترا است

نزد خاره است اگر شود حال امروز / زلف سحر از که خود خوار ترا است

از ازین شهر بدر گشته در صحبت سگ ها / غیر آن که زره کشتن چشم تو کار ترا است

سعی زبانی تو از بشنیده با سرفرد نیست / سر بسر بر دل درخانه خمار ترا است

سرکه روی رقیب از ترش تا شره / شکش شهد و لبش خنده چو دلدار ترا است

لطف محض است لب مهر آن لعل گل نوس / که سر لطف دوتا با من افکار ترا است

طاقتم طاقت تشنه و با طلب نرزاه / جرئت و بیش اگر زنگار ترا است

ز دشنام دمی است نیازرد با مش — که بنگرد دل ما در سر کار زارست

ترک مژگان تو ای ترک کافرکش گفت

هر نفس بیش ترا از سینه عطر زرشت

تا نیاوردیم با هم رخ آرام بهشت — [illegible] خرم بهشت

در آن عیش و معشوق آرای رخسار — همه آنجا که گفتی نفحه رشته محکم بهشت

(دست سیم نانشسته به درد [illegible] — طعن [illegible] بر باغ آرام بهشت)

از جوانی کامی دارم [illegible] — تا جوانی کس چرا جوانی [illegible] بهشت

(تا بگیرم روی سینه سیمین تر — قوت دل شد حاصل تب محکم بهشت)

عشقبازی دیگر و شهوت [illegible] دیگرست — [illegible] از در [illegible] بهشت

زلف را در دانه [illegible] عطر [illegible] وصال

خوبرا دادار [illegible] دارش [illegible] بهشت

گر [illegible] بهشت سپرم [illegible] — که [illegible] عنوان [illegible] سال [illegible]

ضمیر [illegible] رخت لطف [illegible] — [illegible] فراتر [illegible]

آنچه گفته ز ما راه آن ورد عش روح — تصور شد از روش و با راه رشت

فغانی با پیک هم ز لب یار [illegible] — تا کرده ام [illegible] نخفت

لطف شهید لب تو چون تبسم کرد [illegible] — بهای لب چون [illegible] دهد دانست

یک نظر طاقت دیدار ندارد چشم — خیره گردد ز صفا [illegible] تقابل [illegible]

خوی [illegible] خط هم دم ای [illegible] رخ — یار سر [illegible] جوانا به روزه [illegible]

آن لطف و دل که بر روی رخت [illegible] زلف — [illegible] شد [illegible]

ننه که سینه به عطر [illegible]

ای [illegible] بهار رخ چون [illegible] نخست

خواهیم [illegible] خوش [illegible] — [illegible] ز عشقت [illegible] قرار [illegible]

بهای [illegible] نفس جمع [illegible] — [illegible]

تا بحران تو از دل شد سحر — خون دل [illegible]

در سر [illegible] جمال از بر [illegible] دل او — تا [illegible] آرام [illegible]

تا سر صبح مرا از سر فکر و خیال — چه حوادث که بر دوش تنم رفت

آمد و در ره تیم پا بیرون ننهاد — کاش از سینه از خاک دل آرام رفت

ای که عطا در راه تو درست گو زار بود

از سر ملک همی گشت تا دم برفت

آن سنگدل ز لطف و محبت نباشدش — کو سنگه رحم در دل سنگ خاره‌اش

هر لحظه به تیر نگاهی همی زند — با ... چه با دل شکسته هلاک خطا دهدش

گفتم زدوست ای دل آن سرو دلبر کم — تخلکه تو را ... نم کمانش

از حسن و دلبری و لطافت آراسته است — روی است یک حلقه خال و فرش ...

آن چشم ابرو ... که خوش می کند نگاه — را است ز خلق و نگاهی کمانش ...

بهر ... چه بر هم آرزوی خویش — با او چه تیر آن که بدا دل از خارش ...

عطا نگار به پیش تو چو گل به جا

صد ره ... در راه رنگ ... ش ...

حکم قتل جفا را ... کشته ... — ... بر آن که چه مرغ دل شکار است

سر تسلیم من دلشده در چوگانش — دل دیوانه چو گوی و خم چوگان است

یار ما گر ره قسمت به ما داد از چشم — با خیالی که درست از ره ... پریشان است

نقد جان دادم و دارم سر آن درمان است — که جی لب آن که گوهر جان ارزان است

حال دل ... گفت چه خواهد گفتم — لیکن آن قامت دلکش خوش و جانان است

زان از لف سیه شانه زد و شکنه بر دوش — همچو ما رسته که آن ... است

ای ... بخیه در هم که دل از ... — با ... سینه صد چاک است

ای که عطا در ... مشهور است

هیچ غم نیست که دل آن ... پاک است

رحمت ... خطا است — چشم سیه ... صد خطا است

باده ... — بی ... خطا است

... دل را — لیک ... دل ... خطا است

... — ... خطا است

لیلی ار گشت عروس دگران مجنون را   گو ازین بیش مزن ناله دگر یار خطاست

عشق شیرین ببر و دست از کوه بکش   سنگ بر سر زدن از عشق چو فرهاد خطاست

ای دل آزرده ز بیگانه رها از غم هجر   زود در زیر لب ناله که فریاد خطاست

بهر آن خواهر آن شیخ لیلی بالین رست   این همه عربده بر شیخ و داد خطاست

دل بر حسرت حرم محترم او داده است   لیکن دادش ار از کف صیاد خطاست

بیخته از بن جهان چو تو در کس نسزد   قدر از حق ایمن در بیشتر شمشاد خطاست

نالۀ شیفته چون مستی شه اطهار

در کف غیر چه دیری کدر آزاد خطاست

مجنون نیستی ترمز ای ار زنت   بی نه طره در ار زنت

حال دل بر حسرت چه دانی   در آتش غم بسوز دیار زنت

ما را به نیاز چه جای جان   بر حضرت بینوا نواز زنت

دام است نگار عشق جانان   بر گردن ما ز پای کار زنت

در خلوت شمع ما حقیقت دل   پروانه دل است در که ازت

خود نیست سر و ناب ما   بی‌رست ز خال دام ما زیست

از قصه حقیقت الهی نیست   تا دل چو کند رخت ساز زیست

خاتم سر سعی سهر عطر د

دارد حقیقت از کار ست

در حسن اگر چه بهتر ز در دو روزگار نیست   چون روزگار بتر ز تو اعتبار نیست

زاهد مکن بهانه که دل داد کمان عشق   کمان عشق حاصل آن است که در حصار نیست

سوزد که از جان مرو شمع باد است   او سوز دل گاه رود از سوی آتش نیست

ای ماکی خلق بیر ادبی ان زدم   همچون فرهاد صبح کس که یار بی نیست

زود قسمت خوش مجنون و در حال ادبی   آن است که به روز در شبانه روزگار نیست

هیچ است که نهان کنم ز خلق سر عشق   چون غیر ممکن است که دل اختیار نیست

الحق که زلف تو عطار دارد بس

این است در جهان بخار اندکی نیست

این خط ازان رشته که اسرار الهی است — وین اخگر از آن نور که انوار الهی است

وین انجم بی‌شمار که پاشیده بر او — وین شمس درخشنده که شهکار الهی است

این گل که به هر سو چنین بشکفته است — در پنجه هنرش شاهکار الهی است

این خاک که مسجود ملائک گردید — فرق سر شه تا جدار الهی است

وین بانشه در اعراض جانان — خود کار به چشم دلدار الهی است

این سبزه زمین که بست اورنگ — خود رشته زلف یار الهی است

عطار که پاک از حقیقت شده است
خود یاش [illegible] الهی است

گفتم که رخ از گل لطیف‌تر است — گفتا که رخ از برگ گل ضعیف‌تر است

هر چه بنگرم ز حق الطاف است — بالاتر از آن که او لطیف‌تر است

(به هر چه بنگرم [illegible] می‌بینم — که اندر همه عالم که او لطیف‌تر است)

(لطف چو بگشا لطف از خدای — بالاتر از آن که لطف ز لطف‌تر است)

بیا ای دل [illegible] — چه [illegible] لطیف‌تر است

[illegible] — [illegible] لطیف‌تر است

[illegible]

بجز لطف معانی سخن تو عطار
که از شیشه او جوهرش لطیف‌تر است

محبوبه که سینه و ابرو زیباست — بر لطفتنش هزار ناز است

پروانه و شمع بر آتش عشق — چون شمع همه سوز و نیاز است

(از لطف تو ای نگار زیباست — هر سینه نیاز با نیاز است)

(زان سیمبر [illegible] — وان شرط [illegible] است)

گر ای سر صبح خود دارد — [illegible] است

[illegible] — آری دل‌ها قمار باز است

عطار [illegible] عشق
همچون زر ناب [illegible] است

زلفش [illegible] مجنون است — هر طرف که رخ [illegible] سر دل است

یار سیمین [illegible] — [illegible] چشم [illegible] جیحون است

نظر در رخ زیبای [illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

لطف [illegible] — [illegible] است

عهدی نبسته دل با هیچ محبت من — به همین که چو منم باد دلم خون است

ای عشق شدم از رقیب منع مکن — لکه رخش مدت گشته معمول است

بهار سکند زرد قد رخ در خیر چو — بر دل حرام که قد [illegible] است

حرام [illegible] — [illegible] حال [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

نمکینه در کلام عطار را در دل وصال

که خوشه شد وصال آرزو بر حال

سینه خاک گهر سیم گرفت — شاه من به هر که دل خوش

بکمال [illegible] — [illegible] چون

(ز [illegible]) — چو [illegible] خوش

دل [illegible] — [illegible] درد

به [illegible] روز — [illegible]

لب [illegible] — [illegible]

مرا خواهد چو بینی گردشها — بهار آن گل عذار از بد گرفت

تو ای عطار [illegible] در نظر

دگر سر را آوردن خوش

گفت ای بیقرار می‌گشت — می‌کشم در کنار دی می‌گشت

طره‌اش [illegible] زخم [illegible] است — [illegible] می‌گشت

زلف بر چهره [illegible] — در دل [illegible] می‌گشت

[illegible] ضعف [illegible] است — لیک [illegible] می‌گشت

[illegible] — [illegible] می‌گشت

جگرم داغ [illegible] — با دل [illegible] می‌گشت

[illegible] — در ره [illegible] می‌گشت

گفت عطار [illegible]

[illegible] می‌گشت

الغصه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

از ره داد آن غنچهٔ مجنون چه باشی — دولت دلم [illegible] که دید ما دولت

[illegible] لطف دولت زاهدت — کمان ابروی [illegible] دل آشوب ما دوست

از دست ملامگه [illegible] دلش — در دولت [illegible] محراب جان دوست

[illegible] لطف باد دشت ترسید — [illegible] ز خون [illegible] نرگس [illegible] دوست

اندر طلب [illegible] روزگار

[illegible] که [illegible] گرفت

[illegible] چه [illegible] نهفته است — [illegible] است

[illegible] خلق [illegible] — [illegible] درست

از [illegible] — [illegible] سر [illegible] است

[illegible] — [illegible] صحبت [illegible] است

کس [illegible] ازل [illegible]

[illegible] است

از بس که لطف [illegible] — [illegible] دوست

ای [illegible] — [illegible] گرفت

[illegible]

چون [illegible] نقش [illegible] — [illegible] دوست

[illegible] تا [illegible] راه — [illegible] از [illegible] دوست

[illegible] — [illegible] که عشق [illegible] درد دوست

[illegible] لطف [illegible] — [illegible] دوست

عطا [illegible] در جهان [illegible]

تا [illegible] فیض حضرت

[illegible] عالم نیست — [illegible] ذات [illegible] محکم نیست

[illegible] — که از [illegible] نیست

ذات [illegible] — غیر [illegible] آدم نیست

ذات عشق [illegible] است — چون [illegible] عالم نیست

[illegible] — [illegible] نیست

[illegible] — چون [illegible] نیست

[illegible] — [illegible] عالم نیست

ذره‌ای گر هیچ عاشق [illegible] عطار را
کمتر از سطح عرش اعظم نیست

حیرت از [illegible] بیرون است | از [illegible] تنم [illegible] طوفان است

[illegible] | [illegible] از خون است

[illegible] | دمی ز لطف [illegible] چون است

[illegible] از غم [illegible] | [illegible] از غم [illegible] مجنون است

خبر ز حال [illegible] | که در غمت [illegible] دل است

از [illegible] آتش [illegible] است | ولیک آب ز چشم [illegible] جیحون است

[illegible] است از [illegible] دل عطار
ولیک [illegible] چو [illegible] نیست

حدیث عشق [illegible] است | [illegible] حکایت [illegible] تقویم است

[illegible] دل [illegible] | که ره [illegible] است

[illegible] | که در [illegible] دل [illegible] تعلیم است

دل [illegible] محبت [illegible] است | که [illegible] عشق [illegible] تفهیم است

خیال [illegible] نقش [illegible] | [illegible] تقدیم است

از [illegible] که لطف [illegible] تقلید | [illegible] تسلیم است

[illegible] از [illegible]
که [illegible] عطار [illegible] تقسیم است

باز غم [illegible] گران است | [illegible] جان است

از حسرت [illegible] آب | [illegible] روان است

در لطف [illegible] | چون [illegible] است

[illegible] | [illegible] روان است

آخر [illegible] | [illegible] جان است

[illegible] | [illegible] است

در عشق [illegible]
عطار [illegible] است

هیچکس را زلف افزون زانده است — چه عجب گر سبرای زاهده است

ساربان گرنه نه قصه آن است ب — راهی سفید یاری رخ چون زلفهاست

گیسوم گردان هزاران بهم آن غزال — همرهی ختن است دنبال زلفهاست

نرگس شوخ سر غمازی بچه انگیز است — اردم ریو است باشبه زلفهاست

خط سبز ورخ گلگون که برزد رد رزم — شب مست که امروز فراز راه ماست

آنکه پرشیشه محراب ابرو من خم شده — پیش ابروی که از ره نماز زلفهاست

نزد آن لطف رز اسرار نهان در صم بر خلق

که نگار دست محرم خانه راز زلفهاست

حق نگه بستن ترا از نظر راست — چشم شکسته که نمی شانه کردست

سر بر چمن دمار خود دل نخسته — تا دو دل ما آن یک دل است تو راست

یک بوسه مرا از آن لب شیرین ده — ای تنگ دهن ام ... نگه تو راست

ناز تو ای گل ای رخسار لطیف — گشته شیرینی که نگار زلف جورت است

خوبان هم نکته است تقسیم خونی — در پیش نهای رخ خوش چون ماه است

ار نا ز لطف

ار نا ز لطف بادا ز پس شود — از پشه نگاری که بهر دو را ماست

نارست از آن که چو عشق عطار ز بین

چون پرتو حسن او است گرمی از راست

جرئت دل زد ما دراز نه سر ما جان است — گر صلح است دل بطلب از ما جان است

لطف سخن ترا هم جمع است ز ساز کیک فردوس — که شب تا در راه خوبان زبان خوبست

ای فرشته ویش جوری سرو ناه پیش — تقار تو دل را از خود ماهی جان است

سر زمین تو ز شیر شیرتر است — پیش دل به زمین ان اندجهان است

خسته دل از پی چشم تو شد در دام — همرهی جان در تمنا آنجا است

(آتش نیست دل ای جانان خط — بدحرم وصلم لبی آب فشان خال است)

شب آن که باش مهتاب زد در نظر تو نمود

سخ عطار زبی تا نه پرده جان است

یاران ما وصل جانان از افراط کشت — سخن از عالم دل بر همدر کشت

کار وصل تو بودن بیش تا خضر — نمیدانم چه او را اتفاق افتاد

زآه شام مجرم سحر نبود — که خوشه ای صبح با دست باد رفت

ز رقص آتش ما بیخودی را — چو دودی صحبتم با شان رفت

نه آتش هر شب دل از او دیگر — چو مرغ تیز رو از چنگ باز رفت

نه به جان و نه جان در رخ یار — هر دست که به بر باد از دل رفت

هر دم نیست ما نه بر آب — در دیده ما خون ازین خطا رفت

شب با رنگ دیدم عرق دیگران — نیم اهم بسر رشته پیدا رفت

دل عطار کز آتش عشق است

که از او در رست تو دیدور دریا رفت

حلاوت لب تو ای ز ادکش است — رفته ام همه سخن بر تو در گریست

سر و بن همی در رسم خوش نوای دلکش — که زر در کاری زر آن ادم اصل خوش تن

لکان بر در مقصود جوهری اغراض — هیچ در با جز تو تحریک آخر خوش

نه هم شر سیاه عشق تشنه نفس — که هیچ محبت از آن اتش بهتر خوش

خراب تر ز دلم نیست کاشانه را — چنین خرابه در آن هیچ گوهر نیست

اگر به آتش خرد جز در سینه رفت — کم از حکایت نرهد و زرد از زیست

نثار رشته مرا کز آن جان چو عطار

که در کفش بخر از این تاج قیصر است

حور پیش یار در ریف به رست — نیمی فرشته و نیمی لشکر است

ماه پیش رخ او در دلتنگ — سینه زرد او دل پر آذر است

یک نظر کز هم خورشید تابان — یک نظر کز هم لب ناز خاتم است

نرگس او ز رشید آن آهوست — خنده بر جانی چو چمش شکر است

خال او نه بر دلبر راه است — لعل رنگینش آب خضر است

ابروی سرکش او شمشیر است — جان عشاق بی بک او است

ناله زار همه از عطار است

زانکه آن کس ز دلش بیخبر است

این عمره ما نه بکلی بارگه تو خوش — وان هر لک است تو را با ز له ای خوش

دی جرعه غم عشق گفت از دل پنهانی — از بد نه دل خود ره پروار که ای خوش

وان نقطه که بر سویدا بوده هم — چون این سخنش دم از عیب کرد و رفت

یک عمر در ازست همه در غم آتشش — در حسرت تمام العطش زنان گذشت و رفت

پروانه که جز بیخبر از خویش سوخت — ماتش کرشمه شمع راز آغاز کرد و رفت

با نسیم ماتش کرشمه جان بزیر آمد — باشد چه کار تیره ادا از کرد و رفت

از جاه بیراست رهانش همه ممکن
عطار ترا دم زدن از راز کرد و رفت

هر چه جز آن فجر از بر خویش نیست — تا تیغ جوان زیب جان را که خویش نیست

سر گل در چمن از پس گرداند — از لطف همچو گل جوان زد ز بوی خوش نیست

یار من نفت مکشد دمی — گر تا خط و طرح رنگ جو بی رنگ نیست

باز گل آورد سبزه به سوسن — تا آن نکهت نفس از او جوش نیست

خیز و در گیر آتش عشق را — در کی عشق دل اگر در جوش نیست

آب چشم از رگ کنم — اگر از کتب راه ز خویش نیست

نازدار

ناید شگفت حالی عطار کو
از روی آن تو آثار از بر خویش نیست

حریف شاهد و رقص شرابست — ولی لطافت ذرات تو جدا است

سر سودای تو جنبه‌ده است — از آنچه که معشوق تشنه بودن است

بیک نشست که تشنه بکام من است — دیر نشده که دل ز باغ حظ است

نسیم بهاری خبر رسید — که طرف چمن خرم و صفا است

خبر داد دی و پریا لهه فردوس — بر آنکه امروز در ایران باغ

اگر آتش دوزخ قفس شستی — شرر نسیم بهارش همی در قفا است

نه عطار را صبر که از دل است

نه [illegible] کاش از زمین جانان [illegible] — ز [illegible] عشق [illegible]

برسی جان را جدا از عقب قفس است — دل [illegible]

مده آن زلف گره گیر براز حلقه جانی — ببرد جان مرا ای گل [illegible] نفس است

از خط او غم عشق ورزی هر بحران | داروی درد لب نوش تو بیمار کس است
حال شد غم اسماء پری از رخ تو | که مرا هم نظر و هم قدم و هم نفس است
روزها سلطنت حسن چو راست تمام | حکم شب بر سر زلفین تو محمول بس است
در غم عشق تو ای نیک خود ال مخمول | حال بیچاره که چون [illegible] تنگ تمس است
یار [illegible] فتنه را [illegible] | صبحدم جای [illegible] جرس است
تا چه [illegible] تر دار دو دل | [illegible] از دل [illegible]

شیخ عطار غمت [illegible] سو له
که [illegible] بصفحه چشم تو [illegible] است

[illegible] طره [illegible] | [illegible] که خواهی [illegible] طلب است
سر [illegible] دانه [illegible] چشم خوش | [illegible] از جان دل است
[illegible] مقصود دل خود را [illegible] | کار [illegible] کار بخت [illegible]
خفته [illegible] چشم [illegible] | [illegible] که [illegible] است

از در صبح آمده [illegible] | شور عشق [illegible] صاحب است
نعمت [illegible] | [illegible] رخ [illegible] است

[illegible] عشق را عطار [illegible]
بس چرا [illegible] است

تا [illegible] که [illegible] است | [illegible] هست [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible] است
ساقی [illegible] جام [illegible] | تا [illegible] است

عطار [illegible]
[illegible] است

[illegible] | [illegible]

عالم همه تاج شاه صنم هاست | گر بر همه خوبان برسی سره سوخت

از پرتو فیض لطف شمس جهانتاب | بگشته همه را در دو جهان رنجور است

هر ذره که در تابش رخسار تو حیران | ز خجلت رخ خود گرد کرای [illegible] حجره دوشست

عطار چو بشکفته دمی گوید از این بس

عشقت همه از غیب رسیده است کم گرد دست

رنجم از دست لطف خوبان نداشت | ای زلف تو در زدن دل از ترکان نداشت

گر زان خم حلقه بر دل آن چشم سیه | از لطف رخ تو کاین دل از آن نداشت

هر چه از خود ز [illegible] آن ز جان و دل | همه یعقوب از غم تا به کنعان نداشت

گر روان رشته بر کنج زر در بغل | تا ره آه رسد از چاه زنخدان نداشت

چون تشنه رشته ام الحذر زلف سیاه | رخم ده قطره زلال که چو حیوان نداشت

جان از لب سیه از لطف رسید | شد دلم خون از غم آن کس که درمان نداشت

تحفه است شه فرزند دل عطار عشق

تا نه گشودی زهم آن چشم که تا دل نداشت

رقیب بسوز از آن دل [illegible] رخ هست | چه خون را [illegible] که در کف جانش

یارب که غم بلبل رسید از غنچه | بهم محبت مجنون تیر دل و دارش

سینه دل از جان کی به مجرد آن او است | نه مجرد به رهم ست وصل او جانش

رسیده کار یکتا به رای [illegible] | دری نه پای [illegible] که ملکم تا نش

گفته خرمن عمر تو را از ره عطار

خانه در این بحر دل مشکل که جانش

لطف گل بخشد در بهار بشود | مثل بید بنفشه دو تا سر دوست

چمن چو چه که چو به گشت آن بهار در چمن | گه بکشد پیر در کنار گل سوخت

رقیب باد که هر بلبل صد رش | که شنیدم در این سر [illegible] و سر شمع مرد دش

خبر تو جان که به در و دل ملک | [illegible]

نعره از لب می که هزار از ادا | [illegible]

ز ملک دست دارم که دیدن دل عطار

خبر آرد خبر از راه چو دل مرد دش

گشته مشتعل دل چو آن بزم سراج | آرام در آتش نشسته ز بس [illegible]

(زد تو همی مهره در خانه ششدر | برد در پی تخته نه رخ شش از عاج)

(این سینه سیمین تر از سینه [illegible] | از بس که لطیف است و [illegible])

آن آهوی چین اگر [illegible] نهانی | از مشک [illegible] کشته [illegible] تاج

باده جوادی [illegible] از رحمت | از شهر عشق [illegible] دل [illegible]

ای دلبر که کمر [illegible] همه [illegible] | تا محشر روز به [illegible] ادراج

خط بر آن ترک تر [illegible] آخر

از [illegible] آن [illegible]

لبت که از همه [illegible] جمع کرده خراج | [illegible] روز [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] | [illegible] تا که از آن [illegible] رواج

رخش [illegible] زلف [illegible] | [illegible] که [illegible] تاراج

دلم [illegible] | [illegible] از [illegible]

لطف [illegible] عاشقان صفا | [illegible] چراغ [illegible]

نهال [illegible] تا [illegible] | [illegible] از [illegible] تاج

[illegible] و [illegible] عطار

[illegible] راه [illegible] نهاج

[illegible] | گر زلف [illegible]

دل [illegible] از زلف [illegible] | [illegible]

[illegible] محبت [illegible] وصال [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] طره [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible] و سیم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

نزد [illegible]

هر دم بناله ترنم طوطی دل کرد — از بهر رنج غم او سپرد به قراج

تو صد نصر و صبح دله خرت — زخوش حش که دو صد شکر اکاج

چنانچه بعض با خیال حسن گرد چو دل — چه باک بر سر دل گر تب ار گره باج

خوی زنم شب با چه چون کار ابر کرد — شکفته در که صد ترنم نالش ابتهاج

محیط عشق تر طوفانی از تو عطار

نی است کشتی جان ترمی به مدح

بر دو دل رنگین چشم از نغمه و فراج — مبال لعل ناب دادن تا ببیدج

از الف قد بستان زلف ز گاه عشق ترکس — عقیم طینت زاهد کی دگر صلاح

قسیم وصل تو خوش دارد قسمت — فراق وصل با رقیب کند نکاح

رفیق تیغ از رسید کشتن — رضا و صبر و تحمل کم تسلیم و سلاح

خرام از رخ سره رطب ای باغ — خمار رخش ترک کشم رطل صباح

اگر نه لشکر سلطان غم نشکند از جا — از او دست برسی بزن خرمن فروغ انقلاب صباح

[illegible]

نگارستان ترا عطار حجت نیست

نه پنهان صد [illegible] قتل خلق تاراج

آن زلف که بر چو شب بازرخ — انکه ز نار پرده راز رخ

ابروی چو کمان [illegible] — دارد چو ما ز زلف پرده بر رخ

یارب چه شب این سیاه تکبر — گشته شب و روز [illegible] رخ

از آب حیات [illegible] و تیغ ابرو — آورده هزار گونه اعجاز رخ

از زلف کمند و خال دانه مژه تیر — مجموع نمونه ترک غماز رخ

آوخ چه حکایت که به مهره دارد — آن شوخ نگارستان لذت از رخ

عطار صفت شده است عطار نهان

ای ترک حسن پرده از راز رخ

[illegible] از غمت از پرده رخ — [illegible] از دل [illegible] رخ

[illegible] — [illegible]

دام زلف آن سیه دل فتنه دوران ... / دانه خال سیه بر ... [illegible]

ما رخت به کوی ... وجه محکم طلب / در پی آن بتی ... [illegible] رخ

سر خط ... [illegible] / یار ز اینه خون دل ... ناله بر رخ

ته منجم ز تمیز به دور ... [illegible] / تو ... راه ... [illegible] رخ

از کف ... [illegible] را اطار

در هوا داری آن بت که پریشیده برخ

سؤال بوسه کردم داد پاسخ / هزار دشنام تلخم ز لب تلخ

شده از سینه و دل دور دردم / سلیمی یا نمود از دور فرخ

صبوری گشت آتش پا ندارد / چو سینه زلف تو آتش برخ

مرا خواه تا به محشر پیش جانان / ز محبت رخ عمر ما صد افسوس

اگر بری تو ز معشوق لطف ار

بت جانی سر و گوهر ماه [illegible]

آتش حسن چو بر خرمن جانها نزند / سکه عشق به نام دل دیوانه زده

غیر از دل خرابه ... [illegible] / زنجیر بر سر ما ... [illegible] نزده

به هزار نشه ... [illegible] / نکته از نطق ... حلقه ... نزده

هر کس عشق ... چو در کنج دل ... / قطع از غیب ... [illegible] نزده

... [illegible] / ... [illegible] نزده

... [illegible] / ... [illegible] نزده

گر در خانه جان شمع تو ... [illegible]

... طعنه بر پروانه زده

... عشق را دل که کاری ... / ~~[illegible]~~

... [illegible] / ... عشق ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

دل ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

چشم ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

گشته تیر ابروی ترکش [illegible] دل

لیک رسم ترک است که پرده زکار شکسته

~~[illegible] عنبر شکسته~~ | قیمت مشک چو روی تو عنبر شکسته

از نسیم لطف تو لاله گذرد در باغ | از حیا سنبل که سرو صنوبر شکسته

طره اش محو چهره است که از خط | باشد ابروی [illegible] که زلف شکسته

زرخش از بر آن ماه چو [illegible] | روی سوی [illegible] ساغر جم شکسته

غنچه خنده آن لب رنگین [illegible] | هم چو غنچه همی قیمت شکر شکسته

ساقی باده بده تا از آتش دل | رونق های زلف [illegible] شکسته

چمن [illegible] که از [illegible] | سر طاق [illegible] شکسته

حاضرم [illegible] | [illegible] شکسته

شیخ عطار از وصل تو نادیده مرد

حیف عاشق ترا در غم محشر شکسته

ملکم دل چو سر که در آنها نبود | هیچ کس [illegible] نگاه نبود

سر را به راه تو تسلیم در جا | [illegible] راه نبود

[illegible]

یک ره به روی [illegible] دلم | دیگر از [illegible] نبود

[illegible] خود را | [illegible] نبود

[illegible] | [illegible] نبود

[illegible] | [illegible] نبود

[illegible] العطار

[illegible] نبود

دل [illegible] رسید | شاه از [illegible] رسید

نسخه مملکت عشق [illegible] | تا که از [illegible] رسید

به هر شب تا سحر چشم [illegible] را | [illegible] رسید

ذره ها دل عاشق [illegible] | [illegible] رسید

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] رسید

[illegible] | [illegible] رسید

چشم مخمور ارکه با غمزه بنازد رزم آه — صد هزاران دل بهر آن که آدم مره ریشه

خور بروش نه به بر نه که گل زر روش خور چشمه — خون بغرمی نشسته با تیشه نازش بر شه

از چشمش فتنه خیزد در کنار گیسوی زند — کاکل با او تیز د ازلفش کی زنشه

هرکه برادر دل سپارد سر بر گیسوی را آرد — جان بیش او که ازرد در بند کیسوی شه

آنکه نزدش مره بازدار غم آهی کرازد — عاشق او تا چه بازد دین و دل اسلام فرشته

نکته عطار از نخنه دیار نو نهی بنهد

طبعت از او بلا نه در جان آری با او که نه

گل ز غنچه لب که واکرد — تبسم همچو سیر بشکفد کرد

دو عارض نقش با نگارت — بر غم او بیش دردم جرا کرد

دلم در طره اش پابسته کرد — چو مرغی آشیانه در کی کرد

چو پروانه بسوزد شمع را جان — که عاشق بر جمال او فنا کرد

سر جبر درضا چون پیدا از — ز جور خولش با او رضا کرد

نخست از راه دلجوئی برآمد — دل او را در دنا آخر جفا کرد

تا چه باز و تو عطار زمی رسته در

ز بر پنجه ادیبی قصد کی رسه

تا که جان زلف کرد گره باز آمه — مرغ روح چشم تیغ ابرو قی بر دار آمه

رقف دیر دارین فرحان دردل طلعت دهر — آه دیار روز کی جان به تنم باز آمه

سرو برکنده شوخ شاخ گلی در گره نخش — طرح طرح قرآن لعب طناز آمه

ارغوان لبت بر رخ روح چو آن گلی رخ — پرده بر جبه ورخ ارغم ممتاز آمه

آب حیوان مسیحی را آورد بنامه — بادم آن لحظه که بعیر اعجاز آمه

شه خواسه در زخمی سهم صادق زدل — شه کرد از زنو با زلف جفا را آمه

کلم از باز جر کشف در [illegible] ان در جگر از — سیر دشره از شرق با دواز آمه

جوی خون گشت روان در ره قرنی از — لبه جان با حصه پاش دو بار آمه

چه سر از طبع فرخنده بازی عطار

چه شه آن شه عالم ترد ساز آمه

تا که جان با ملی بر نه گل تخته رخم بحر نه — زهره رقصه حمله برنه بیز ارس جر نه

بروای زاهد خودبین [illegible] | که [illegible] آنکه می [illegible] اکر
شکوه کاش روا از [illegible] بیدار | که مقصودم [illegible] خود [illegible]

طریق عشق را خطر بسیار [illegible]

هزاران تیر به از زه رود [illegible] کرد

سروار از ما [illegible] بنشسته | می [illegible] که [illegible] بنشسته
[illegible] زلف [illegible] کجا [illegible] | [illegible] کرد [illegible] بنشسته
سلطنت [illegible] | [illegible] بنشسته
[illegible] | می [illegible] بنشسته
[illegible] عشق [illegible] | [illegible] بنشسته
علم [illegible] | [illegible] بنشسته
حیف [illegible] | [illegible] بنشسته
[illegible] | [illegible] بنشسته

[illegible]

[illegible] | تا [illegible] فرج [illegible] زد
(غرور حسن [illegible] | [illegible] زد)
[illegible] | روزی [illegible] زد
[illegible] | [illegible] زد
[illegible] | ترسم که [illegible] زد
[illegible] | [illegible] زد
[illegible] | [illegible] زد
(از [illegible] | ترسم دلم [illegible] زد)

[illegible]

روزی [illegible] زد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شربتی که در نخست ساقیش داد | بر در دوست تو [illegible] را داد

عجب این است که چون تو شد گشته ناز | نماید است عشق خبر را افتاد

[illegible] در هوای آن نظر [illegible] | تا کمال [illegible] که در را افتاد

رخشی [illegible] دل [illegible] غم از سر [illegible] | آتش [illegible] بر صبر ما افتاد

جرعه جام غم [illegible] | [illegible] بزم [illegible] ما را افتاد

باز [illegible] زلف [illegible] | [illegible] ما را بر باد

سالها طی غم هجر تو عطار [illegible]

صبحگاهی [illegible] نفس ما افتاد

یار [illegible] از زلف [illegible] کند | [illegible] تا [illegible] شکسته کند

(نخست [illegible] مخمور [illegible] | [illegible] آزاد [illegible] کند)

سالها [illegible] راه [illegible] دلم | [illegible] کند

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] کند

[illegible] از [illegible] | [illegible] ما [illegible] کند

[illegible] چشم تو بر هم [illegible] | [illegible] نظری [illegible] کند

نه [illegible] محشر عطار

عطف [illegible] تو [illegible] کند

[illegible] کار [illegible] | [illegible]

[illegible] آن [illegible] | [illegible] ستان [illegible]

از دل [illegible] از سر [illegible] | از [illegible] تاب [illegible]

[illegible] | [illegible] عشق [illegible]

آن [illegible] آن [illegible] | آن [illegible] از [illegible]

سر [illegible] شمع [illegible] | [illegible] دل [illegible]

[illegible] دل [illegible] | تا از [illegible] جام [illegible]

[illegible] جام [illegible] | بر [illegible]

عطار [illegible] راه [illegible]

[illegible] ما را [illegible] جام [illegible]

چشم چون از آتش فراق تو باشد — چشمم قطره‌وار در دامن تو باشد

عشق دل از تو تمیز نصیحت‌گر از آنکه نیست — سر به خاک کشش در دو نان تو باشد

فرشته از آنکه رخسار بهشت نکوه کند — تا نظر کند هر کجا که تو باشد

زلال آدم و آب از ره در کوثر تا به — با وطن غم در جهان که همچو تو باشد

جز ز هر چه جهان نیستی نیست که هر — مه را رخ برابر دوران طاق تو باشد

از رندی لیکن چو از این سر زر — از زنجیره دوم که کس ساق تو باشد

تا زنده چو عطار روزگار نیز هیچ

زان رو درویش جمله تا که تو باشد

غنچه تو چه راه پیش از دل شد — در بر تو تشنه‌ای با لعل شد

سر ز دل نشست ایم بیک بشکفت — آب بقا به نهان جز خضر خجل شد

آب لب سوزان نفس بیک — خضر صفت خاک تو براه سرِ دل شد

سر صبا دل دشنه چهره در نهفت — ابروی کج مدرسه ... شد

زاری لنگر

راست منصور حسنت به جهان — همچو چهره عروس را راهی شد

حرف عشق نکو زهر راه چو من — راه درویش همش زد و زر ز هر کس شد

انکه تو دری زهد ایمان و دل دینی — بر سر کار لکن راه هر کس شد

خوب که تو برسم ز هر در عشق — شب خبر از شبهه دو قیچی مخفی شد

از غم هجر تو ز بسکه گریه کردم — سیل ز چشمم روشن دیدار به گل شد

تنگ زبانه راه عشق تو عطار

بی دو دل خوش داد جهان دل شد

انکه دل که نور تو جز بیش نباشد — زخم غم جز آتش جز بر صبر نباشد

دادم دست بیشتر در صحبت لیکن دانم — دیگر ز بانگ یار گرمی از نشانه

مرده‌ای که تن زنده بی سر شاه — کز ابر بهار چو چشم تر نباشد

ابرو م برآرد بشمشیر لطفش — الا که حال زارم نشانش سر نباشد

دی که برابر بودم بر دامن وصالش — امروز از قرص جز بر کمر نباشد

شرح غم از رنگ نامه خیزد ... دل ای بیک دور آن از بی نشانه
تا چند در فراق نشینم ببوی او لیکن نشان نیکوی او را کرانه
از غمزه زمانه کمانش برکشی خونریز شاه تو جای دگر بی نشانه

عطار را غمت کشت آیا چه کنیت اقبال
از حال او نشد بجز از جفت خبر نشانه

حکم دو بینه هم زنیش کرد — چون لطف رای آورد
سر زنخش پر کرد دست انا — سرشت با لطف چول شکر زد
یکدم از دست دل ما بود — یک نفس نگه هرش شوان کرد
زلف طرفان نعمتش کرد — زلف بجران غزال صحرا کرد
خط تجرد قد طرفان است — خط عشق کام نامه سرد
ای که در ساحل تقصر ... — آب بالا پرس با غرقی چه کرد

نه خیال کرف بر عطار
کند عموم غمت پیشه کرد

چون اقتضا که صبا از دل اینه ابرد — پرده بر دست قرار از ما ببرد
هر گرفت از رخ چو ماه طلعتش پر زر — جو رست تا آبگینی و دل جمله ببرد
جامه بر آراسته بر بالای راست — که رسیدت چه گمان جم رعنا برد
گشته زیر خم چین در که سر زلف — زنده تا آنکه ما هرا زان دل ما برد
چشم و ابرو رخ و زلف و دهن هم وصال — لشکر آراسته تک از لطف آرا برد
زیر دست تو شیخ اران تبر سم — با عشق تو ز جان از ما ببرد
لب نوشش تو را کز آب چشم بردم بس — هر دو از سر لب ید آن بخشش بی برد
از لب تو هم بخش در بخش — نام سعد دم زر است که دانا برد

دل عطار که گنجینه مهر است صف
سر هم است غمت گر بهادار برد

عاشقان سینه خون زیب می ماند — به هر کس نه که رخت به لب می ورزد
(جامه عشق به بدی ایم ز پیش — گاه نه زر ساتر بر ...)
اهر دل زنگ شبانه بی جلوه — آنکه آن را از بین از نفس می ورزد

بلبلان را که بر سر زند آه حسرت است — دیده در گریه بر هر خار و خس میدوند

ای فلک منتظر چند نشسته هستی — گوش دل [illegible] چو نی می دارد

در گه، از سینه تو هم خلق جهان — دیده چو [illegible] زکسی [illegible]

ز دعطا زر غنچه شکرین لبت

قند با شنه که با رگسته می میرد

از آن با نغز که زنار کنه — به پیر [illegible] دل [illegible] دارکنه

دل تنگی بغز بسته [illegible] — دل دیوانه [illegible] زغم آزاد کنه

لب [illegible] [illegible] — عالمی را به عشق [illegible] کنه

[illegible] [illegible] — [illegible] [illegible] کنه

مژه [illegible] [illegible] — [illegible] در دل [illegible] کنه

[illegible] [illegible] — [illegible] دیدار کنه

سر زلف [illegible] زغم [illegible]

[illegible] [illegible] کنه

از داد آن [illegible]

از دل اهل [illegible] — [illegible] که ره [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] ابروی [illegible] — [illegible] الله

[illegible] دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] را — همی [illegible] دلم [illegible]

[illegible] — [illegible] آن [illegible]

هوای نغمه [illegible] زیر — [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

چو [illegible] [illegible] [illegible]

خدای [illegible] — [illegible] دارد

[illegible] غزل [illegible] — [illegible] [illegible]

آتش عرض ماه رو کوی که زده خورشید　　　در میان شب در زد و رعبت شعله افتاد

ا بعد ازین نقش بنده‌ها زلف تو　　　پی پا شده در روی زمین خسته اد

آن دم که زلف از پس ارادت خمش　　　مرغ رقص آمده با طعنه (صلدم)

زلف با آنکه دم زنده دل است که زان گوش　　　خوش آنکه در آگه هر که زنده شد خفد

دل هم عجب از خود نه ای در ره زنخ　　　زنده در نقش کسی شده زنده

ما با زلف تو قانع ای کاش گرفته　　　وانکه عرض تو نه بخت رسد

عطار گر از گردش چشم تو خراب است

آزاده است جهان باز ز دم وصف تو آباد

شب که شمع رخت رو به در ماه افتاد　　　سایه اش روی تو ماه است و افتاد

طمع زلفت تو داشتم که به سر کنم　　　دلم چو یوسف مصری به قعر چاه افتاد

هر که او دام خط آن زلف رنگین کرد　　　که شاه روم کف زنگی سیاه افتاد

سیب چهره رنگ را از آن لب نواز　　　که از فرق تو کلاه ز سوز و آه افتاد

تا نگار به ... ترنج و ... سبز　　　به پیش روی تو ماه از خجل به خاک افتاد

چه پیش چشم تو جهت نهانی نماند　　　چه پیش ... که به خضر شاه افتاد

برای خاطر عطار را آنچه سزاوار

چو چشم خسته سلطان نگاه راه افتاد

هر که ز ابروی چشم به جفای تو باشد　　　اگر رخ یار تو خوبی تو باشد

سر به خون فراق زیبت رویت　　　یار شب تیره زیبی تو باشد

یک نظر از حسن تو چشمه شد کار　　　... دل عهد و وفا تقلید تو باشد

نالۀ دل روز و شب دلم ز پی تو　　　هر که نظر کرد از عشق تو باشد

خواب حرام گشت و در چشم من　　　روز و شب هم زنده‌ی تو باشد

اگر یمن وار دار صفا تو که　　　هر که سر زلف آنکه سرای تو باشد

گفت دل عطار که از لطف تو چشم

آنچه کشید از خطای تو باشد

آنکه بهشت پر نگار دارد　　　بار ز رو ... نگار دارد

در دام دانه ... آنکه　　　این است که او بهار ندارد

یار نه به خواب باز آمد　　　یار از دل ما خبر ندارد

بار دل گشت بر آن کس که بهر دم گشم سر | بر خسته بزد در شب عمرم بر کند

گر دل ما را که سوخت [illegible] عشق | یارم گفته بهر آن که تر دلی [illegible]

اگر تو چه جلادی ز رقیبان ز منشی | نشود از ره عشق [illegible] دینه

عشق با بو الهوسی و فتنه ناید بر کار | خود چه سهی [illegible] روان [illegible]

ظلمات از بر سر زلف بر حیوان | آب حیوان چو خضر بار ره بس [illegible]

محنت بحر تر عطار [illegible]

گشت بر کس [illegible] از عشق تو بهر آن نشسته

مرا ز عشق زر کامی نیز آه نشد | سینه روزی غیر از [illegible] نشد

زدی چو کر همه قسم تو با دم کمان | هر آنکه رو به تو کردم [illegible] نشد

فرو گذار زنده ظلمی از تو دل ما را | بغیر صبر و دانش [illegible] نشد

بیا درد تو [illegible] مرا از خشم [illegible] | هوای صبح نشد [illegible] نشد

بجرم آنکه شدم [illegible] مرگ | که در [illegible] تر [illegible] نشد

یک عمر غم فراق بردیم | این شام مگر سحر ندارد

چون ناله زیر بار رفتم | جا زه چنین کمر ندارد

یاریم بهر کار گردد | زین نشئه بیشتر ندارد

اگر آن بحر جهد تا چند | چون آه سحر اثر ندارد

[illegible] که یار کی | این نشئه دگر ندارد

عیز از غم هجر شیخ عطار

امروز غم دگر ندارد

پر کند ار اگر ز رحمت ز مهر فریاد | من دلسوخته [illegible] ز فراق [illegible]

ما [illegible] که کوی محبت بودم | یک نظر یار ز بی از لطف [illegible] نشکند

راه [illegible] ز عمر [illegible] دیدار | راه پر [illegible] مرا تا بچه غم نشکند

آنچه [illegible] بخت [illegible] بر [illegible] | رحمت [illegible] نهاده [illegible]

تر [illegible] الفت [illegible] رفت | آتش [illegible] سینه مرا چون سینه

اثر ناله مرغ سحر آن یار [illegible] | [illegible] در آغوش [illegible] بر دل کرد

بسوزد آن دل که خود در روز ازل — سر تیر را بجز ابروی در حواله گاه نکند

دریغ و درد که عطار دل نگار فرداد

دگر به عمر خویش ز دل زخم تازه نکند

کار ضایع است بی‌تو دل غم نباشد — فرقی میان عاشق و مهرویان نباشد

کار بدست دلبر افتاده است و دل — جز قسمت چشم سحرسازان نباشد

لب تشنه جان بردم از آب زندگانی — عطش آن کس که از رسم دریغ نباشد

هر چند در جهت شهره باشد — لیکن لطف سخن در جهان نباشد

از دلبران عالم هر کس نصیبی یافت — ما را جز آن زلف تاری نباشد

شاهد شیرین ادا در جهان نگرید — داریم نقش کجی دل در زمین نباشد

ای عمر جاودانی از رنج وصل مردم

کاری بجز عطار ز زبان عشق نباشد

ز زلفان بلندت ای ترک یاغی — اگر پای ز به تخواهیم گرچه

که دل آید همی با زار شکر — کنی زلفان سیه زنجیر کر خفته

زخم چه مشکلی تو به یاد است — که بی‌نمکت است آن طره پری

گر در خط چشمت نام کشت — ناورد رشک از نرگس دیوانه

ورگ شمال خرامی تا تست را — خجالت می‌کشم زان که دل بند

نه از آن نمک که پیوسته دگر — که خود پیوسته با من می‌زند

نگار عشق شد نازنین عطار

ولی از آن نگار پرده برزند

نگار عشق تو دل نخست رخ خط آشکار — هر قطره خون فراز نهر زر آشکار

هر شب بهر نیم شب نگشتم سوی خویش — که کارها دگر با ناله سحر آشکار

بهر طرف که بیوار نقش هر زمان — چو هر زلف کز سر بنه چو آشکار

ای که وقت رسیدن جان تحفه بیاورم — خیال چشم شهر دلی که از نظر باز

نوجه و ناله عشق در پی عسل یار — لیکن از آن آه دلی پیکر آشکار

هر زبانه دادگر ای چشم عطار خدای — از دو تن چو بگرد در حضر آشکار

ز شعر تر شیوای عطار شهره آفاق

بگاه ازین گلگشت همی نگر آثار

چه شود اگر که وصال تو میسر می‌شد / دیده‌ام از بر روی تو پرنور می‌شد

آنکه یک عمر همه عمرش در پی وصل تو گذشت / با وصالت نفسی نیز برابر می‌شد

تا ببینم که بکیهان چه شود دیده چراغ / روزگاری از حسادت به سر آتش می‌زد

آنکه از جور رقیب تو به تنگ آمده‌ام / کاش آزاد هم از فرقت تو یکسر می‌شد

عمر بگذشت ز هجر تو قضا را ز ازل / همچنین کاش وصال تو مقدر می‌شد

از بهشت است اگر وصل تو هم نیست مرا / عشق بیهوده است چو با تو کمتر می‌شد

آنچه بر هم شب وصل تو بگذشت / کاش در همه عمر مکرر می‌شد

می‌شدم همنفس خضر از آن چشمه / گر از آن لب تو که میسر می‌شد

سر تو عطار که با زار دل اهل صفاست / از شمیم سر زلف تو معطر می‌شد

سحرگاهان اگر زان رخ گلاب زنه / ز شرم عارض او بر آتش آب زنه

نگارم رخ

بیا بار دگر که برآید قد بزلف بشکن / قمر از خجلت رویش برخ نقاب زنه

بیا دگر بیا زار بکنار دل دزد / لقائی که راه دل عالمی بر شب زنه

هزار بعشوه زده بر سر ما زند صد آب / رخ فروزد و نقش دیگر بر آب زنه

هوای بسر آن نشسته است دلم / به گیسش تیغ بر دل کباب زنه

خدایا به روی با زبانم از جانان / بگو که یا دل دیگر کباب زنه

حساب عمر بحشر نمی‌دهد عطار / اگر نه ره به عشق تو بی‌حساب زنه

نگفتم به دل با ملامت زنه / ببرد در زد دلش به عمرم ملامت زنه

نگیرم اندر پای است نارد شمشاد / سر و از الفت آن باشد زنه

ره پایم بسر بسر نمی‌زنه اگر / می‌کشد آن باد عمرم از نعرت زنه

زان خم زلف به عمر کنم و جفت تام / کشور شه اگر تا نقشت زنه

آن لب نگار زیر زنجدان انجم / چون بر آید ز هم از و ملامت زنه

تیر مژگان تو ام کشته وقت نگاه — عمرم از این نگاهت نه است رنجه

تشنه بسته در محراب ابروی آن — کیست کاندر خلوت آن بات رنجه

یا رب عطار رنجه طبعی و دل آزار بود

دل خود که دهر تا بلا دست رنجه

عشق او تا جان به تن داریم ما کار دارد — لیک تا جان است او را صحبت ما کار دارد

ما که جان و دین خود را وقف راه عشق کردیم — زان چمن [illegible] که این جان و دین تقرار دارد

از لب مرد شان هم جان برم آنچه زنم — همچو شعر شکسته اندر دار دارد

دین شکسته شد [illegible] چونه هم شه زن — زانکه راه عشق از این کار [illegible] دارد

جام جم از لب [illegible] دل [illegible] — کاینه دل پر عکس رخ دلدار دارد

از مسلمانی چه حاصل کفر [illegible] — کاین دل [illegible] [illegible] دارد

تیغ صفهان یار [illegible] بی عطار [illegible]

یا را دو باشه سلطان ادهم را ز [illegible] ندارد

ترک کماندار من کمان ابرو کشیده — تهمتن تا دلم به خم کمند کشیده

قفل کشور حسن که بکف زلف گشته — غراب را ببین بدام پر پرتو گشته

یم دلم بشنو که زرتش برج ایران غزال — که شیعه آتشم جان غمش زرتش برگشته

خد خط و خال او که نقش بر تن — بروی آتش تو که گر نقش اهرمن کشته

از آن چشم سکنیم [illegible] — در راه زخم دلم کمک زرد بر [illegible]

نیز خط رد ما [illegible] سنگ دشوت

بی چو قمع خسته را تا ریک گشته

~~[illegible]~~ نگارم بخشم جام داد — رخش سر به بیابان برام چو نکو داد
جواب ترانه

برای بردن دل تیر اشکش بری — هزار رخ زخم جای کعبه لیکر داد

چو بر صید غمم همچو رخ آن نقد — جراحت از دل خون ریخ ابرو داد

اگر ش سر برم تا زلف زرنگ — سر مراد دم چو کمان خونین چون کرداد

نگار قسمت دلش رنه ادب داد — بزنه تنخی ز ابروی خود آرزو داد

چنین برش که به تیر کار تیغ نبود هنر بخنجر دبیران روز تب زد داد

برای رحمت حق آن صنم عطار

فروخت ترش و تر و کی دین به دو داد

ای ترک نظر به فقیران نظری باید کرد ترک سر خسته دلان هم گذری باید کرد

نه ز عیش حرم سلطانی باید خورد گاه گاهی ز فقیران خبری باید کرد

آفرینش به شبی تیر برانداخت تیز باید ز جگر خون جگری باید کرد

صفحه باید ملک است ازل همه باید که صاحب نظری باید کرد

ای تب تازه جوان حشر که در قطرات ساز ره آن که تقه سفری باید کرد

سال ها ظلم نمودی دو به تکمیل رسید کهنه شد ظلم تو فکر دگری باید کرد

خلقت دنیی و آب برای ثمرات تا که دست حق اثری باید کرد

بس شکست از غم هجر تو عطار رسید

دیگر از وصل تو فکر ظفری باید کرد

در اعلام

در بهار آن که زمین گلی باشد نو رسم کاشتن دل باشد

بخرابی هوس نه ازدم بقالی او در این شکله جایی باشد

بر دل بحر آب بر دل کوه بر دل بحر آب سنگی باشد

روز و شب خون دل خورد بخورد یاری از یار چو جانی باشد

هر که عطار خرم نبود عاشق دل شده محصی باشد

اگر بینش بهم آب چو زند شاه اقلیم چو ما دل باشد

شیخ عطار بره ره عشق

که راه گرده و ماهی باشد

رشک بر دل بیرم که خلوت ما نشه حرم هم از حیث سلطان کبر و در آشه

دل که ای تا حیث ار که آورده بود بی تکلف ز چه ری فرش هم باشه

روح با آن صنم بود ز تیر حمد و زد دل عقل با آن لطف محکم از دار باشه

بیت هیذره دل من یار ز تیر نمش با هم نور که شمع ای کاشانه

جلوه گر شد تمکین جانان از چه گردد عزم حجت — همچو زنگی لب را در دل نهانه شد

همین هستی خواهی از نانی که تو را از چو لحظه — نظر جانان که شعر هر کس ز جان بیگانه شد

اشک آبی با بر دل ای جان چه گویم — زنده آن دلدار جانش گر که آتش آن نه شد

دین تن آن بی گنه زار این شمع جگر — زر کش و بیگران و جانی پروانه شد

در برای بنده جانان شمع عطا را رخشت

سر بر سرکی زد و در دلی کش بیگانه شد

فرا آب بلطف و زری برای طلعت یکدانه شد — و اگر شه چه می آید مرا از محبت یکدانه شد

یقین بر برگ جهد آدم چو ای آینه از نشتم — که آه بوراز یه چه خبر شد بر بیت یکدانه شد

رقیب از منش محروم است و این آرد جلی زاری — که مکتب باد تو نعمت از جهان قسمت یکدانه شد

زبان بستم نه بستم و در پیشش نهانی — که هر چه بر خر نهان در تحرک خلوت یکدانه شد

اگر جاهل نقاش این خط باشد خطا گیری — که گرد هم چو در دل نقش از صورت یکدانه شد

تا زدی ساقی هر که پیش بود رقص زن — چو تو ساقی بیا شد دار محبت یکدانه شد

تدریجاً رخ زیبا جلوه خوش تماشا به — بیت چنین نیز آینده به جمعیت یکدانه شد

یک شب را اگر شد بر در که در دو ران تا — مرا چو این رخت خوب جز این آری یکدانه شد

خدیو عصری صاحب سخن از کشور خوب — سلیمان نیز در عالم برای حشمت یکدانه شد

الهی مرغ دل از این طمع در دام گشته است — طمع را صاحب برای بحر محبت یکدانه شد

نیازی دارد عطار راز برای وصل تو ای لیلی

تو سوار از ثروت خوانه کان محبت یکدانه

هر که به دیده پیش تو محتضر کند — دیده نمره هیچ مردم صاحب نظر کند

حالا ز تیر غمزه جانانه گشته است — از آن که گشت که نگاه زیر که کند

حق چشم خود نیم از به تقصیر — تا بر رخ تو کی ز که نظر کند

حالا بجرم مهر دو دنی که گناه — تا جای در محبت و حیش حذر کند

شاید که جمهوری از صله کشته داد — خوبی بر آن سر است که ما بسر کند

آید بر کوی عشق هم بر جان بلی — حاجب ای کجا که ادای گذر کند

عطار بار عشق در این سرزمین فکند

با این چنین به گلزار آن نغز کند

هردم که بیدار کام در از این نه در آید — پیداست که هردم از دل یگانه در آید

هر دو دل عاشقان نهان آتش اندکست — جز بهوای تو رقیبانه در آید

باشد عرفی هر که در دیار در آید — جز آنکه پیر بچه مردانه در آید

آن روح که نثار تن جان و دل دیدن نبود — از فسانه قصه عشق تو نه در آید

ای فتنه دیگر که در شهر ما شد — شکست عشق آن تا تو در این در آید

گل گشت چمن زان رخ مشکین نقش ازو — از پرده برون آن صحبت جانانه در آید

المنه که بیتی نه قصه ما نه — تر ساکنان با فرشته نه در آید

عطار که دید این عشق است دگر کند

راز دردی شمع چو پروانه در آید

داغ فرزند که کامی برنگه جانانه — صد ده الفت داغ زنجیر جانانه

داغ فرزند که نه کرقی دل نه — داغ اد در صحرا داغ زبر جان ماست

دل ... [illegible]

دل از روی سرگشته غم دیده ای — هر شب چون سر زلف تو پریشان باشد

در مجنون که هر دل که نه مخزن عشق در بود — شوریده نه کی از نوبت تقاضا باشد

روز که هم تقاضا از این اینجا بود — که در آم فرود در شب تنها باشد

باز ره برکه دل تنها شام ساماندهی بیک — آتش دین و دل ازکی نگران باشد

از غم هجر تو یعقوب دل عطار زلیخا

محو زلف شده در مکتب آن خزان باشد

پای ما بر سر کوی تو ز رفتار بماند — دیده ریزان دام دل خسته گرفتار بماند

هر دو جان جان چو از عشق تو بدل گشت — جان ما بود که هم بر سر آن کار بماند

هر که جای زد بر قدره دمی دور — دل ما بود مقیم در جهان بماند

با سالکان هم در بس بمنزل آرسید — هم زشیشه در آن ماه مر دل داغ ما بماند

هر که هم زلالی آتش زده بر سر حقیقت — دیده ریزان دم عشق منصور سر دار بماند

کعبه تو مقیم شده ام در جهان آن زلف — بین ما و تو همی پرده پنهان آرام ماند

رفت سر برش زلف نگار در دل عطار نهفت — کار من از رنج و بلا شد چو سر زلف بتاب

خرقه ما رفت و دامن زنار و درویش برست

در بر پیران خرقه عطار تا به

هرجا که آه تابنده باشد — زر درش به دامن شرمنده باشد

یعقوب را که گم گشته است — زرنج هجر که جوینده با بنده باشد

چه سیم دارد پیش زلف زری — هر دل که چو یک ره از زنده باشد

غم هجر سهی است این آتش دل — که از دیده وصل دل زنده باشد

تمکین دارا من در جان دور دل — از مرغ جان سر کنده باشد

سپر سبز از دل دانه جان شاه — زر نقش پرده دل افکنده باشد

چکه هم ز بالای سرزدن جان — که بیار دل به زینه و باشد

هزاران چون تماشا خسته دارد

دل ایش عطار با بنده باشد

ای زلفها الکیت که چاه دل کو — در کنده بر و دیش قدرش جان کرده

افکنده زلف خود را ناز گرش تا بر زمین — هر سه به زیش چو خاک سر نهد

دل زلف تره بر رخ آتش قد او — سر دست خود عطار ابلد که سر نهد

در شهر دل تا نه ره نشانه سر او — جمع کنده ه در چشم قدر که سر نهد

زان سیمین ریشه که از تماشای — در سر خار را اثر تا که سر نهد

گفتم به یک جام بنهد یاد حق از ره — در ها زلف چو زنجیر خس و خاشاک سر نهد

عطار از وصال از نگاهی نبرد و رفت

در پشت چشم او دل غم اندر کس سر نهد

دوشینه ترک زد دل یک سنگ و زنی بر تو — در کاخ ... [illegible]

با شفقت رخ سیمبر چو شکوفه — که آن شو غمزه چو شه سلطنت کمال و کرد

گر چه شه گدایم واکن کر سپرد نوح دل — که سهلان د باطش می نه داور

چه شه آن راه سپید و چه شهر کلیم — چه شه آن قسم لطف را و چه شه قوم کهیه

چه شه که رهبر فرمونی و دماغ شراز — چه شه آن آتش ما فرد خشم مرده

یوسف مصر و تنها چه شه و که یعقوب — گر چه شه دادش بهزاد او بار د محو

چه شد ار گم شده مردم که درین کوی محبت چه عجب | که بسی راه غم جانانه بسر می پوید

ناگهان دست لیکن آه و ناگه نگفت | غم بیهوده مردم همه جور است نگفت

ایکه آه به وجه از عدم آمده دل به قوت | زنده جان است که در عدم گذرد سوی عدم

ز دیار ان لب از ناز تقسیم بر رخ | نور یاران لب از نور رخت حیف

رو به ایشان نمی دست تو ده از از

همچو عطار که تا راه بری بر مقصود

از خرابات طرب بنخیزد | یار اگر جور کند زین شب برخیزد

همچو آن ترک که بخچه جو زاد | شاه عجم و شاه عرب برخیزد

دیر که منزل آمد چو نه ام دهر تو داد | نیز آن از ازل شب برخیزد

ابنت که نه تا بر تو در ساغر حرام | از لب دوش از آب عنب برخیزد

برتر تو ز همه فراز که زاد | از خاک مزاج طرب برخیزد

شه ماهی ها و ظلمت آدم هیچ | کز خلط مزاج عجب برخیزد

عطار که هست دو رو زین

از شعر طرب خیز ز ادب برخیزد

غزل

جانا غمت به دست که داد عمر بداد | صد کس ز دست رفت و آرام نشد داد

ای آنکه کار آتش دل | دادی به جان خاک و جو در آب داد

زیر بازو داغ دلم تا آن شرر | بر خواست ز آتش غم تو صد دم از نهاد

از محنت فرق غمت صد هزار آه | زین کار ها خسته و صد هزار داد

عطار را از چیست یک عقده گر گشود

یک عقده گر گشود و صد عقده اوفتاد

| نو نیز
| مرکبات

عقلم از روز نیک تماشا نمی کند | تا زلف مشک رخت دل شیدا نمی کند

لعل لبش نه کار دران جای غمت | آتش غم نمی از سر سودا نمی کند

از روی گشت مرا الله بس حال خسته | تا زلف اش نه نکهت دم جا نمی کند

در عالم جانست دم از دم مسیح | ز آنچه ترس که کار کسی نمی کند

نا خوش ز رخ ز رنگ گلزار زنه | جو لاله زهره چه در کار نمی کند

فتنه نه ز رخ تو تو گشت آن دل طرب | چشم تو فتنه ز بر ابرو بر پا نمی کند

سیح عطار که مخزن اعمش نیست زبید
به ثبات یار خم طره یار سر کرد

سلام زره بره با نظری می کنند | بهر رفته بدل خبری می کنند
در دام صید قفسه اگر ایمن گرچه اند | از رفته چشم تر حذر می کنند
عاشق شو ای گلشن اگر آن دل شیدا | کز ناخن ناوک گذر می کنند
خام است که حلقه در ره سر و سر کرد | از رحمه بشتاق گذر می کنند
در رفته ز لطف وصل مراد است | زین کرده از خود کمر می کنند
یعقوب ار که ز یوسف نه | مشک که برگ و بار بری می کنند
جان است کلاه تمنه که به | از نکته کمال اثر می کنند
اسم بمی گه دلم با شمع | در بستر خواب تو سر می کنند
از لذت شمع مرغان سحر | تا جان عزیز خود سر می کنند
وار برسه از زیر مرکه ال قید | تا خام طمع خبر سر می کنند

آروصی ز نظامی ببر در عطار
حلقه در دست بر کمر می کنند

شکسته نطفه آن‌ها ز نازنین بستند | هزار رشته بیک قطره نطفه بربسته
بیاد خلق بهای چو چشمش افتد | کنت شق دل او چو شیشه شکسته
ز حسن و ناز زده ره دل غمزه خویشتن | تو رفتی از بر من تو آهی دشنه
چه چاره جور رقیب غم فراق آشنام | خوش آنکه آن که بر دو دیده من رشته
عرق ز حسن بسر آنکه دیده را نه | که تا ... او چو سمند زنار بسته
چو ... که ز آتش چشمه بر دل | نجوش ... که از عشق ... بسته

بسر و بالا عطار رفته تو بخرامی
که بر تو ز تماشا دیر دخو خفته

دل ... کز رسیده نه | آنکه ... را ... نه
... دیگر هزار نه | تا ... وصل تو چه نه
شد ... عشق ... | گر ... وصل تو چه نه
... بهار جاه دادی | آنکه ... چمن چه نه
نماز ... بچشم ... | ... سرها در ره نه

خورشید تمام را ز مغرب نهان — دیگر [illegible] را پیرایه

شمشاد قدش بیا که آرد — در باغ سرو بن خمیده

مرغ هم در دل اسیر زلفش — لیکن ز قفس پیام نگشته

عطار ز عشق تو از دست

ترسم که نگردد آن تو [illegible]

زلف هم نخرید از بسی شکر ریز کند — دل در جان ز [illegible] غمزه اش تیز کند

زهر آبی چشم زرد من آورد ترا — چشمم ز [illegible] نگاه او [illegible] کند

هر جا که کشته ای به سر [illegible] ازو — صد ناله در دل هم بر سر کند

هر که بر صفحه رخسار تو گلها بیند — خنده بر [illegible] کند

شرح [illegible] دل از ناله دلم از لطف — [illegible] از حال کس [illegible] کند

تا که کام از غم شرح صد دلم حال دهد — عشق [illegible] ز خسرو [illegible] کند

ساقی بزم ار [illegible] ارزد — رخ [illegible] کند

خواهش دارم که [illegible] — ز حیرانی سخن از حال [illegible] عطار

ای عطار ز طرب کرده در فصل بهار
تا تو رخش سبز [illegible] ز آخر که

[illegible]

مخفی از من چه شکر خنده ات رخ کرد — که به اهل از قدم مه لطفش روشن کرد

همچو آهو ز غمزه رخش صحرائی — چه شد از رحمت [illegible] جان [illegible] کرد

کار عشق غمش نبود که [illegible] — تا که در سینه [illegible] از رگ جان [illegible] کرد

ضعف از تو دل [illegible] عجب [illegible] — وین چه علت که [illegible] کرد

از بسی [illegible] — خضر [illegible] کرد

تا ز لبش [illegible] — صفحه [illegible] کرد

چه شد ای ماه نیز چه گفت ز عطار
یار را چه دهم از حال دل [illegible] کرد

ای بسی [illegible] می رزد — ز آتش [illegible] می رزد

شعله [illegible] — خون [illegible] می رزد

ز غم [illegible] — چشم [illegible] می رزد

تا به دیدار رخ شمع چو پروانه مرا — نیست آرام که بال و پر او بصرم می‌سوزد

آتشم خوش که به سر از این عشق — خون تا ان در دهن پرده پدرم می‌سوزد

زنده کانی به خلق جهان ارزانست — می چه دانم زغم آب جگرم می‌سوزد

از چه عطار ز بهر راحت تاش تو حال

حضور صنمم دل بی‌پرم می‌سوزد

دلدارم تا رخ چو شمع اب می‌کند — گو بنگرید پنجه بر دل آفتاب شکند

ما رخنه‌ها ز سنگ دل سنگ شکاف او بناز نار — روز ز شبم درگاه رکوب آب شکند

هر لحظه با اشارت ابرو و جمع — چون زاهدم نگر شده محراب شکند

گر است عزم بردن دل است ز سر نگاه — دل را ز دست غم بجز آداب شکند

اتش نهاده زلف سر رخ چو ان لاله در باغ — ها سر زلف آفتاب شکند

او خود به رکیب عجب آهو را — از حیث پنجه بر رخ آب جاب می

عطار را ابهم همی همایه بهر

از دیده ام رخش آب می‌کند

گهی چو خم زلف دراز می‌شکند — شبانه زره دل اهل راز می‌شکند

ز سنگ خاره نه دل رسانه او درشت — به من چه شاید که دام دل نواز می‌شکند

بدین نوع تنخواه می‌ارد همی تاب — لطفش به ز شرم تیر سرو ناز می‌شکند

اگر به طرز راه نگذر نکه زدوست — تیغ صورتی رنگین نماز می‌شکند

برای قوم طبیعت که بنه ز دین — مگو نه من دل اهل نیاز می‌شکند

نگاه در زه به نقاب شورده را — نوای بلبل در شور رحمانی می‌شکند

نگارست تا صد سحر ساز بلبل عطار

زنجیر رنگ حلقه‌ها می‌شکند

ما لها قبه می گرشته بروی آید — نکته بعه فی خاک تر گر آید

دل در بند از آن سر که آن دشت — لیک باید به نظر سری آید

تیر نگاه ان ز چشم و دل ما — باز شست تو چه چشمی که بیاری آید

چه این تیغ ز آورده کهر دل لب باغ — یک گلشنه ز هم سهی گلگون آید

بوی مشک حالش آکنده در بار — هر تیغ زلف در دیده های بوی آید

خرم آن روز که آن تاج سر کشور مصر — چهره از بستر و از خواب سر کوی آید

صبحدم بر سر خرابات زمستان گردد — زانکه بعد شب غمش ز کی صاحب آید

صنما بر سر من گر یکی دیده تو را — که دو دانه از رخ چون دیده در آید

رشک سینا شده از آن سینه عطار کنون

طالع از شب بشده روز جهان طرف روی تو آید

لبم تا بلبت همدم گردد — آتش عشق تو محکم گردد

بنا رود که از لطف جیش — لب ما بر دوام خرم گردد

ز نا تا نیازی بر ما بحسم — در فراقت حاصلم از غم گردد

بر رخ زلف آن زلف بر جای — که زندرش بهم تو آرام گردد

پریشان زلف خود ز کله به — که کار عالمی در هم گردد

نه هم حاصل از آن آتش — که از یک برسه چیزی کم گردد

هزاران قصه کشتن از آن کشته — به آن بیسم به آن بیهم گردد

ز سر عشق تو که گوید دل — به بزم قرب اگر محرم گردد

چو عطار

چو یک یک غمینه شد به عطار

قیمت بر آن عظیم گردد

یاران که امروز به مقصود رسیدند — چون پیر بسی شیده از قفس خانه پریدند

آن پرده که آویخته بر از آن هجر — با جمله عشق از آن ترتق دریدند

دیدند پی تو به سر ره آن گهر را — هر چند گمان پیش ز غم هجر خریدند

آن سبزه که سر ملکه آب روی خوش بود — با کام دل و طالع خرم بچمیدند

در دام خم طره و رخسار و آن گر — چنین آمد و شب که گویند [illegible]

دین و دل با ما همه ترکان دو زن را — دادند و یکی بوسه از آن لب نخریدند

شیر دگر از بس لب تو عقیق — چنین لطف ننهیده که ان [illegible] مکیدند

تا رشته انگشت سر زلف تو بستند — از جمله جهان عنبر تر بو ببریدند

عطار رهم از رشته که با آن لب که اشک آن

آن چشمه حیوان تو چون خضر چشیدند

ز سر [illegible] خوش [illegible] — تر که شام فراق آخر [illegible]

ز [illegible] حرف [illegible] — [illegible]

صلاح و شورت تقلید از خواهی — به پیش ورت [illegible] ره باید کرد

بکوی [illegible] عشق [illegible] — نه کار [illegible] تا [illegible] باید کرد

قرار اگر نه [illegible] درد دلم — [illegible] زبان [illegible] باید کرد

چو سینه [illegible] پر [illegible] — راه عشق [illegible] باید کرد

بوی [illegible] ز [illegible] عطار

[illegible] نقاب [illegible] باید کرد

[illegible] در راه — [illegible] در راه

امروز [illegible] — [illegible] در راه

[illegible] — [illegible] در راه

[illegible] — [illegible] در راه

[illegible] — [illegible] در راه

[illegible] — [illegible] در راه

[illegible] — [illegible] در راه

رسم که کنم درد دل خویش [illegible] — از درد دلم [illegible] در راه

از روز ازل [illegible] گشته

تا شام ابد [illegible] عطار [illegible] در راه

چشم خوش [illegible] — [illegible] دارد

دلم که [illegible] — تا [illegible] دارد

ز [illegible] دراز — دلم [illegible] مجنون [illegible] دارد

هوای [illegible] — [illegible] دارد

[illegible] — [illegible] دارد

[illegible] — [illegible] دارد

صفای باطن عطار [illegible]

که [illegible] ندارد

زلف تو [illegible] نبود — [illegible] نبود

[illegible] — [illegible] نبود

بر سر پیمان تو پایان گسل | رشته کمان چو کمان کش نبود

صفحه رخسار تو از خط و خال | این همه طناز منقش نبود

آب لطافت برای رونق | یار خوش و ماهر منقش نبود

آنکه بتو بست دل خویش از ازل | تا به ابد خوش به آتش نبود

قرعه گشته به نام بحر کلف

قسمت عطار کشمکش نبود

یک بوسه از آن لب شکر ریز مرا داد | دانست فقیرم و ما را خدا داد

حالیکه بسیم خضر رقیبت چو سکندر | از رنج طلب برد و به ما آب بقا داد

با رازی دل بردن ما دام تو بگسترد | بگرفت یک دانه ام و باز رها داد

آن بوسه که گفتم که بگو زار | دی تازه رخ چند سحرم باد صبا داد

خال خط سبز تو رخسار چمن را | گلگونه از آن کاسته دادت صفا داد

ای تشنه آب تو بگو نظر کن | آن گونه که خدا این حقیقت نظر داد

تا قوس به تنی نه نارس چو عطار

صد پرده فرو دل زند و صد گره نزا داد | هم دل ...

ولی عطار را چشم امید است

که بر زخم او مرهم گذارند

لب جانانه هر روزی ز ناز زخم دیگر گردد | خراج حسن بر لب زیبا ایشتر کرد

ز شوق لب چو حیران لب زیبای تو ما را | زهی زنده تا هر لحظه آتش بر جگر کرد

سحرگاهان که در آینه زلف خود گره شانه | بهر یک شانه از زلف و رخ مشک تر کرد

قدم دلبری سوز رخش چو بخرامی به گلشن | خراج دلبری قدش ز سرو کاشمر کرد

بروی هر که را دانه لطف جان تو ارزد | نگاهی دیده و دل را ز آن رخ معتبر کرد

لطف صحبت عشق بیا دختر که برد آرم | که این حرف لب ما ... دختر جانان برد

تعلیم کی بر گشته است عطار وسته

که چون بلبل گلی از خار اوایش سر کرد

نرگس مست تو چو ناز آورد | گل بر روی تو نیاز آورد

آتش عشق تو چو زد جان | سوزد و هر دم گداز آورد

صبر نمانده دل محمود را | طاقت هجران ایاز آورد

روی برافروز تا چو گل — در بر روی تو نیاز آورد

خسرو خوبان جهان را بگو — رشته از زلف دراز آورد

ای همه تیغ برزده در قتل [illegible] — تا ره [illegible] نی دمساز آورد

ناز تو عطار کی حال می کشد

گرچه گه گه نیاز آورد

الحمد لله که [illegible] داد و داد — [illegible] که [illegible] جان [illegible] داد

هر جا که [illegible] حسن [illegible] — تا [illegible] [illegible] داد

[illegible] بدر [illegible] سر [illegible] آورد — [illegible] از [illegible] داد

زلف [illegible] حسن [illegible] — [illegible] در [illegible] داد

تا [illegible] از غم [illegible] — [illegible] داد

تا [illegible] از [illegible] — تا [illegible] غم و [illegible] داد

هر جا [illegible] دل [illegible]

گفته که عشقت [illegible] عطار [illegible] داد — [illegible]

مگر [illegible] بار [illegible] بود — صبح [illegible] خضر [illegible] بود

[illegible] تمام — [illegible] بود

[illegible] — شب [illegible] بود

[illegible] تمام — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] شتاب — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — [illegible] بود

[illegible] — اگر [illegible] بود

[illegible] تا [illegible] مقصود

[illegible] عطار [illegible] بود

کهنه پالیزه که یار بیمار کی شود | تخم تو پژمرده در سر بر جوان شود
ای مه طرب تو بیفت بنفشه تر زرد | تا خوشه بهار چمن تو روز خزان شود
عاشقان را تمنی از رخش خوش | تا تیغ کاه [illegible] مجروحی کامران شود
(رو در همه ها [illegible] تخم کاه [illegible]) | (حاضر برآیم از همه عمر آن شود)
(وان [illegible] سینه را بر روی سینه ام گذار) | (بهر که سینه [illegible] گره گران شود)
هر لحظه بعمر برگیرم که دل رحمش | جوان در رسید به صحبت [illegible] ان شود
انصاف نیست غم هجران ادبرم | از ما هر سر در دل [illegible] ان شود

عطار صحبت از همه عضو تو می کند
تا همه طبع شده او تهی ان شود

آیا بود که یک دم امروز یارم سر شود | ای همدم تنها زان کار اهل [illegible] سر شود
جانم ز تن خیالی زیر روی [illegible] تر | کای [illegible] [illegible] سر از آن رازم سر شود
در عشق این [illegible] رفت [illegible] | من [illegible] گره دل [illegible] سر شود
[illegible] چو ادرم در چمن [illegible] | تا [illegible] بطرب زان [illegible] سر شود
از [illegible] یار جوان گشتم [illegible] | [illegible] آن هم [illegible] سر شود

چشمی [illegible] در کلیم [illegible] بر مجلسم | [illegible] ان هر [illegible] از [illegible] سر شود
گفتم [illegible] گرم [illegible] نخیر | [illegible] آن سر چو [illegible] سر شود

من [illegible] دیوانه ام [illegible] آم
عطار [illegible] سر شود

یارم ز غمزه تیغ فراغت ناز دارد | شمع در انتظارت سوزش ترا دارد
هر دل [illegible] چو [illegible] | یک بوسه ام [illegible] دارد
ای [illegible] که [illegible] | [illegible] دارد
از عشق [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] چون [illegible] | [illegible] دارد
[illegible] | آن کس که [illegible] دارد

[illegible] عطار [illegible]
رفت [illegible] دارد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زلف مشکین که به سیم زنخت زد عکس | از تو بهتر نبود کز تب [illegible] بگریزند

آن دو نرگس که ز جلوه بر رویت ماه | مردمان خرد از فتنه چو بر کار بگریزند

گر چنین است که نرگس چشم تست | روز دیدار تو از نرگس بیمار بگریزند

باغ حسن تو ز آن سان که ز خود رو دارد | چنین [illegible] که ز رو داری تو [illegible] بگریزند

رشته طاعت رحمن چو ز [illegible] | از رشته داری زلف تو [illegible] بگریزند

خوف نیست ز [illegible] | خوش [illegible] بگریزند

آن سیه زلف [illegible] عاشقان | [illegible] لطافت [illegible] بگریزند

نبود [illegible] که ز [illegible] آگاه

ناز [illegible] بگریزند

حالم [illegible] خون [illegible] ترا | [illegible] ساغر لبریز ترا

سر [illegible] ترا | [illegible] ترا

[illegible] از [illegible] خورشید | حلقه [illegible] ترا

نعمت وصل ترا [illegible] | روز و شب قسمت [illegible] ترا

[illegible]

خون دل [illegible] چون [illegible] | هر [illegible] غمزه تیر [illegible] ترا

ای [illegible] | هر دو [illegible] پرویز ترا

[illegible] از همه عشاق [illegible]

[illegible] انگیز ترا

[illegible] کرد | [illegible] کرد

[illegible] کرد | [illegible] عقل [illegible] کرد

ضعف [illegible] | [illegible] کرد

در [illegible] حضور [illegible] | [illegible] کرد

آنچه [illegible] امروز [illegible] | [illegible] کرد

[illegible] | تا دل [illegible] کرد

[illegible]

[illegible] کرد

عشقت بکمال حسن هم آتش تیز نهد | هر لحظه نمک در جگر ریش تیز نهد

پروانه را چه سود که گرد عذار شمع | آتش نقد جان و دل خویش تیز نهد

فریاد ز کار عشق و بدبختی که هر دم | هر چند طعنه مصلحت اندیش تیز نهد

دست طمع تمام وصلت نمیرسد | از بسکه در طمع تمام بیش تیز نهد

زینسان که شوق [illegible] تو هر [illegible] کند | ضربت تیر عشق تو درویش تیز نهد

از بسکه خنده [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] تیز نهد

عطار را چو دست بوصلت نمیرسد
آتش بجان و دل خویش تیز نهد

هر که دل بهر زلف تو گرفتار باشد | صحبت فتنه [illegible] [illegible] باشد

زنهار [illegible] [illegible] عزیمت | [illegible] [illegible] [illegible] باشد

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] باشد

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] باشد

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] باشد

غم طره ات بخورم نیست حاصل زان | کشته عشق چه حق [illegible] منکر باشد

طمع خسته [illegible] [illegible] | خاک کوی تو صفا از همه خوشتر باشد

[illegible] [illegible] [illegible] | تا که از جان [illegible] [illegible] باشد

اسم مجنون [illegible] [illegible] از دفتر عشق
نام عطار [illegible] اول دفتر باشد

زینت دفتر عشقم خط مشکین تو باد | گلشن خاطر زارم چمن نسرین تو باد

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] تو باد

[illegible] [illegible] [illegible] | آب حیوان [illegible] [illegible] تو باد

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] تو باد

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] تو باد

عطش [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] تو باد

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] تو باد

[illegible] [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible] تو باد

بست ... [illegible] و حلقت به هوش — [illegible] تار

یکبار لطف ... [illegible] به چشم بپوشان — [illegible] تار

با زلف [illegible] دل عطار به دست آرش

[illegible] و دامن تار

سر و جان را به ره عشق فدا خواهم کرد — در محیط غمت این بار شنا خواهم کرد

~~سر و جان دادن و [illegible] — جان [illegible] ادا خواهم کرد~~

عقده گر هست [illegible] — [illegible] زلفش ترا عقده گشا خواهم کرد

کام دل از [illegible] — [illegible] خواهم کرد

~~[illegible] — کار دل [illegible] مقصود روا خواهم کرد~~

[illegible] — [illegible] خواهم کرد

[illegible] دل زارم [illegible] — [illegible] خواهم کرد

جان و مال و دل و دین [illegible] — [illegible] فدا خواهم کرد

[illegible] عطار [illegible]

[illegible] خواهم کرد

عشق را [illegible] تقریر می‌کند — [illegible] تغییر می‌کند

غیر از [illegible] — [illegible] تفسیر می‌کند

[illegible] — [illegible] می‌کند

خوبان [illegible] دل عشاق [illegible] — [illegible] می‌کند

بعضی [illegible] عشق [illegible] — بعضی را [illegible] تقدیر می‌کند

عشاق [illegible] — [illegible] می‌کند

[illegible] — [illegible] تأخیر می‌کند

[illegible] — [illegible] می‌کند

در کار [illegible] — [illegible] می‌کند

عطار دل منه [illegible] روزگار

چون روزگار [illegible] تغییر می‌کند

[illegible] هزار — [illegible] دل [illegible] هزار

هر عربده کز مست شبانه ز لبت دارد   عاشق چو شنید نعره مستانه ندارد

سرمست در این شهر کسی هست که چون من   کاین شهر بجز کوی تو میخانه ندارد

زاهد ترش آنست که هست دام گستر   دردی که رسد با سر پیمانه ندارد

شاهی که به پیمانه گله تاج ندارد   ننگ است که او همت شاهانه ندارد

افسون بر عشق سزاوار ز زلفت   ماریست که خفته ست در افسانه ندارد

با طره شبی رفت که نیم ز رخ   کان سرو چراغ آن سر کاشانه ندارد

عاشق که سبک پیش خمش شود ارزد   [illegible] پروانه ندارد

عطار ز بس درد دل از غم محرومست

چون راه سحر خیز تو [illegible] ندارد

گر زلف تو ره بر دل زنار شکسته   در چین رواج نافه تاتار شکسته

در آینه جمال خود از بسکه شکفته   آتش بزد و آینه بسیار شکسته

بر خود ز بر همی ار کند ز روی خوش   از کشش خوش گرد دو صد دار شکسته

گر قند شکسته در دکان [illegible]   خود ابر همی که [illegible] هزار شکسته

روزی خوش از آن گل عشق نگار چشم   بهتر ز هزار شیشه پندار شکسته

ای حسن رخ لعبت تو قفل ز بتخانه   خطت دهن چو خنجر خونخوار شکسته

گشته دلم مریض نگه زلف زار

ترسم که حکم دار دل عطار شکسته

هر جنس خط آر عین سر نهان گشته   خال شب تو ز فرق سر بنشان نگون گشته

عشقی که همی سیر به هم راه جرا بسیار   سر کش شکسته عشق دکان گشته

فرق همه شب جو را مرا ز دشمن   بار هم بار مرا بدر آن می گشته

رسیده ره دل از الم آنک رقیب   نالیده و شکوه او ز آتش آن گشته

خنده لب شکفته لب تو ز رخ نواله داد   خرشه هم گهر در ز آن [illegible] گشته

ار ز بوسه ز لب ز من تر بخر ز چه خضر   ای لعل لبت که فسخ حیوان گشته

نمک یعنی ترا از نکته عطار

نمکدان ترا انگشت زده ای گوشه

عارضت از زلف تو مشک می‌شود | روز رخت شب گشتن غم محقق می‌شود
دل بروی آتش غم ایست زیر تو | چند طنازی که عقده رنگ می‌شود
هر چه بخواهی بخواه از دل ... | ما روی آخر ... عاشق می‌شود
ای ... زلف تو ... | که مجمع خم بخم کار ... می‌شود
می نهم جان در طبق ... روی تو | تو ... چون چشم ... مطلق می‌شود
در ... عقیق ... دل | ... می‌شود

بسکه محکم گفته عطار نظم العشق خویش

از رهش هر شعر ... دل ... می‌شود

سرفرازی قدم سرو روان خواهم کرد | تکیه بر ... جان خواهم کرد
گر ... سرو ... | ... روان خواهم کرد
اشک با ... | ... خواهم کرد

ملک وصل تو ... چو ... | ... جان خواهم کرد
ور نبود ... | ... خواهم کرد
گر ... | ... خواهم کرد

دل عطار ... ز ... العطار

... کمال خواهم کرد

خیمه ... صحرا زده | بر سر ... زده
از حرم حسن سراپرده عشق | ... زده
زلف ... | ... زده
بار دگر ... | خیمه را ... زده
آب ... | ... زده
... | شانه ... زده
آتش از لعل ... | ... زده

خرم آنکز درد او بی یاد او بلکه گاه از دست آن یار زند

از حرم کعبه برون شد به ... ای ... طوف تماشا زند

نیست هم عطار را از بی‌قرار

بی طوف حرم ... تنها زند

گر بسر گردم به سودا کم کنم ... تماشا کم کنم

مگس با درد هم بی دشمنان خون دل را دادن تنها کم کنم

دردم گشتم که هم خود آن تا که گفت آب ... کم کنم

عزت دل را نه ادراک خرد است تا مرا بر دوش ... کم کنم

آب چشم خویش پیدا کردم .. تا که گرد ... کم کنم

نیست ممکن بهر وصلش رد حال با ... تا ... کم کنم

خوب بهر ... دادم ... تا ازین ... صحرا کم کنم

شد روا گر ... بر ... کم کنم

آهوی وحشی چشمت را اگر رم ز زلفت ... کم کنه

طره را بر رخ نقش ... تا بگیر

طاقت عطار را ... کم کنه

عشق تخت ... / ... بار ... کرد

درمان ... هم درد ... عیسی ... را با درد ... کرد

تهی بهانه ... زبان هرکس ... کرد

تشنه ... ... کرد

دیده ... ... کرد

آن سحر را که ... جادوی ... کرد

می‌کشد ... حقا که ... کرد

جانا ... ... کرد

... عشق ...

... عطار ... کرد

تا بکی هم خویش از آن سیمبر بیرون کشم | دل لخته لخته خون شد و از دیده وام چکید

هر شب به سر خویش بر یک قدح دل | در حسرت تو رقیب گدا بود و کشته

آن شوخ که بست دست ما را همه را | دیدی چو ما به تیغ جفا بی خبر کشته

دیدی رخ تو سیمین ابروی خویش را | گشته دگر راه سینه چون بی خبر کشته

یارم چو به بخت بد محبتم | او در خلاف سست شیر وز دهر بر [illegible]

رخ دلم که بست زان محبت | بیک نظر با زر و سیم تحت بر [illegible]

[illegible] | آخر دل ضعیف انم چو کشته

زاهد که هر شب در مستی که ز عشق | جامی گشته در خرقه سازی چو کشته

عطا ردا از شاه از داد کرده است

الا وجه تا نه نه عی کا خر ه

اگر آن ز سفر کرده ما باز آید | مرغ روح مسکین از شوق سر و ناز آید

بقناعت ز ره لبا نگه راست تم | که خود از عهده تحسین چانی باز آید

[illegible]

ما بهار شکر که با صحبت هجران داریم | هر چه گوییم همی گفته زبان باز آید

خون بار گشته به خیز از او نگاهی کنی | چون جفا در گذشت ز تب باز آید

چه کنم شرح لطف دل از آن زلف دراز | که بهر تار نه هزاران سخن راز آید

چون ز ضعف تن هم ننمه دگر و شستم زار | همی زار چو [illegible] باز آید

چه عجب از تو اگر مرده دلی زنده کنی | چون مسیح از لب تو گاه [illegible] اعجاز آید

لذتی راه تو هر چند نه شهر و جان | سیه هم اشکه از آن [illegible] باز آید

وقت آن است که ای لعبت شیرین عطار

نامی ایطرف رادمان دل و سیاز آید

معتکفان نی دل شهای رند | هر چه به نشئه [illegible] ببرند

گرسنه حسن اند که سر کشند | گر که [illegible] رنگی برند

روز شمار [illegible] | حشر تو [illegible] برند

فصل بهار است [illegible] | دل به کمان را [illegible] برند

صبر [illegible] | از ته تا [illegible] برند

همچنان کاش زر داری تو — تحفه از بهر حبیب ببرد

پاک گشته است آن از تیر تو — رفته سینه کی صبر [illegible] ببرد

نوبت اشکسته نظر آن — سجده این را الکلب ببرد

مطرب نوای زهره [illegible]

خمر عطار از صحرا ببرد

حرامست عشق که بی یار رہ — که هر چه [illegible] از چشم یار باشد

سر [illegible] دیدی تماشا دارم — گلم در نظر رخت خار باشد

بیا دل [illegible] — [illegible] زلف [illegible] دار باشد

[illegible] — [illegible] زدن [illegible] باشد

[illegible] — در [illegible] باشد

[illegible] — که از [illegible] باشد

نه هر [illegible] الست [illegible]

نه هر کاش [illegible] عطار باشد

سرای دل را دمی ز رخ چو [illegible] کنند — نگه [illegible] نه نهان کنند

[illegible] — [illegible] کنند

[illegible] — [illegible] کنند

[illegible] — [illegible] کنند

[illegible] — [illegible] کنند

[illegible] رقیب — [illegible] کنند

[illegible] — [illegible] کنند

[illegible] — [illegible] کنند

[illegible]

[illegible] کنند

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ظلمت شام سر زلفش براه | بر رخ روزش مه دل نبرد
نی به خون نخورم از مهر داد | با دگر از رطب گران نبرد
ابروی کج همو کمان گره زد | تیر ز نوک مژگان دل نبرد
بسکه بیش خنده کنان طعنه زد | بر خضر و بر حیوان نبرد
دل شده از حسرت لعل تو خون | رود روشن از مه خفان نبرد
دهم زنه نمی‌کن صبر و تاب | عشق تو غمش همی جان نبرد
از نگفته و بهانه خصم عشق | عربده چون شیر ژیان نبرد

نغمه را ودی عطار زین
همو ما آتش کجا دل نبرد

ز نشته ز تیر تو خوی کی چشمه بار | عقیق لعل تو را عزیز مینه بار
که بیرون ز عالم رخش و تحفه | طلب لب می تو است ای که بر ره بار
بجد آنکه ز دل راه شکستن ز من | ای سرو تو ز خیر آنکه رسیده بار

والله اعلم

اگر نه کام دل از بعد تشنه جانی | رقیب تر که کام دلش رسیده باد
لب تو چشمه حیوان خط تو سبز چمن | همی چمن نخوا ز لب چشمه باد
عطش که ای لب تو نوش لب آبی که شد | قسم به تشنه خط عطش که باد
از تر تشنه سر چشمه سبزه چرا است | رقیب تشنه تو خط خط نرسیده باد
همدی جان و دل است فرشته گر تو | همدی خود دل و جان همدیده باد
در بساط تو جمعی نشسته چون زن | از ان همه نه مقصود دل رسیده باد
که ز باغ لطافت خست ای گل رخ | نسیم صبح تو خبر بر رخم وزیده باد

نیاز مند لب ناز که تشنه لطف
تو را ان شکن عزم مکه باد

ز دام عشق تو خوبان گلها نخواهم برد | که سالم از غم عشق تو جان نخواهم برد
ز کف تیر تو رونه تا سر روش دل | بری بغیر فرق از جان نخواهم برد
بهر چمن نه نهم روی در رخش ای دل | بغیر حیف خط از نشان نخواهم برد

گرچه مرغ دلم آشیان برزلفت   دگر ز پیش از این آشیان نخواهم برد

بجان کشیده ام آن درد بی‌کرانگی   حدیث عشق ترا از زمانه جان نخواهم برد

ز پای بسته چشمان چو مست سرمستم   دگر برای دل بی‌نوا جان نخواهم برد

بسر ببر تو درین ره تا بسر عشق   کجا ز تشنه ز آب حیات جان نخواهم برد

اگر ز زلف غم آشفته دلم شد بار   بیا چه جرم ز اغیار جان نخواهم برد

هزار درد تو هم کشته دریغ شدم   سرم اگرچه زنی آستان نخواهم برد

بعهد داد دری جز ز غم مجران   بسر ز دمه بدر آن نخواهم برد

کجا که در ره دلدار خوش‌لبش عطار

بجز نشان ملامت نشان نخواهم برد

حکم نظاره بدین دقیقه ای آرد   مرغ دل را چو عشق تو ز بیانی آرد

سالها میر یک رشته را دادنها داد   ای به نقش خط خم ترهاتی آرد

یا ز شرط سلطانی ز حرمت ز شب   رشته رشت تا بر سلطانی آرد

نرگس مست سرگشته بیماران را   تیر زر رشته رخش دیدنی آرد

خم بخم زلف پراز چین پر از تشویش رخسار   مرغ عشق سیر و سرگشتنی آرد

از بس بر به طلب کرده ملک حکیم   که دلم آرزوی تیر سلطانی آرد

ز دیر ب تر جان بیدار خواهم داد

تا بگوید که عطار زر جان آرد

دل چه بسته است دی که امروز چون معشوق   کس نشانه که در کار او چون معشوق

که دادم این دل عهد را از دستم   گر چه بسا هم ز عمر تو گیسو خرمن شود

گر چه تو آن ای آن عهد را بر دلم عشق   از غم لب تو آن هر دو محزون شود

طرف مستی گشت زان جهان پر رقیب   کار ادم چه کس خیز دیگر آن شود

من محمد کرام ز خون سال در رود   دم بدم که تا به دمش از دوران شود

ماه با ماه در غصه بیکر دکو   از غم عشق خبر دارد در پرده این عشق

هر چه بیند اهل دلم ز غم کار ادم   با ز سر دم یا خیال آن جز دل شود

در ره با غربت راه‌ای چاره مرد چون کنم — چون به پیش شیر از بحر نخورد دل نمی‌شود

خضر از آب حیات عمر جاودان گیرد — بهر ما هم ملکی زان آبی سکندر نمی‌شود

چند با زلف غریبی پر چین تا دراز — کاش کم هم زندگی از زلف تو کوتاه نمی‌شود

از زکات حسن خود را زلفی جانانه

در بیان اشتیاق عطاری ردیف [illegible]

کاش از کرم عدم ما به می زیر چرخ — تا دیر اینهمه ام محنت بحر [illegible]

تو چه دانی که چه شور [illegible] عشقت به دلم — برف در [illegible] بحر [illegible]

(چو کم خون شده جان من بی [illegible] زلفت) — ده که مردم زیر سم [illegible]

(با یک عمر [illegible] در قدم [illegible]) — [illegible] که چون [illegible] (تو [illegible])

گشتم با صد صحرا به راه [illegible] — [illegible] به [illegible]

روز از وصل رخت روزی [illegible] — گردن [illegible]

یکی با [illegible] — [illegible]

[illegible]

گشته خویش [illegible] از حسن [illegible] — حلقه [illegible] زلف [illegible] محمود

(عشرت [illegible] اهل دل [illegible]) — (ردیع را [illegible] از [illegible])

شب [illegible] صبح [illegible] — شب [illegible] غم تا چه [illegible]

آتش [illegible] — وصل [illegible] جلوه [illegible]

(خوش [illegible] عشق [illegible]) — (بهمحان [illegible])

گشتم از سرا [illegible] آن [illegible]

[illegible] عطار [illegible]

دل را [illegible] چنین [illegible] — در [illegible]

ره [illegible] — [illegible] حلقه [illegible]

[illegible] — [illegible]

یا رب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

محفوظ دار شد ز حسن از رقیبانش ... ذره‌ای کاین نگار بنیاز

عطار را به تربت بنواز ده

دست طلب ای همه دم بنواز

تا که دل در خم آن زلف گره‌گیر باز ... رهم در حبس به زنجیر باز

خواستم دل ز غم در شکن زلف نهم ... چاره از دست به حکم تقدیر باز

نفس باد صبا دیده که هر شب برسد ... تن به رنج داد و در کار ز تأخیر باز

هوش با اهل دل از محنت او بگذشت ... ز ناوک تیر خرد رسته به تدبیر باز

از آن شب که رخت سر بر آورد از گل تر ... سر و جان در طلبم از دم شمشیر باز

خواهم ای جان که رهم کمی ز غم تو بگسست ... سرت نکو کرد و در بحر ز تکبیر باز

همه اندر دیگر بس بر کس ز آزادی که بود

شیخ عطار ببینی به زنجیر گرفتار

حسن رخت به حق نگذشت بر کرد ... وز دیدن تو دیدهٔ ما بی‌کران کرد

سحرگه که بر رخت دست چشم دل ز ... در چاه زنخدان تو پابسته کرد

یک تار ز جعد زلف سیاهی مگو ... چون آن شرر شد ز آه زنجیر کرد

ما خود هزار چشمهٔ عشق و مستی زاهد ... تحقیق تر آن دم که تفسیر کرد

خون و قسمت ز شب چاک سپیدار ... دیدی چه اثر که آه شبگیر کرد

آنکه به سر در سر گرد ز غم عشق ... طغرای قضا و حکم تقدیر کرد

لا زنده بی‌آرام اوقات دل عطار

جاوید در چشم یار نخجیر کرد

کسی که [illegible] همچو رخ آب نشود ... همدمش که شام اینم از شراب نشود

دقیقه زغم تو چشم ما و دیده را ... شبانه فرقت ز ما یار چون خواب نشود

بردی آتش از حسرت که تیره دلم ... که کار دل ز خرابی و شتاب نشود

بخم زلف تو تا خاطر هم پریشان ... آن شام تار زلف گاه بی‌تاب نشود

تکیه تا رخت اکرام خیره عقیق ... که پیش روی تو چشم باده ناب نشود

چنان که در نمی جوش و زرا ... که در سحرگاه آن دم بی‌نفس جواب نشود

بگو آن زار زار از تشنه ... بوقت زرنگش بیش جان تاب نشود

از آن چو بهی ... پیش از ره که نخست ره که از آن چشمه ... که

هزار بار زعطار کفر تو گفتم

که شکر چیست ... نه دیگر ره که

در حسرتم از سینه مراغی ... | دل در از غصه دمادم ... کند
از دست غمان ... | خوشتر ... رستم ... کند
وین آه ... شه ... | اینک زبرای ... کند
قاتل ... ابروی ... | کز راز دام زلف ... کند

مطرب ... که دلدار ... دنیا

هر کس ... محرم ...

وصیهر ابروش شمشیر تیز از آب ... | ادریس ضرب کف شمشیر زن ... خواهد
... نیم ... | قفلی زد ... از ... که
یار ... | آه شمخر ان ... خواهد ...
... زلف ... | حکم از چشم ... که

زلف ... عطار

فراش نه نخ ... دهان ... | ... هجور کنی
سر ... ترا ... که | ~~... که~~
~~... از ... تو~~ | حسد ... چشم ... که
آن ... | لب تو ... تو ... که
رفت ... دلی وصد | ... طور که
ز ... نور حق ... | ... که
از ... سلطان علمداری | ... حضور کنه
شد ... دراز | ... دل ... که
کار ... | ... که
رواج ... آزاد | خلقش ... که
از ... ساخت | ضرای چشم ... که
... | به ... قصور کنه

از ان ...

سهی قدیست نونهال تر از [illegible] — یک نفس [illegible] رقیب [illegible]

سر رشته [illegible] برآرم [illegible] — نازنینا تا به کی [illegible]

در حسن [illegible] لطافت [illegible] چشم — حور بهشت را [illegible]

طره [illegible] آن [illegible] زال — که آورد [illegible] آتش [illegible]

زلف [illegible] — از لعلم [illegible] بازار [illegible]

تربت عطار را جانانه [illegible]

گاه [illegible] ارزان است [illegible]

[illegible] است که [illegible] — رسم [illegible] است که [illegible]

گفتم اگر [illegible] دلارام [illegible] — گاه آن طره طرار [illegible] است که [illegible]

[illegible] — دیده ام [illegible] است [illegible]

[illegible] — نشئه [illegible] است [illegible]

حسن [illegible] — رسم [illegible] است [illegible]

تا که جان [illegible] — لطف بخشی [illegible]

[illegible] است [illegible] — [illegible] قرار [illegible] است [illegible]

بجز طره زلفش [illegible] — دل [illegible] طره [illegible] است [illegible]

[illegible] شوق [illegible] باز

[illegible] عطر [illegible] است [illegible]

[illegible] آورد — رقم [illegible] آورد

عمر [illegible] — [illegible] آورد

چشم [illegible] — که لب آب [illegible] چشمه حیوان آورد

چون گشودم سر آن نامه [illegible] — [illegible] آورد

[illegible] — [illegible] آورد

[illegible] — [illegible] آورد

طبع دانا [illegible] سرشار

لطف او طبع مرا [illegible] آورد

حباب [illegible] — [illegible] کند

سر هر شب [illegible] صحن [illegible] — درین پیمانه دمی دل [illegible] قرار کند

تا که [illegible] نیست جز [illegible] — شراب تو جان از خزانه دار کند

بیا ز راه تو گر [illegible] — دگر هر [illegible] کسی سوار کند

خال [illegible] بر لب تو [illegible] — که دل ز سودای خویش [illegible] کند

اگر نه زلف تو عزم گشتنم دارد — [illegible] دل [illegible] اظهار کند

شکسته [illegible] محبت [illegible] عطار

[illegible] تا [illegible] کند

~~[illegible] غم [illegible] — [illegible] زلف [illegible]~~

~~[illegible] — تا که [illegible] [illegible]~~

[illegible] دل [illegible]

~~[illegible]~~ — [illegible] [illegible]

[illegible] — صبر [illegible] دم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

راه [illegible] غم او [illegible] هر روز — آنکه از [illegible] شد [illegible]

[illegible] که [illegible] — [illegible] [illegible]

[illegible] — [illegible]

شیخ عطار [illegible] غم [illegible]

همچو [illegible] غم [illegible]

[illegible] قراری [illegible] — [illegible]

سر [illegible] — تا [illegible]

[illegible] — [illegible] دل [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] عطار

[illegible]

نگردم بی تو یکدم تا ترش رویی نکند   با همه خوبی دلم را خوش به خوبی می‌کند

از زبون بخت خود باید از این در گله   که منع وصل از او خوردن جوابی می‌کند

می‌نمایم از چه رو دل بیعت ترش زیر لب   زان دهان تنگ با تیغ آزمایی می‌کند

عاشقی بسته از آن رو در سر شوق خویشتن   که خیال دارد و دل با بردباری می‌کند

دارد از بس که لطف از رخ دلجوی (چهره او) دریغ   با رقیبان می‌نشیند به لب جویی می‌کند

دیده با جام درد با اشکم بود تر   بر کشد دل این کلفت تشنه‌لبی می‌کند

صبحدم عطار را آزاد از غم زنجیر نشد

هش بزار حالت به هیچ کاری نکند

الهی زلف یار چون پیچیده از من گردد   خم خم زلف ... ز دست مجنون ... گردد

سیه از سر آن مژگان چون شام ...   رخ روزت چو ... بخت ... گردد

[illegible]   چو ... گردد

رقیبت را که چشم بد ز ...   الهی رفت همش وصل ... گردد

مرا سر داد چون گردون به غمت ...   ... گردد

[illegible]   [illegible]

خراب از عشوه ...   خراب ... چشم ... گردد

نکویم عزیزم ...   ... گردد

از نظار را محروم کردانی ...

الهی روز بخت تیره ... گردد

شام تار ...   تا سر زلف ... دارد

[illegible]   دست ... وصل ... دارد

[illegible]   [illegible]

[illegible]   آه ... دارد

[illegible]   ... دیده ... دارد

اگر که داغ محبت دل تو بیشتر [illegible] صبر کن   خوش [illegible] زانچه [illegible] که کار صبر دارد

در دل که محبت عطار ره برده است

زان طره عنبر تا که کجا ره دارد

از تیر غم که زان ریخته‌اند چه شود   در گریه اشک بر سر یار [illegible] چه شود

تا بیم اگر که به ناز تو [illegible] داری   اگر شب [illegible] که احوال چه شود

آب حیوان لبت از خضر [illegible]   اگر قطره چشمه [illegible] عطشان چه شود

بهار خرم [illegible] کمان [illegible]   خوبی [illegible] از غمت [illegible] چه شود

آن تیغ و سینه [illegible] ناز تو [illegible]   گر تیر [illegible] سینه سوزان چه شود

[illegible] آن سینه پاره [illegible]   اگر که لطف [illegible] تابان چه شود

آخر این بیعت [illegible] عطار

به تیغ [illegible] زند تو احسان چه شود

حدیث [illegible] ز حال پرده [illegible]   که با [illegible] بهر [illegible] رسید

[illegible] آب [illegible] سحر   [illegible] سر زنده [illegible] دارد

رباعی

ای محبت راز جوش گشته [illegible]   [illegible] ساحل [illegible]

نیاز [illegible] رفت [illegible] روزان [illegible]   کرم نمود [illegible]

خلاف رسم ادب [illegible] زنی   ادب [illegible] نشسته

از تو [illegible] لطف [illegible] خواهم   [illegible] ای صنم [illegible]

[illegible] صبر [illegible] عطار

در [illegible] جان چو [illegible] دیده

حریفان [illegible] دل بجو شد   [illegible] از برای دل بجو شد

سر [illegible] دارد دل   همه [illegible] برای دل بجو شد

[illegible] دارم [illegible] دل [illegible]   برای حق رضای دل بجو شد

[illegible] سینه [illegible] دل   [illegible] رفته [illegible] دل بجو شد

[illegible] که در [illegible]   [illegible] دل بجو شد

اگر نه پاره شیشه‌ای گذارد بعکس استادی دل بجوید

ثبات بعد ... لاله و گلزار

که چو نهان از دل بجوید

حبیب من ز رسم جفا [illegible] خدای من قرار دل در آینه دارد

نگاه چشم [illegible] عشق ز شکر زرد و از [illegible] غم آزاد

تا بگیم ز چشم بحر کاهی [illegible] به نوعی که [illegible] د

نثار بقدم او گر [illegible] [illegible]

خبر رسید یعقوب [illegible] آه [illegible]

اسیر عشق ز [illegible] که [illegible] د

فهم [illegible] از اطوار

[illegible]

حکم [illegible] باشد در امر [illegible] باشد

سرمایه [illegible] باشد

یار ار بکشد به تیغ خنجر نامش همه در [illegible] باشد

ناکام بعقل [illegible] او در پی انقطاع باشد

خوش طالعت تو داده [illegible] مقصودش از ارتفاع باشد

ابادی شهر و ملک [illegible] در عهده اجتماع باشد

تو در سخن که ز عطار

ترسم که تو را صدا [illegible]

حال دل [illegible] میسوزد در [illegible] میسوزد

[illegible] میسوزد

[illegible] میسوزد

[illegible] میسوزد

[illegible] میسوزد

آتش [illegible] عمر [illegible] میسوزد

نیستی پیشه کن عطار که چون آتش عشق

در دلش شعله که زد نام و نشان می‌سوزد

جان در ره هجرانت ای جان به که فدا باشد — از جان که گذرد هر کی در عشق تو پا بسته

عشقم ره نهان لطف رخش همچو شمع — در جان جفا با تو کار ز دونان بسته

در جان ره که جان بعد از تو پاکش — با تو گلزار بعد از تو آتشت نه باشد

ره بر حرم وصلش ار آید اگر خواهی — گر سر برود با تو سر گوی باشد

خون نامه بنمای شد هر چند بود باز — چون شبه تن آرایش و وصلت با تو باشد

اوراق شقاوت ار صد بار ز سر بیشت — گر هم تو ز کان ز دل بیخ خنده ز ما باشد

نی یه ای بیدار عطار چه دانه ملک

ره ناله یش زار بی جو همه روز ترا باشد

حسن یوسف همچو در کار نظام می‌کند — در دلی باز شیدای عشق رسوای کند

سر و سر ابر در مجنون دلدار بخت — هر چه دارد ز آتش تن در صف سودای کند

یک نفس با ریشه یک نسیه که کن — عمر گذشته گسستن از ان ز ما پا می‌کند

نیست ای روا

نیست ای پروانه کامی حاصلت جز سوختن — شمع اگر در گذرت جان و دل ما می‌کند

خرم آن ساعت که با نظاره گل در گلستان — بلبل اندر شاخ شنبه آب و آوا می‌کند

ای چو نقاش نگین شب بیا زلف در خلوت شدید — سر تا پا ناز عجب در چمن آوا می‌کند

نیست غیر از آرزوی صحبتش عطار را

بحر بین ابر بهاری در گرفت می‌کند

زهر تا تیر هجران در رهش ذوق شهد آید — ز در که کنی تیر بیا ز لطف همچو شهد آید

یک دم همه دری پیش همچو طفل ارزانی — ز لعل دایه وصلش تو بسوی بهوا آید

بیند یکبار کسی که رشته ز نو باید — که قسمت آن دل بی نوای که به آید

ز حال آن دل دیوانه هر چه می‌کشد عاشق — ز بلا که می‌سوزد ار دل مبهوا آید

نیست چاره یک نفس بیش تو ای عطار

از لطف لقای نیش سم کی شهد نماید

حسرت چشم جان از ره ما سر بنگر — چرا اندر غم فدا بود خوشه همی بنگر

سراغ خیمه لیلی شنیده انه ز مجنون آن — که خود چو ره آگه از راه ره بنگرید

نگاه خونخوار طفلی را به پیری کشته آهی که تا خونم بریزد دست از من برنگیرد

نشسته بر سر آتش دلم چون عود و میسوزد که دل را مهر از دوران چراغی مجمر نگیرد

خیال آن لب شکرشکن چنان کرده پریشانم سر و سامان که گر دل باغ جنت در نگیرد

از این دریای طوفانزا گنه در دل خطا باشد چو کشتی گشت طوفانی از آن لنگر نگیرد

نیز برسم داد عطار دارالزینش

بی رنج و هم که از راست سطلب بر نگیرد

برای چیدن گل سلسله باید کرد ز دست رفته دگر کار حیله باید کرد

اداره است تملک است چون حلقه به کوی جانان دل خود سلسله باید کرد

قرار دل به ره آن حضور نشان دارد برای حال برادر وسیله باید کرد

رقیب نیز چو زاهد زلف تحمل است دراز کردن ریش در طریقه باید کرد

خراب است ز مجنون اگر که کشد دگر ز رشک تو ترک قبیله باید کرد

اگر بخوش نکند شکار ما یار بکوه جهد دیگر کار پیشه باید کرد

نیز تاریخ ابتدای ... رحمه عطار

نگار چشم ز نرگس باز حیله باید کرد

آتش جان و دلم چشم سیه تر بود زردی رنگ غم ناله های تر بود

ترکش تیر گرد هم دار و دل وجان آتش است سرزنه ضربت نشانه های تر بود

من نه تنها شده ام هست اسیر و بهی گشت آن که نه نشان تقاضای تر بود

هوش بی نشه نکنم کار با کبر است روزگار رشک دل ای بهار تر بود

ترسم از آنچه نگاهی ز رشک ترسم دل بیمار طمع سینه شفای تر بود

جان و دل دارم و چون که به ... ز کیست دو هزاران را که نه تا شیرازی تر بود

در ره عشق که بی ... لی که نه عطار ز ... است

زانکه این درد به ... دوای تر بود

یار ز دو غم عشق الف آمد با اثر اسلام و حکم تا نفرمان شکر است

دنه کف شرعش خونخوار لبته ره جان بهر ... ادله نزنه

از چشم تر پیش ... زشت زان قسه و ... شده ام ... ها

جز زر در راز زمی نشاط ما، فهمی نکرد لا شد

عطار رنده بحکم عصفور

دستم عشق باز آمد

بنوشتم نگار را خبر بی هزار کانه | رضی سبک چرا هم از صد هزار کانه
بر دوستم قلم را تا، سر بنویسم | سیب صفحه دل سیه کرد از شطار کانه
طرها ز راه چه پا رم بهشتی آسمان گر | شرح غمت تکمه دریا بار کانه
جان چیست ذره تا شی پرده گفتگوی | از قاصدی بیاورد از بر دیار کانه
لیکن نامه تمارست با عقل ابدال | تا بر گشود نش را در بهار کانه
گفتا تا سر او شد سر عشق آشفت | منصور روش نیه ما را بدار کانه

شرح غم فراقش بس خوانده دوزشتم

عطار بس که ابرار زر دیار کانه

مکرر ... ترلیا
دی آمده از خسرو شیرین کانه | بر گو کنج جز ... مسکین کانه
ای غرقه بحر عشق تو بنوشتم | از بهر دلت برای مسکین کانه

دفتر ۹

وضعت چه دشغول چه کار زجیت | بنویس ز حال دل غمگین کانه
وطاس ودیم از شم دنبو شتم | از بهر جواب بار دیرین کانه

عطار ز غمش نمی پذیرد ز نی ا.

بنوشتی از بر آرضی ... کانه

بنگر که چو گاه هیبت بکر با غمم آخر | غم فراق تو از دیر یار دیدم آخر
ز اینم اینه سر دل ای چه زخم تو طلب | که بود از روی تیغ فراق مرهم آخر
به تیر غمزه جان رز خستی شرح زمان | چو من سپهر در خون نمود آدم آخر
بیا پس حق دنام بنوشتم که بیار | فی ازو نا بهر نقال نقدم آخر
هزار عشق صرخیت و دانه که ادم چو صاحب | از بهر دم فی ازو نا مسلم آخر
چو جان ز گشتن را او فرو دادند چو خصم | بگو گفته با او چو روح محرم آخر
چو پیر زرد ز عشقش ضعیفم اول از | کنک شکسته همیشه مجلسم آخر
لطاف ابر در او بکره مردم دیگر نفس | نمعه مجهول ابدان آخر جفا غم آخر
بیک لگو ز دست جان پیش حرف نگفتا را | تا خصم ز دستان خونم آخر

نوا ... [illegible]

چو رخ بنمود عطار دست و پا زد و بی کیف

که صد هزاران سر ادهم آمد

غزل

از رخ چون شمس تو از ماه بسوز	همچنانکه رشته زلف زن چنبر
در طرف رخ تو زلف کمان	چون هر دو که قصه بر حجر اذر
روی تو خورشید نموده تباهی	زان شب شیدا ز رخت کرد تنور
انگشت نما گشته مرا در دو جهت	شه گفته هلال و مه ابروی تو زر
بحر جمی اگر باده تو زد آن بوی باغ	از باد زلف تو در بر تو سرد صنوبر
هر شب دست تو برد دل و دام که دارم	دام تو تیغ روسه تو رخ تو پیا در
دیدیش رخ چو دهشت و نمودار	سرکرده تیر تار رود رگان بر
برده زلف تو رخ و رنگ نقش مه و آفتاب	زار مرده گشته در ره دل شده دیگر

عطار شنیدی بت رشکی رخ یار

بالله دیگر بت امروز نشسته

بسیم ما و مار زلفت جهان هر بار	او با ناز رسته دل بست دلدار

از شب تن من سر بر زلف دست	از هر شاد و در راه چه کار من دو صد هزار
قصه چندی که نی کند هر شب قندش	بینی از هر زار رکاب خود شده زار
روز به فراق زوال جلال او	از نکهت تو گشته چو زلف نگار تار
خونم صد دل تیغ مشک خوان بار بریز	گشته همی زرد رخ ای ماه فرار
آنم ز بیدی زرش آزادی هرزه باش	یک لحظه راز ز آتش هجران بر دل یار

عطار نه محبت عطار جان ادت

وان آن دوست تا چه گونه عاشق اقرار

کز زلف تو گشته عالم پر	ای آسمان را نجم اسیر
نور رخ محبت زلف تو ابیات چمن گشن	پیش روی تو سر گفته وزیر
دل در بر ما نهای دراز	هست در طره تو در نگر
دهر ز شمش آن است تربیت	قاصر شهر نه منکر
عشق خوبان لطف آن آرای گر	عشق تو شد آن بهر ار نفیر

(ای لطفی خوبی و سرکشی — از لطف جور و بیدادی)

عشق را خود ز خال تو داری — روی شوخ از لطف تمش نیز

ای تو از دست دشت مقصودم — می‌نهم پیش تو بضمیر

گشت عطار شهرهٔ آفاق

در جوانی ز عشق تو شد پیر

ز عشقت تشنه دانم که تشنه ام [illegible] — چه مجنون از دل [illegible] خلق ز [illegible]

ز کار رشته چشم تو ای [illegible] — چو آهو ز [illegible] که [illegible]

بموجی در ار بحر [illegible] دام [illegible] دانه — که [illegible] لب آن زلف [illegible]

ز شمع خورشید [illegible] — ز چشمک چشم آن [illegible]

بدی جان سوار [illegible] — خرامم [illegible]

بهی در خیال [illegible] — که [illegible]

شدم در دیر [illegible] — شنیدم [illegible] جانان [illegible]

[illegible]

ز دل [illegible]

گفتا ز [illegible] — [illegible] لطف [illegible]

هر [illegible] حال [illegible] — که [illegible] عشق [illegible]

چو [illegible] ز شوق جان [illegible] — از [illegible] حال [illegible]

(یک [illegible] — [illegible])

[illegible] که [illegible] — [illegible]

تا ز [illegible] — تا ز [illegible] سال [illegible]

لعل [illegible] عشق [illegible] عطار

[illegible] غنچه [illegible]

[illegible] عشق [illegible] یار — [illegible] یار

طرح [illegible] — [illegible] یار

سر [illegible] دل [illegible] — [illegible] یار

خواهی [illegible] — غمزه [illegible] یار

آتش [illegible] — دانه [illegible] یار

آخر به هزار تزویر از جور روزگار — خواهم نمود ترک ملک دل به در

وقت است کز فراق تو جان آید از تن — دیوانه وار سر به بیابان نهم دیگر

تا چند از فراق تو تا کی به روزگار — دیده ز رسیده عمر به اندوه و غم بسر

عطار را ز طره آن چابک زر زرق

گر به طرف عشق تو در دو جهان به سر

گفته او به سر زلف تو که فتنه جهان دیگر — دلی به دست دارد او که فکنی دیگر

الله الله ای به سینه کمان کافر کیش — زنهی چاه به یکدم نه قیاس دیگر

قدر دو چال دانه چون مرغ که دیده — روزی نگاه خود را ز تو آزادی دیگر

ره حرم و صبر که هر آنچه داده — تا دل کباب بر پرده گلشن دیگر

حسرت چشم به دارد نرگس باز است — تر شه سر بستم از گلستان دیگر

آن طره چو پر تاب و دانه دریش — هم گردن کش بپر به گرد از بستن دیگر

لله نعمت گرفته گردن جمال عطار

چنین حلقه در گرفته گردنکش دیگر

طره جانان به زر بالا صد بر هم شکسته

بهر عطار از تیم بتشاد و رخ آن یار

تا جلوه کنه عارض رخسار تو دیگر — خورشید نشود دانه رحیران تو دیگر

در باغ نمود که نه قامت شمشاد — تا قامت چون سرو خرامان تو دیگر

ترسم که نه پیش لب ان ناز نشنود — بنفشه به چاه زنخدان تو دیگر

زان رخ حسرت سوی تنشسته — تا عشق که نه نرگس فتان تو دیگر

تنها نه پس است دلم در هم زلفش — عالم همه کرده به چوگان تو دیگر

در آب خضر زبان تو نرود که رسید — دیگر نه جویی رحمت از آب تو دیگر

آن خال دو دانه سیه گفته تو باست

عطار روان بر حسرت آن تو دیگر

هر کنه که کنی بی ارزش ای حاکم زر — از رخ تو خبر دلدار هی صبر

که رحمت روان است نهی بد دارای — رخش ده نه از رخ تو قدر بر صبر

هر روز به تاب بزار بر گیم عزل و عتق — چنین عزل است رقیب دل به تاب پر

هر چند بسمم لب بستر ز شکر — آتش نمی‌نشیند ز آب از جگر

ای تشنه در حرم آب زمزم کجا — سوزد از آنکه او گشته جمله خشک و تر

الحمد که تمت شد [illegible] — کامی آرزو به سر که [illegible]

در کوی عشق [illegible] دل [illegible] — در ظلمات نفس [illegible] کشید

بر چشم از رقیبی [illegible] — کو [illegible] کرد تو [illegible]

تو [illegible] کشته از غم [illegible] — تو [illegible] عشق [illegible]

عطار با نظره [illegible] که [illegible]

در شام تار [illegible] که [illegible]

نزاع | در زلف را بر رخ [illegible] داده دگر — بر [illegible] داده دگر

هزار [illegible] طره [illegible] — گشت [illegible] زلف [illegible] دگر

من نگاه چشمان [illegible] — که [illegible] داده دگر

رخش [illegible] — [illegible] داده دگر

[illegible] — [illegible] داده دگر

[illegible]

دلم [illegible] غم [illegible] — [illegible] دگر

[illegible] عطار

[illegible] داده دگر

[illegible] | این [illegible] — [illegible] شمار

لبی [illegible] — [illegible]

دل [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گفتم [illegible] — در [illegible]

تا [illegible] — [illegible]

عطار [illegible]

[illegible] | تا [illegible]

ز [illegible] — [illegible]

به [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

قدی بنمودی و برکف سرو گشت آزرده دل — تا دل زارت ته پای سر شده پابست از رخ

تا دل [illegible] دیده ... که از رشکش گهر خورد — [illegible] قصه‌ات ... چشم [illegible] از رخ

بر سرکشم قطره قطره سرشک از دیده روان — هر از [illegible] قطره [illegible] از رخ

تیر غمزه ... ز کیش ابرو [illegible] — [illegible] از عشق [illegible] دیبا از رخ

نرد زلف ... مهره [illegible] دل عطار

حکمت [illegible] تا روز [illegible] از رخ

ده دو چه لطف و دلپذیر تنگی تو پیر — نغمه [illegible] لاله [illegible] تو پیر

[illegible] چو [illegible] — [illegible] تو پیر

[illegible] رخ [illegible] — [illegible] تو پیر

[illegible] — [illegible] تو پیر

از چهر یوسف [illegible] — در کشور [illegible] نظر [illegible] تو پیر

[illegible] تخت [illegible] — [illegible] تو پیر

عطار [illegible]

[illegible] تو پیر

دلم ز [illegible] آب کرده دگر — مرا ز عشق چشمش [illegible] آب کرده دگر

ز بس هوای [illegible] دارد [illegible] دل خونین — [illegible] آب کرده دگر

[illegible] سر [illegible] را — [illegible] خضاب کرده دگر

از [illegible] — [illegible] آب کرده دگر

[illegible] چشم او [illegible] — خمار دارد [illegible] شراب کرده دگر

[illegible] — [illegible] آب کرده دگر

[illegible] عطار [illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت [illegible] عالم [illegible] — [illegible] عرضه [illegible]

[illegible] — [illegible]

از [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگر تو را هوس گلشن است جز این نیست فدای عشق تو جان یار میبستان تا جز

نسیم چمن گرد عطار از حد شده

گرفته دیگر ادا با زلف [illegible]

ترانه

انجمن دلفریب که برد از دلم قرار خوش نشسته بر تخت تو ز سینه قرار

سر کشیده تخت تو گشته رشک شه خطش گرد عارض چون سبزه در بهار

چشمش زنده جرگه چشم آهوان آب زلفش پیچ و تاب دو تا حلقه بسته بار

آن عارض است یا طبق چیده ز زر گل وین قامت است یا که سهی سرو جویبار

چهره ربیع و قامت سرو دل خط سبز جان لطف پری خوش دیده خمار

خوش می‌کند بهر طرف نگه غمزات چون آهوی رام که انداز بی آزار

جانا ز دست هجر گشته ز رخ چشم صیدی چو من اسیر کی سنگه دار

از غمزه‌های چشم تو شوخ الگذر از خنده‌های لب تو ای فتنه زینهار

با جام عشق تو دل مست آزار دل تسبیح زهد خرقه تقوی ز دست داد

ای آب زندگی جگرم ز جور از لطف آن زهد خرقه در سر جان نگشتم تار

افسوس دارد

افسوس از قسمت وصل مرا از رقیب حیف فلکم [illegible] دل نگار

با ما طرفی نهر دو ... نوش در کار این سپهر که آتش [illegible]

ای آنکه نازپرورت آرام جان و دل با ما [illegible] نگاه دار

جان طلب بر دل عطار خموش

گاهی ز ناز [illegible] به لب بر همی گذار

ترانه

نیارد دیده گردان نگه ما که سرداد در پیش پا شه نظاهر

کاره خمره زر دلطان خوبان بر دل حلقه می‌بندد غمار

زلفت برسه نکو ابروی نگین با نطق زبانم به سر در

تراز حسن به قدرت بی‌نظیر بالام چون ترکم یا بت زیبا در

ز آتش اگر نرشیم ز جان دست سطیعم در زاهی و ادام

زنانه ز یمن یار جمن بسته نبسته مجنون ز این هیچ تا حرم

فرشته نه پری چو حوری بهشت

ز جفا ز عطار است تا حر

نیست زارم بیش از این باشد تقصیر — حکم تقدیر برین رفته چه باید تدبیر

حال خود چه نهان سازی ای ارباب طبیب — سببش ناز تو بیمار تو این درد عسیر

مردانی تیغ و نمکدان [illegible] قصاب — یارم آنکه زخم [illegible] باشد تاخیر

دل دیوانه شد از بی دل در صحرا — گشته آن زلف پر از حلقه کند ش زنجیر

خرم آن روز که اطفال زنندم سنگ — خرم آن روز که همه دل شنیدم تکفیر

ای بسا غلطه که ما ندیدم [illegible] — ای بسا مهلکه در عشق که گشتم یا کر

نعمت چیست که قدر نیست عطار — گشته اخر

ناز نما [illegible] شد نغم نغم سر — بخشیده ام ز معوا [illegible]

[illegible] [illegible]

حسرت در [illegible] آمد گشت اخر — ~~زدن [illegible] قیمت [illegible] اخر~~

سر چشمان تراز عشق چه آتش افروز — گر دهان رخ آتش زر دست اخر

یک نفس بی تو نشاید نه شنید دلم — می کند باز غم هجر ترا ام دست اخر

نیست ممکن دیگر دلی رخ تو جهات — گشته غم ببر ما عمر دست اخر

خم شدم گرچه انی ز غمت [illegible] — گر دهانم شکنه باز غمت دست اخر

ای شه که رسید ای شاه سرناز — سر بر آورد ز هم اوج خنجر دست اخر

زرش بلبل بدم برگ همی گفت عطار

حسرت در بلبل تو ما گشت اخر

دی ز تا سینه حلقه حلقه چو زنجیر — سلسله آورده تا عقدان کند شر

یک نگه آمد گوه دو دست نامه — یا رخ حال بار و ادا رهد کسی تحریر

رفت دل فریش از دیده گانم را — دید که گشتم تمام عشق چو پا کر

زال مرا این به گفت خوش بیا تن — راه به بهمن نه چو از کوه سر

از بد نمی یا دمار بر آرد — ضرب نفا رخ جز دیات چو شمشیر

عهد وفا را قیب که بر آرد — این سر خار رقیب بره کو تیر

بال و پرم را شکند غصه هجران — قصه ما در غار چ است ز تقریر

ای سبو چه که نرمی تو فروش — زهر و آکه یی تو تا له شکر

سر بر بست رفت و سر نداده ام از دست — بر سر عهد توام جوان شده ام پیر

عشق و جان گشت بست زمانه — الغت دیگر کنم هزار تدبیر

بس تو بر سینه ما آه بلبل — گشت چه کنم حکم آن نرفته ز تقدیر

یک قدم آنگه بنه براه حریف
تا در عطار داروی دل خود بگیر

ترجیع

بر چهره عجب بستی ز زلف پرده اسرار	شد باز بر صد هزار دل کی پرده بیدار
در سینه ز دلار نقطه دل ما ره داد	شد طور دلم مطلع انوار رخ یار
گر دیده دلدار ما آرام دل آرام	شد رام دلارام و دل آرام ز دلدار
زان سر که نیابت سخن راه نیابد	بر دوش بکجا پرده اسرار تا هوار
با صدق و صفا بست دل داد بر جمله	آن کام که دل خواست ز دلدار شد اظهار
دل در رگ و نا پاکیته مقصود	یکتا ره بسته از صدف و صحن سبزوار
صد شکر نمردیم و بدیدیم بدیده	کاشانه در گلزار تماشای تو دلدار
بر چهره آینه رخ یار خطش	بر بسته چه خوش نقشه ز آن یار دلدار

هر ذات صفتها ز ره آن بست ترکی
عطار همه بر صحیفه زنده زنهار

زان تاب که بر زلف چه زده باز	صد عقده ز هر موی به دل ما زده باز

آه دیگر درون دل عقده مشکل	از لب چو ان زلف تو هزار تا زده باز
غماز دل غمم شب از در در خود آن	پیداست که امشب سر سودا زده باز
روی خوش او از خوشت بود در ارش	یک چند ز خوبان همه بالا زده باز
بیمو سر من ناله هیچ شده	گم شد عاشقان همه صحرا زده باز
ای دل چه بهی دیدی از آن عالم دیگر	مهر از صفا بهر کسی زده باز

عطار که دل بسته بر آن طره مشکین
راه دیگر از مذهب رازده باز

ترک چشمان تو بیمار ز هر عاشقی است هنوز	طره است ز ما دل شیفتگان است هنوز
دیده تشنم لب لعل ز لب شکر روی تو ای لب	چشم انده ما از هر نی آن است هنوز
آنکه از مستی ز ناز دل هوش ما گشتم	عیب او کس نکند ز چه جان است هنوز
روز بیدار که از نگاه بی کش یار ز دلم	نام از تا بح سر زنده دلان است هنوز
روز گار است که در میکده جام زلال	خرقه ام در رگ و سر سفال است هنوز
یک نظر بیش ندیدیم رخ خوش دلبر	زان نظر حال و دل ام آشفته حال است هنوز

تا که خورشید رخش جلوه به ما ننمود ذره دل طلب قرص کنان است هنوز

سالها شرح غم هجر به پایان رسید نامه ها طی شد و بر توقف پایان است هنوز

شیخ عطار که سر دفتر اهل بینش است

دیده بینش روش خود از نجران است هنوز

نگویم حرف از آن دو بی‌غماز که بر سر دل یار عشق پیش چه آید باز

گهی بهانه خال سیه زند بر دل گهی بخم کمند زلف دراز

دگر ز دست تو دل را ز چنگ پیش کبوتر است که از چنگال شهباز

سپکیمی که ز چشم سیاه سحر کرد چو چشم ندید که بسته شد آن اعجاز

نمود هفت عالم را به غمزه برون ز رشته بگور به نماز

لب از لطافت بر جهان برق زدار روی زلف دل نشین تهان

بروی من همه رو کرده‌ام ز آتش بروی او من نشسته ام که بر دل کار از

چو دید آنکه آه تعاش ز آن صف گنجینه از ان ریش داد او سر ساز

طبیب جان من و همدم دل ملکست که زشت نشد و از بر تو داد جواز

نه زاده‌ام ز زمین چو آن ... شرین نه زاده بازیکه چو آن شاهی طناز

اگر که خواهی سر ... چیه فروز چهره که خوش دیده نواز

تو ... زلف ... پریشان دل همی لبوی تو بر لحظه می کند پرواز

ز ناز غمزه ... که عروس حسن تو امروز بسته ابجاز

تو ... ریشه که آن خال کند ... زهان ... نقش حسن طراز

هزاران ... که ... گشت ز ... اعجاز

ردیف حرف ز از فنه ماه آماهی

از گفته های عطار در زندگانی باز

امشب شب تو ز لطف دل افروز خرم چو صبح عید نوروز

بر ... اوز ... چنگ با طالع سعد بخت پیروز

بودیم بیا ... یار امشب ز ... هر سو درگز

زان ... تر ... و ... امروز

دیدار که به خرشید چشم ز آتش جمال عالم افروز

عطار بهوش باش زیرا

تا باشد فراغتی درین روز

شام ار چه وصول یار اول روز — ز آن روز که در صبح جمال نوروز

[illegible]

سر بر خط او چو بار بسته [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

گر [illegible] — [illegible]

از [illegible] کمترین [illegible] — [illegible]

[illegible]

بنده را که [illegible] شود عطار

وصال [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گفت [illegible] — [illegible]

گاه [illegible] — [illegible]

گاه [illegible] — [illegible]

گاه گفت [illegible] — [illegible]

گفتمش [illegible] — [illegible]

[illegible] عطار [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

سر فرو ناری و نبه هم ز درش است — خوار از آزارش مبادا رحمت نواز

شیخ عطار که نه مشهوره آفاق ز عشق

به گفته حقیقت طلب است او نه مجاز

تیر مژگان یاری کرده است تیز — سینه از بهر تو بس راه گریز

قفس بر دار و رو باغ — تا که قطره وصل شکست بیز

یار اگر خونم بریزد بی گناه — می شمرم لطفش در روز رستخیز

خط سبز تازه رسته گرد لب — سبزه گرد چون بهاری ز لب [illegible]

آب لعلش آتش جان و دل است — سرخ خاکم را ز ره باد انگیز

منت تو را بر من خون [illegible] ترا

کنج [illegible] ره او عطار ز [illegible]

تو زیر
مولانا

تا قند بریزد ز لب گر خنده داد باز — [illegible] ز شکر خنده داد باز

غنچه پیش دهنش [illegible] شکری [illegible] — زینت [illegible] لب است راز نهاد باز

[illegible] ذوق [illegible] — سینه رخ [illegible] ره نهاد باز

زاهد که هر عالف محراب شده دید — ابروی کج یار ز [illegible] نهاد باز

خورشید [illegible] از شرم [illegible] — گو از رخ [illegible] شرم [illegible] نهاد باز

[illegible] هوای گل [illegible] — زینت چو [illegible] شده سر کنده او باز

دانی چه [illegible] عطار چه باشد

[illegible] ز [illegible] خنده او باز

بیا جانان ده دل [illegible] انداز — تنی که [illegible] [illegible] انداز

[illegible] بر [illegible] — ز مویان [illegible] آب انداز

[illegible] عشقم [illegible] — [illegible] عشق [illegible] انداز

[illegible] نقاب از رخسار [illegible] — نقاب [illegible] از [illegible] انداز

از آن [illegible] — بروی آتش غم بر دل کباب انداز

[illegible] — [illegible] شراب انداز

دو چشم [illegible] — ز لطف هم [illegible] بر دل [illegible] انداز

[illegible] ترحم کن — ز [illegible] دلم را [illegible] انداز

تمام خلق پر کنند عشق تو راز   دیگر که بر دل شکست آن ترک طناز

از بهر نگاهی تو بر را عطار

گهر ارست خویش هر ابیان ز تیر انداز

نقش بند قدرتی ترا بی‌نیاز   کرد ما را زدمش تا که خوب تو طراز

یغما می‌برد دل خلق جهان از پی تو   همچو تازی بی‌اسپی جای در پیت دمار

فتنه چشمان سیاه چه تر روح خسته   بر لبش تا که که سر و سهی باده انداز

ته تیغ از تو باز گرد ای ان لگن   با خانه حسن لعلی از نه ای حقه باز

دل که هم من از آن بعد مگذار نگاز   صبر بر آتش عشقم کنی می‌برد دلساز

یار مرا ای زدلم رفت و نخواهد رفتش   قد محراب چو ابروی ترا هم دیگر نماز

دست آویز تو به صنما مرا دلم   کس صفری کم از رقیب بیت پرداز

زهد پیشه که نه بهره ز تو هم و حم

سخن با تو در عشق چه مجهود تو دادم باز

مرا کجا ... دور دینه هم لطف ارزیت امروز   دلبر نشنه هم لطف رنت امروز

راه دل ما

راه دل ما تیر نگه از نرگس مخمور   سرت که سیبت تشنه لبت امروز

دام سر زلف تو دانه ای خال است   کس بیت شکیب دل ... است امروز

چشمت شکند گر ده تیر ... چه لذت   مخمور نه هم ... ارست امروز

لو دارید ... از وطن دل ...   در هوای غم ... داریت امروز

خوبان همه چه که گوید ...   سینه آتش ... ناز ... امروز

عطر دل ... و داده چه زهد

دیگری دلکوله و دلداریت امروز

غزلیه

بخنده لعلت ... شکر ریز   هر بوسه ... قصه ...

هر که ... ز بهار ...   نمی‌دانی از دل ... آویز

که ای ترا ... که ای نقد   که خمور نشسته ... تمیز

طبیب عشق مرا ای درد ما دیگه   نو شه ابروی بوسه ای لب تبریز

بخط و خال دو ماه چهره های اوست   عروس حسن ترا لازم است ...

از تیغ ... بوسه زنم که   نه ما توسعت ستیز ...

ریشه بیدل آ عطار زکر چشم روزی

همه زنده دلان را نفس شوق آمیز

ترانه

مه شکسته بجان دلبری امروز | شکسته حلقه سر زلف عنبری امروز
بسحر چشم غزال و بمکر زلف سیاه | شکسته رونق بازار ساحری امروز
بجلوه رخ چو ماه آفتاب درخشان تر | زده ز غمزه ره ماه و مشتری امروز
سپهر عشق تمام است از تو [illegible] | رود [illegible] شد از برابری امروز

رواج داده عطار رنگ [illegible]

شده ز طره آن جعد عنبری امروز

نمک معدن لبت را چشیده ام هنوز | شربت لب جانت نچشیده ام هنوز
ای بخشم از برای رقیبان [illegible] | یک نظر روی تو [illegible] ندیده ام هنوز
صبر و آرام و شکیب از دل [illegible] رفت | خنجر خنجر [illegible] نرسیده ام هنوز
رفت از سر عهد تو دل [illegible] | [illegible] ام هنوز
[illegible] عشقم [illegible] | [illegible] نطلبیده ام هنوز
از [illegible] | از در میکده [illegible] ام هنوز

باز گل [illegible] رفت بهار

رفت عطار [illegible] ام هنوز

ترانه

آ چهره ماه رخ جانان ~~[illegible]~~ نشت باز | صد جان عزیز [illegible] آن تر باز
نی [illegible] | در عشق [illegible] باز
از [illegible] صد هزاران [illegible] | چشمه [illegible] باز
ای [illegible] امروز | از [illegible] باز
که [illegible] غرقه بحر غم | از آتش [illegible] باز
جیران [illegible] | [illegible] باز

عطار [illegible] در سینه خود

یک [illegible] باز

ترانه

پیچیده [illegible] زلف [illegible] باز | [illegible] باز
یک [illegible] زلف [illegible] | از [illegible] لطف [illegible] باز
کار [illegible] | [illegible] باز

فرقه ز ضعف حلقه پر و بز بال　　شهباز عشق تو بر شرینی زما باز

علامتی که بود آگهی و حشمت عشق

اشاره های ز زلف سلکان تو باز

نا دانسته

حصار رتبه که در روی او باز　　ز رنگ و نور جهان پری او باز

صد هزار رستم و تیغ بها در　　هزار و بر بس آهوی او باز

دلی دریغ ام که ز ره او آتش　　اسیر حلقه گیسوی او باز

چو پنجه جفتن خاش بود　　نقش محمد نقش پری او باز

مرکزیت

خرم ابلیس بهار نهار　　ز سحر نرگس جادوی او باز

خودم سیرت آل پر سرود　　به پیش قامت دلجوی او باز

سحرگاه که صبا آورد ایلاغ　　شمیم جان فزای بوی او باز

بسیک قطره عطا بی زنشته

که گرد و کشته لهوی او باز

اندر طرح که آن جانی فراز　　حجاب از سر نهانی فراز

(به پیش هر سیه کنیز آشنا به بود　　نقاب از چهر زرافشانی فراز)

ادل آثار

(بروی آفتاب اماه تابان　　کلاب زلف ظلمانی فراز)

(برای رونق بصری ز مهرها　　زنار چو آن پریشانی فراز)

(به راه گله رسی کنانی　　نشر تا آرزو فانی فراز)

برات دیر دو دوای اخص عصر　　تراخی بهر سیمانی فراز

(ترا شیرینی سر بزم دلها　　نمک ز آن لب ریانی فراز)

صبا بر بستان کرد دخیلم　　مرا از چشم چو آهوانی فراز

صراط مستقیم عشق تمار　　مراد رتبه نادانی فراز

به تفخیم الکرام به کرت　　ترا در از سلطانی فراز

ترا زاهد زورد و دل را چه طاهر

درانی دریای طوفانی فراز

خرم ار بها غمت برود بکوی تو هنوز　　خرابی خورن ز حسرت بتان آهوز

ان باش بها از قامت سر برد　　با خاطی نشنوده در زیر سمائی آهوز

تنگ ای لب زبانش بچشیده تمام — زار زردی پیش آینه که لب تو هنوز

بهره ور گشت شوی از صحبت تو اهل دل — در رش یک جام کشته ز دهن لب تو هنوز

ایدل الفت بغم سلسله بربان نیست — ایده ره گرد و در بحش ... لب تو هنوز

ما رسته پرور سر منزل المقصود رسید — از رهم چون ... سوال لب تو هنوز

از لب تو گرچه ... دل — سالها رفته و در دیگر چو لب تو هنوز

خضر از تشنه بر چشمه حیوان در شب — ... آب تو هنوز

ایدل آن خون تنعم به ... — ... لب تو هنوز

ز دعطار هدف ... راه ...

... سوزی و در ... لب تو هنوز

تا که خوبان ز ... ای عزیز — ای ... جان ... تر ... سر

سر ... تو نهادم ... ای ... — ... سر ... چشم ... سر

... کرد ... هر ... دل ... — ... تو ... و چشم ... بچشم

[illegible]

[illegible]

ناز در حسن تو بر صد جمال است به بند — چون ... که ... تو ... بار ...

خط از آن ... سر زلف ... بر ... ما — تا نه ... است تو آه دلم راه ... ز

[illegible]

ابروی چشم تو ... جام ... — خون ... سال ... تو ...

شده جان در کف عطار چو ... است

تحفه ... پیش ... ... ز

یکی ... است ... — گشته ... مهر تو ... همنفس

... قند ... رای ... — در ... قند ... ... طاوس

... تو ... تا ... — گردش ... زدم ... تو ... جرس

کاش ... ای ... غیب — تا که ... همنفس ... قفس

... پیش ... تن — ... گلستان ... مگس

در تمنای چاه ... ... — جان ... ... شمس

تا چو ... ... — تا که خواهد ... جان ... قیس

پیش تو بیت جان خود قربان کنم گر نه تو — بالنظر بازی رود در تو کجا هم دست رس

پاکبازی زد عشق [illegible] گشت عطار پاکباز

[illegible] من که نفس [illegible] چه کس [illegible]

غزل

هر که هست از نیستی تا [illegible] — از خلوت ملک تا چرخ آبنوس

در تب [illegible] شد [illegible] — در حجله گاه ناز چو داماد با عروس

راز [illegible] سفر از [illegible] — [illegible] رنگ [illegible]

[illegible] روی — تا کام [illegible] از غم هجران او [illegible]

[illegible] اگر [illegible] اشک [illegible]

لب از لب [illegible] — عطار را از [illegible] بر لب رسیده جان

[illegible] چشم [illegible] خبر [illegible]

غزل

حال دل تو خراب است [illegible] — خون دل [illegible] پرسی

سر تسلیم نهادیم [illegible] — [illegible]

[illegible] نفس [illegible] — [illegible]

[illegible] سر [illegible] راز [illegible] — [illegible]

[illegible]

خوش [illegible] است [illegible] آب چو چشم — [illegible] از غم هجران [illegible]

[illegible] دنیا [illegible] — [illegible] رسیده [illegible] جان [illegible]

[illegible] عطار [illegible] صحبت هجران [illegible]

[illegible]

بعد از [illegible] عشق — [illegible] چو عیسی [illegible]

مجمع لطف [illegible] — که [illegible] هزار [illegible]

نمی [illegible] عشق [illegible] باشد — [illegible] عشق [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

جذبهٔ عشق [illegible] — دل [illegible] از [illegible]

[illegible] صحرای طلب

[illegible] عطار [illegible]

در [illegible] از دل [illegible] — آن [illegible]

[illegible] دل [illegible] — [illegible] طبیعت [illegible]

دیگر نمی‌شناسد پا را ز سر ز شوق تو — در وقت خویش کرد آن عالم عسس

هر شب به تا صبح زداید خیال روی او — کز راه خوب خویش از ناله جرس

دیدی چگونه سبکی چشمان از شوخ تو — آخر زچار رکه در دار انگشت بس

دامان چنین یار چو زیبا نگیرد دل — کشته دلبر زحقه نشان این قفس

در عشق اگر چه پاک شیر و پاک نبود — راضی شدم که جز من خواهد زین مجلس

دانی چه گفت زاغ به بیند زطوطی شکر — کان بیوفا به بی‌خود تجویز در قفس

در باغ صحبتهای شیرین او شنیدن است — باد او بود که دریا تا آنکه نفس

دارد همه چیز آن عطار که او دل
بارشه همه تند زدی کار برالوس

بخرابات شدم دوش در دم جام خوش — کبود ز من جوش نهفته نمی‌دانه باقی چون

آب انگور به همی تلخی عجب بزیبا — از من تا نه زرد اشک تهمتی کالی خوش

تا چه حال شد است حساب از دهنش — قفس برداره وارد تو تبعلی خوش

اثر چون نور معنی از رخ نام نیفتاده — چنین شمع نور بخش است در این خانه نوس

ز اهل حرام رفت شرب آب ز دوری — ز اهل طعمه خویش شد پایه سنتر تا نوس

ز راه دلتر
[crossed out] عطار برتر ز بخش رد عطار ای پیر از او چو [illegible]
در شهر جانت امروز به کلکم باطل از [illegible] طا بکلید طالبس

۲۱

[crossed out] در طالبی — [crossed out] دوری [illegible] طالبس
کفار زمانه را دلیلی دلورم — نه دارم کس با کس هم یا پوس

دلم کشته عکس آن زلف — همی زیاده سیاه دارد چونا توس

کفار عشق ترسای نهادم — چو صنف آن خرقه تقوی دیا اوس

تو هیچ بیچو چه که به چه کیس — کفار عشق چه تنگ دهم تا نوس

کو شر سیره طاوس اوار حرش — رو در لطف دیش آه افسوس

[crossed out] زخم [illegible]
در مخمور نگار دلم با [illegible] — بهر [crossed out] [illegible]
ولیمی که در دنیا

همین فردا برادر شیخ عطار
ز عشق شریف آن خلق نا نوس

در آن اوارد [illegible] — زار و طبع خویش کردم چراغ ابوس

روش آبروی پرده نشینان خیال — رفت ز رخسار غم حلقه به پای خویش

خال تو همچو دل الطاف کج صفت — خم زلفین تو شد دره دل دای خویش

آب چشمم همه دم سر ز هوا برد و بیر — از پی حسرت عمارت بالای خویش

نیست روزی نظر ما اثر ز حسن عطار

نه که باشد ز پی نعل سمند ای خویش

ریف از بعد خود شهره شد از خط حسنش — سر تاج آزاده به تابک بلند حسنش

تا لب او دیده برد لذت آب زندگی — جان مسیح بسته به نطقه فصل حسنش

سر روز از همه عالم شهره شد و در شک — پیش تو سر را آورد و نیک شد ز حسنش

وصف بهشت و حور است آن نگار زیبا — قطره بحر بیرون شرم گیرد از خط حسنش

عشق گو دنباله عمر گو ز دست تو — تا که برم تعبیر خوب ز لحظه با حسنش

طول شکن جو مه و مهتاب ز عمر گرفتیش — قصه خوش است مختصه خانه صحرا حسنش

فرق خیال باد ز دست تو ز بیرنگی — اد ملک نه بدکار ها طلسم بر حسنش

فرمودند

قرعه مهر ز بهر ازل قسمت فرقت شد — باده برای دیگران تا ابد از حسنش

زخم دل عطار را به کش دلی نکند

تا نکند ز تیر مژه خوار از حسنش

نظرم بخیر دنبال بچشم سیهش — دل ز کف رفت و نشد همره از آن تابش

از در آینه رخش چون زده شبنم گل — شد نظاره گر از رشک به چاره دهنش

ادبره کله ز بیشه ازین سر — لعل شکسته آن شته بزر کلاهش [illegible]

ادب آن عزم که نه غم کنند بار دیگر — فی نه به لیه که جان بار ز تیر قربان بیش

دانه ز پی دل دل بر از لاله دام — تا چه آینه برای ز بار و در بی ادا گیهش

بسته از دل او در حسن آن آتش — حیرتم کان دل برگشته چه گفتم گیهش

گل زدی ز نهفته دو در زیر نقاب — شد چشم تر سر دار و در زلف سیهش

آن شیره که شده بر آن دل ها ز او — سر تو آن است درد بر قفس کهش

طایر آن قفس خانه زلف عطار

آشیان خم دهان تو شد از آنکش

بستیم بنده وار کمر در رکاب عشقش
از ما دگر چه آید الا طواف عشقش

لطفی چنین هزار دید است زنده کی
مهجور باشد که خصم ناز نیاز عشقش

تا نیم شب ز خجلت واله نمی‌شود
دل را اسیر این ز تو تحویل قید عشقش

با جان برکشم هزار بار برو
زلف بنفشه بیش کرا این نقاب عشقش

پروانه وار گرد هم گرد شمع
جانا اگر تو باشی شمع جمال عشقش

در جستجوی عشق ز روی نگار من
در جستجوی گلزار خضرا نقاب عشقش

یارب چه چیز بود کزو از بهر ترا
قرآن همو رود جانان تب تاب عشقش

در حسن عشق شهره آفاق و از لطافت
زر اسال که سهو شد ماه تاب عشقش

رخت نکو ز روی زیر شه ضرا ستول
دادند انبیا به چشم ش خطاب عشقش

از حرف صاحب عطار را راه
بی خود شد که نیست از عشقش

هزار بار که هر هم زد در دش
غزال را که به نیزه راه برگشتش

هر چشم زن شود زوی چو دیده یعقوب
[illegible]

کی گرد هزار راز از آن کمند بند
که تر آنچه به چابکی زلف سرکشش

چون دل اسیر حلقه طره او گردد دل
که بست غصب الهی خشن سرکشش

زخم شکست ترک دو تا شکست چه پیچ و خم ازو
از آن قامت دو زلف سیاه جهان بهم زدنش

با باغ گل رخ ها لاله برنهد
دمی برقی که ز عارض چو تر نشش

بغرم آنم که زلفهای شستم باج
که همچو سر و ز دیده آب آید در حسنش

اگر سر عطار رو بگذرد زراد
یقین براه همی یابم زره از کفش

تاب زلف تو چون خم طرها که بر سر شد
که از این حلقه بر دل ما نگذار ام سر ریش

قصه سیب ذقنش اگر دم زنان زنخش
لب ترش غنچه کوی بر ترازش

مانم که بر مقصود در کمند تمش
که مهش نزد بی خود رسانیدش

خال سیه و بس تو بشکنم راه آدم
گر دل از غصه بر دل سینه [illegible]

اشک خونین ما که زرد نیست حاصل
که از این راه حرف بنده پرده دل [illegible]

زین سلسله سودای [illegible] عطار

ای بر زخ [illegible] سنبلت [illegible] مرا [illegible]

[illegible]

گفتم ز در دیده چو ان جانت در آغوش | گفتم [illegible] هم در گوش

از آن [illegible] زین [illegible] | [illegible] بر سه [illegible]

[illegible] شوق [illegible] | که [illegible] هم [illegible]

اگر بار [illegible] | گفتم [illegible] در [illegible]

مرا [illegible] | که [illegible] داری [illegible]

[illegible] | [illegible]

یقین دارم که خواهی [illegible] عطار

[illegible] خواهم [illegible]

که بار غم [illegible] | دانی [illegible]

[illegible] | [illegible]

حکم [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] | خواهی از لطف [illegible] خواهی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] که [illegible] فصل بهار | [illegible]

[illegible] عطار [illegible]

[illegible]

[illegible]

ظلم [illegible] | [illegible]

ظاهر [illegible] | [illegible]

([illegible] مقصود [illegible] | [illegible])

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ظلمت [illegible] | که [illegible]

نظم در صفت ثبت ناصر گو

بلبل شده از نغمهٔ عطار گلش

سر زده سر زد از گریبانش / چاک شده پیراهن طرف گریبانش

تا به چه حال عمرم رخش / ز آتش روزگار همچو آتش

نکته ای زرگری است از لطف / شوخ چشم سر حد جز جوابش

شهد عشق همی چکد ز رحمت / قطره قطره بلطف دامنش

روز و شب جمع گشته در کاری / بر رخش طره پریشانش

عشوه هر که نگار دلم / چاره ای چشم ترش دندانش

نکته و دار دل طلب عطار

که جمله ادب دامنش

یار آن شده حالی که شکفته گلش / تا به ساز دل از لب و دندانش

زه جام می عشق در بر آب است / از سبی دیگر است درخشانش

از چه ای بعث شرینی که دلم از آن است / هیچ یادی نکنه لحظه از گریبانش

که ره شوی دم دل که برگرفت یار / در شب هر تار سر زلف شکن در شکنش

باغبان ای گل ریش بوی تو تا شد / چه بگریه ز تر رفته رخ طرب چمنش

در شب قدت سحر از ادکه ا با لیدم / که خد از نم تو آگاهی دل افکارم نگشتنش

زلف تو با کمر دل داخته بات / شیرین گر قصه غزال ختنش

خانه صبر مرا همچو ترکان خراب / تو نه آباد گر دل زمین بر کنش

نکته طرفه ز ترجمه محرم سینه عطار

تا دهد به نجوا طراز گذری تخت ختنش

ست که گشت از زرین هرش سرش / خنده کنان با لب ز سر نوش

رفت دوقرار از دل شیدا ببرد / در سر چو برد غمش همت سر شی

دیده و چشم بر سر تو شده / سنبله از بحر دلم جوش جوش

حال دل ما که برش لیل محو / کام ز بقه شده از نوش نوش

دور بزن دهف رقیبان کند / الیمیک از سکند ل و دوش دوش

در چشم تو ای فتنه دمی تیر کمانی — سر و تیره از سر و تیره تو آبی

ای ماه شب بوی تو خوشا کن زمانی — چشم بر روی تو ای آن فتنه تو آرزوی

در عهد تو نی تو بر تو صفت عطار

از همه خوارتر شد چنان تو ره پرس

گوهر هر شب از سر ای دلت — که نیم دل شب ز جان پیدا پیش

گر ایرانی هزار چو کاوی — خورده است راه فنا کی پیش

هیچ جمله که ندیم هزار در — در ره روشن است جا پیش

با ناز ز حسن بار رسته — تا رد ان نه ان بود که ایش

از شوق سراز لحد بر آرم — بر گردشم از رسید جدا ایش

همچنین خضر آب حیوان — خوردم زندی جان فرایش

عطار تو به شهر دو جهان ایشان است

شد هر جمله نشان پیش

اگر هر یار بهشت آرزو — همچو مگس دانه به هر کار پیش

بهر نیش زا بکنم غم او — بانه را ندان چو یعقوب ریش

پرده ز رخساره چو ماه مهوشش — چهره برافروخت تا رسید به پیش پریش

کار تو عطار رسانید فراق

تا طلب وصل کنی دگرش گوش

دیشب چراغ بود بنودم تو کجا بودی — ماندم از لطف کرده بر دل پر سوز بین

رنگم که انگشت رنگم از آتش او کشید — دل من آتش به لب سوخته جوش

که ماند وقت سحر گاه برد آن آب — که مانم خموش کردی از بند موج جوش

سحر گه دلم ز غم بخورد — تا چه بر دل کشید رنج نام بر دوش

عطار نیست به حریف آن دردها

در دوست گفته که آتش ای یار زیش

از دست تو ای زلف لب سیم نا گزش — فتنه زهره و عیش نوبر

عشق نشسته هم جان بی تو وفادار — سر گشته هم جان زار کشید یار

امروز بهر چه سخن از لب تو روا است — خضر به سخن آب بقا تشنه گردش

پیراهن یوسف که یعقوب به نظر دارد — از آن بهشت را اگر قیمت دارو

بطلبه تکلف ز اهل عطا ر

بر طرز شیخ عطار [illegible]

هر دم اگر فرح فزاید از لطف عنایتش — سرخوشم از آنکه می‌کشم بار غم ولایتش

با دل خود بگفتم شده چو در هم مراد — حجت اوست هر یکی بلکه شکوه نعمتش

عالمی از کشش او دردی که چه پای گران — زنگ زلف سینه از در طرف [illegible]

آینه بهجر میبرم عمر دمبدم نقش — حلقه گوش شاه زدم می‌طلبم [illegible]

روح ادمین چو در زمین دید سپهی جان — رو بسمت آسمان [illegible]

آتش برق تیغ او می‌کند [illegible] — [illegible]

جان تو ایمن ز غم [illegible] — تیغ زدست [illegible]

هر که باشی [illegible] — [illegible]

همچو سر [illegible] — تا چه کردم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

گل [illegible] — [illegible]

بحر [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

جان [illegible] — تا [illegible]

[illegible] — [illegible]

گر تاب جمالم بند از بند / گشتم چو خور ذره را [illegible]

زر در کف تو که هزار دیدم / هر کس با تیغ تو ترس از نیش

بی چشم و رخ هزاران کشی / آن شب از خال از خط و خش

چه گنه از که از زلف رحمت / که چنین سنگی پریشانیش

شمع تو نیز ز دنیا سر برد / شود از زر تری یار انیش

کم تو اهی شد از ما به بر / زر ناشر ز بهی حته انیش

آنچه عطار در هستی حق داد

نفس بیدار از روی جانانش

حال بابت بعینه رخ آهوش / همچو پیمانه شسته تب راش

از صفت آن بوحه سنگ گلدار / بر رخ آن مول ره گشته نوش

ز ره خطا آب پی غیب شیمش / نرگس چاه پرورده دلیش

حاجب شاه طریق باه چو دار / روی تر با خط و خال آلسته در سیمفش

اول تا دو ۵

دیدم دل با نقش آن کمان / بر زلف تو دشتم کش کش

دل رها دار ایام پر بره پیش / صبر بود کار مشتاق آن کمش

تا کی گله و توبه کی کند عطار

خون و رها دم سار ساغر نغش

[illegible]

بیدرش انقلم ز بجمن رخش / خون مکه از هزار رخ در رباه طلعتش

ترک دنیا کنیم ز که از خود راه / از که ترک جان که از رنج در نتش

ره منعم از دم آدم به چه در ره او / محتسب در شیشه حال نیو از حجتش

در عشاق از که کشته جلوه آن سربار در خیج در گر / جای کار ترا جا کرگ گر کی دست به بادش

نهنده از نور رسم سر زنده عرش

شمس ملک ظهور که در دل می کند / لیک نخورش بی کند از زلف در جمتش

عشق تو چو خیز ز ره ره پسر می کند / لطف از تو را خبر هست از طمع نظر تش

تیغ از ما که از غم از کمانی

بار حب سیر دو رم نهر شهر شن

یا نه که برد پا بشق دیا نیش / که از چه بستی دو در انگشت خاتمش

صورت عقل بیدست نکار عشق که دید / نشان خبر بیداری مجوز ناخستیش

پیر و همه نقب جهان بگذر شو | ترتیب دل و دیده بنه تا جنبش

ای نگار نه بر دل ازار را سر داد | ز خون دل عوض سر آر ده بر تیغش

خدا را که بگو طره تر را رسیده ز تار | اگر چنین کنی بار خون ده تیغش

اندرین بهاری و زید صبا را | بقدم گل سوری بر همه نهفتش

نه است دیده بینش نگار در دل عطار

که بود از دل شرح چشم تا جنبش

شده است یار یوسف شیشه از پی نمش | تمکنت از که در شب خط انگشتش

(ننم بنه است اودی هم اورا است و دربر) | که رخ نبشته در آن کرم بنگرش

(همه نیست ز بالین چو جم تخت کیانی) | ز ره است جام و جان چشم بر نیمش

نشانه طره سکان بر دل بندار | نشان سنبل تر دل تیر زنش

اهل چو عقرب جرات از آن تاب | بر دل است ره بش از زنبور گشتنش

(زیر طره او گشته قرب پنهان ال) | سر بر سینه [illegible] زبانش

زلیخا شوق چه لش بر ال زان آرزو | بر آن سرم که بکشم [illegible] جان گشتنش

(بنگر که خوب ترا ز سرو شه آن باشد) | باکه تا نه ترا زنتران بود بر [illegible] نش

چو بهر بحر ام بر سر زار آورد | شکفته تا چو گل سرخ غنچه دهانش

مریض جان ز غم اجر است شه عطار

چو صبح خسته بچشم و ابروان خشنش

چه روی زرگل بر رو خار گشت زنقش | تا ببر مجور در ره زر نقش

(سؤال کردم دی بهزار عجز و تظلم) | در دست با دل ز خون بر دیده عقیقش

(یک از روی چنین می‌کند ز بیدر تو با) | ز بحرت دل و جان [illegible] دقیقش

نشسته که هر دل در صف بر ده بحرش | در بیشه است نبوص عم محیط عمیقش

خوشم بحر دنها ل بستم به بار نه نادر | دگر نه می‌کشد او ده بر ار طریقش

اندر آن ساز دل چه دری نفره چشمش | مهر نخبه ده که ظره آن غش ار رقیقش

نمو خود دل عطار رام و نبود چو چشم

بنمو بحر تر ارس نمو نیش خنقش

یار است [illegible] که داری تر چنین پروازش | [illegible] اراز [illegible] زبر [illegible]

صفت زیف ز [illegible] می گزد | تا چه حال است [illegible]

(عالمی از صفت لطف تو [illegible] شده — من دیوانه چه باشم که [illegible])

ای صنم با تو [illegible] — همچنان [illegible] ارزانش

چه کنم [illegible] — [illegible] لعل [illegible] ارزانش

پرده بردار [illegible] — [illegible]

شیخ عطار ز عشق تو [illegible]

[illegible] اعزازش

[illegible] — [illegible] بشکنش

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

(چیست تقصیر من خسته که [illegible] — [illegible] لطف نظر [illegible] اندیشش)

[illegible]

[illegible] — خوش [illegible] اندیشش

[illegible] — [illegible]

شیخ عطار [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] عطار

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

طالب اگر تشنه‌ای بیا بر سکینه | سر بشو آن را اگر در دمش درخت آتشش

عمر عاشق نه جای وصل بیار | می رنگ گشت تا نخوری آتشش

پیر معاذ دل ... ز نقش اگر | لعنت زن دمی نهد پای بر بندش

عاشق و صبر ... از در دل تشنه

شهره شهر شده تن ... آتشش

آه از آن شوخ که تا سر نشود خاک درش | لب عاشق دل خسته نگیرد زرش

سر خود زمع صفت دان لطف آن مه | دل ما در ره او که چه آمد بر سرش

مهر ورزند ان خود ترک کنی ای دل ... | یا ننه در سفر عشق ... خطرش

روح آن است که در بزم ... دلم | لذت آن ... که سر داد به خبرش

عشق ذره ... که ... | هیچ دل را که ... آزارش

که حق ... که نزد ... ستی لب | ... دل ... زارش

... زلف تابان ... عطار

آب ... ...

ز رنج خار غم ای گل رخ چو شکر نوش | ز نور آتش تب ... نوش

نگارا نه در یتیم است ای ... | عقیق در دهنش ... در بندش

... | هزار بسته زنم ... برد انتش

در نکو آن که ... | چو شیر بار ... جان ... منش

لطافت رخ او ... | ... خرمنش

عزیز ... | ... دل خسته ... قفسش

اسیر عشق هزار ... علاجش | ز رخ ... تقفش

(بروی چاه به ... یوسف ... یعقوب | ...)

... صبر ... | رقت ... خمش

یکی ... عشق تو رام | که ... خسش

... عطار

... نمکش

نکته بهتر ز جهان غمزهٔ چشم فتنش | کاش بشکنیم همه خوب ازین حرف فتنش
خواهش بوسه داشتم از لب شکرین او | پی بخیالی ز جو برد آب شه از لطف فتنش
شهرت حسن رسیدش به زر و جهان دل | نعمت سکندری و بهره بشه از لطف فتنش
بر دل خویش نکته‌ای بهر فواره زین صحن | لیک دله در دورا هنر نیز از لحاظ فتنش
سطوت عشق را ببین همچو سکندر شهر | باز بار زر ببرد با به صلاح فتنش

شیخ نه آشت این حمد بر سر جو بهمهی
تا بهر یک مال نقو طلع خویش دلو فتنش

چشم زلف چنان بسته ره دارش | که تصور نتوان هیچ بجز سینه ارش
سر نهان دل خویش نتوان بر همه کس | هم بهجر تو آباد آن اگر دوارش
یار خویش از بر ما برج که نشد تاب | تا بگرد لب فتنه زنی زلفه طره کارش
زر سنی بر کار ابدی مردی است | که بیست خوش اثر از نظم هارش
خوب از او بربسته بتعدی شتاب دل | هم بنگاه لحس رفت گذره با زش
آنچه دل رفته از قدم بر سر دلبر | بیکران بسته همچو سر بر کارش

نه ز شرمام دل

نه بشرکام ز دل عطار ز رد ارث مکاره
زنده و جه پیشه از ردی زمین اثار زنش

جانا مرا ز رشته بیعت قرار بخش | دنیا بیا آن زنده دلبران آب را بخش
در پرتو حسن که لب آن بچه‌ای آرزو | از لطف چون حسن دل را جهان را بخش
شکر به که خوش نکند تحفه تحفه | ای که بر دوای آن لب سرم بهار بخش
عمریست داغ هجری زنده بردل | از رحمت به دل داده ار بخش
جور تمام هستی شکسته‌ای برای تو | تابان تب چراغ ز خاک را بخش
گفتی رقیب سی درجان نشستم تو را | جان مرا سهی چشم خمار بخش
یارب کجا قسمت فردا فی رحله | یک لحظه هجر آن بت سیمین عذار بخش
فردا که حق برارد و بت عتاب و قهر | کرم که بار الها مارا بیار بخش
الحمد زیش گرد از چشمه جوهر | آخر تو بر شکسته رز از زار بخش
یکبار رقعه بوستانی یار کم آن | ما را ببوسه زان لب سیک بخش
سازد وصال گر دهر از صد نه گذشته زن | از جهد خویش جان دلم را قرار بخش

ای یار دلنواز دمی حال ما بپرس چون گوشه‌گیر چشم خمار تو خسته‌ایم

ای پیر میفروش تشنگی کجا بود

عطار را الحقه چشم نگار بخش

روزی که پیرم از غم تو خلاص | شاید بمرگ خویش تمام ز بند قفس

ای کسی که آلم دوست زهر است جام | فریاد که تیر از غم رها نمی

لیلی ما بعش تا نوشی محبوب شده | زنهار زره داری در غمش خلاص

در بزم قرب حضرت ما به راه عیش | نرخ خوش اوست نه ملک و مال و قیاس

در کار روحی الله ملک ربّ رقیب

دانستم خاص تا من ز ذوق فیض تا خاص

هفت گشتی از روی اوا زحف دل را رقاص | صف بستند تماشا کنان از رنج تقاص

صد نالیه فرقه پیکر نهم دوای | مرتاض که کرد حقه نه در دل خاص

حق وفا با صرف صحبت صحت خلص | حسن بار از آن که از آن نقمه آوازه خلاص

جسم یقین آنی در حضرت ناتوان شده | حفت یک صحبت حمد بروز رو خاص

حسن تماشا کجا بردل وصیت عطار

صادر آل بحر از درد و غمش بیث تمامی

زور رس دل زه پیر پرورد ز نقص | زرد بر ملک عشق زرده ز رهاص

زحمت که ایی لطفی شد پیرم عشق | زنهار در سر زر ز دری ببرد آن ز نقص

زاهد مرغ محنت ترتیب طراز | زحمت بر از ره لعب لبّه خصیص

زبی کام معشوق که نقش نگارت | زانه در وحدت شد بحر تر قصاص

زیبا است همیشه ره نطق عطار

زین چه رتاب انکه بیان کرده نقیص

تر طبع دهن از درد تو بیمار در مرض | دار دوای بعلاج لب لطیفه تو دلیص

ره جست کنی ان تسبیح من بر آن | انجا که ز تیغ تو شد ممنوع محیص

دعط زاهد عمر امروز در شیدا | که در در ره از اوج در که محیص

نکته انکه در راه آن ره یادم | بار دل ای دو دل دنی که بودم تر نقیص

تا که مکن که بایست دنا کم نی | عهد یاران ز سر رستی ز تقفیص

بر ما گشوده است بر دل و دین بر دهان — هم را در ره عشق تو نموده ام نقد نقص

خود همچنانه بهین درد گشتی عطار

که همچنین در ره عشق تو زنی خوار و حقفص

یقین که بدله نبشه بلطف آمد رخص — شبه بدله کرد دهنه شبه تا خص

ملامتی از سر زلف تو مست دلها را — شه و زنا زلف تو بدید تا نقص

بچهره دیدی که دل کشم زلف تو آه — که چهره گشت تا بدم کافر احض

شعر تمش در حق تمام قسمت ترش — در زلف چنین است مشبدت حکیب احض

بجز همی شنا در شور در عطار

که در محیط عشق تمام قسمت ترش خالص

ای ستم گنا رای چه بی تو تو رخص — دل هم که تو هم تقدیم تر بعوض

روز ره و دل دادم انم ترد ست — ای پادشه حسن تو بر عاشقان بیداد مخض

ای روی خوشت بر مه کس تا بحض — وی زلف گشت بر مه کس تا جوض

روی تو به بدله شع تا منتقا لیس — قد تو بکمال اشتهای کم بغوض

خود [illegible]

چه که بوی دل در عشق عطار نه ارزد

کار مرد زلو در زلف گناه تو بقوض

باز چه شه ای بر راه بسته نماز رخ — تا سر زلف چو شکسته تمام رخ

از ره چو رگی که تر از نگار را — که دگر اینجا رفت شکسته تمام رخ

نگذار بر شکست روی جای داد — تا هم زلف گشت شکسته تمام رخ

رفته بها دل باب بدر چو کلیمی — چون طوق ملک که رسته تمام رخ

بر رفتار تا نه کرده چو عطار

تا که فراق زده تا شکسته تمام رخ

بر روی سعدی هم تر خط شد و نقطه — زین نقطه تر است که عارض شده خط

ملک سواد تر در پای خرد — بار سیم سیه شکوه چون خط

نحی نعیم دین عقب که منطق — کای جهیم بحر که شکفته محیط

سوز تمام روز دلم زاتش در دل — شبها ز سیری دیده ام غم [illegible] بسیط

در صحبت بدیده عرق تم می کند — کش شنا همم دلم [illegible] چو خط

شوان گفت ز رویش اظهار کار دل — ور زر دشته و می‌توان گفت زنی نمط

عطار رداده پرسش نغزان در محکم
تا هر چه بیرون از آنجا رشته ربط

عشق آمد و عقل گشت ساقط — در صفه نشسته هیچ رابط

وان کو ز محبت خورده — از اوج صعود گشته هابط

گر جرم بقدر عرش دارد — از رحمت حق مباش قانط

بازگرد چرخ ابنوس — شد همچو رقیب دیار خالط

دیگر چه بود رقیب کعبه — از آنکه تا باشد ساخط

وصلت ز رقیب احتراز — ای سعد تست شاه و قاسط

عطار که دیار وصلت
اندر شب تست و بساط

خال سیاه تو ز نقش تو چنین نقطه — که مه روز ازو رانده زلف شده خط

ای مهر که در همه آفاق حسنت تو — بچه و از خود لی رفتار و حسن حظ

ادیر است که کام تو زر لعل بجز — در دست تلخ میرم لی کنی سخط

راه سرکشید و نه بنهم از سر روز — سیلاب خون دیده گردان مشعوف ربط

عطار در طریقت رندان ره رو
هر چند سالکان همه رشته از وسط

شاهی که در حجره انور بستر ره باط — ز دمیدن دم و صبح زلف شسته بر بساط

شاه هست و می و طبع روان بجهت — ساقی و مطرب و ظرف و صبح و نقش نشاط

شد مسلم ز مشتاق که ابی دار در — پیش سر صبا ابر آب دادی همچو رباط

شود را غم دلدار رقیق آری دل زار — بنگر چون کف با دست کرا رسم حافظ

شام تا روز ره رخوف و خطر تیر لاغر — که سر راه دنیا به که گوئیم صراط

شاه از صبر اندر پی آهوی حیات — مرد آن دل سپار که از آن محیط

سوز عشق تو کی دید عطار را
چنین بنگری به لذت کشش نشاط

آدم از صد برای حال بر بین از دم هبوط — زنجیر بین شرح و در رسم رخ خطوط

حیرت عشق نه تنها از ان گشته فزون — رتبه عالیه ظاهره تا از سقوط

برو ای زاهد خودبین که از [illegible] آب [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] شود

[illegible] [illegible] آن [illegible] / [illegible] و [illegible] تو [illegible] [illegible] ط

روزی عطار [illegible] جمع [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] دانه [illegible] وصال [illegible] ط

در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ط / [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نه [illegible] / در [illegible] نه [illegible] [illegible] ط

[illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ط

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] از ناز و [illegible] [illegible] [illegible] ط

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / روز [illegible] [illegible] [illegible] ط

[illegible] [illegible] [illegible] آب تشنه [illegible] / [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] ط

شعر عطار [illegible] [illegible] [illegible] خوانند

دارم [illegible] [illegible] تقصیر [illegible] ط

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ط

[illegible]

پای نه سرو گشت تبریز / زد در [illegible] عشق [illegible] ط

سیر [illegible] خود مراد [illegible] عشق / چنین [illegible] [illegible] شرط

آن [illegible] ناز [illegible] / [illegible] غم [illegible] ط

عطار [illegible] [illegible] [illegible]

در روز [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / چو چشم [illegible] [illegible] [illegible] ط

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] ط

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ط

[illegible] [illegible] عطار [illegible]

که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ط

[illegible] [illegible] حافظ / [illegible] [illegible] حافظ

[illegible] [illegible] [illegible] / محروم [illegible] اتفاقات حافظ

ایام من ز هجر تو ... هم | ... حجت حافظ

ای پیر در دل رقیب رفته در | تقدیر ... آیات حافظ

در عالم تخت بخت ... | ... آیات حافظ

ای ... تر ... | ... حافظ

عطر ... ات هم ...

والله اذا اسمعت حافظ

حالت زهر بلا ز محفوظ | چنین حال ... محفوظ

در وقت سخن ز ... زبان | ... ملفوظ

... چنده ... زد | چنین حال ... ملحوظ

از ... | ... محفوظ

ای ... | محفوظ ... محفوظ

...

لعنت زهر بلا نه محفوظ

زیرنویس — مرکز [illegible]

بیا بیا که تو را ... زمان ما | ... جهان ما

در آن ... که ... | ... ما

... | ... ما

... | که چشم ... ما

دلبر ... | ... ما

... | ... ما

... چند

که ... ما

رخ پروانه از محبت شمع | شد فنا در لقای حضرت شمع

شب ما هم چو روز روشن شد | از تجلی حسن طلعت شمع

ما یک جا بسوختیم ... | شد تمام ... شمع

گر پروانه خویش فانی شد | عاشق ... شمع

ره‌یقام شب بزرگه راز / سرم فزهای حسرت تیغ

اگر آتش پرست شد دل آرزم / کیش زردشتی است عشق تیغ

بر درد یاری بزم وصال

حظ نفس بزم خلوت تیغ

عقد هجرت عشق تو [illegible] / [illegible]

از همه کس [illegible] / [illegible]

[illegible] / در مجلس [illegible]

آب بقای تشنه [illegible] / [illegible]

تا [illegible] / [illegible]

روز وصال [illegible] / گفت [illegible]

[illegible]

طالع عطار [illegible]

در [illegible]

صبا بقسم که ناز تو بود دروغ / بود زبس زلش تر آب بقا دروغ

عهد همه را که بستی چو شب بگذری / تشنه [illegible] دروغ

از حق بترس دلم [illegible] / [illegible] دروغ

نه راه بری [illegible] / زان رو که گفت [illegible] جفا دروغ

ای زلف [illegible] / [illegible] دروغ

دل [illegible] / [illegible] دروغ

تا [illegible] / [illegible] دروغ

[illegible] / [illegible] صدا دروغ

چشمم [illegible] / [illegible] دروغ

عطار [illegible] چون آفتاب روز

[illegible] دروغ

گفتم هوور بدله مگر تر کنم دماغ — نه ره به باغ دارم نه حالت فراغ

آن کس به بهر خویش برای مقصد — حاجا به در کار زیبک به تو داغ

این شمع را ز نفس زر دلی گریه پیش — ادرت برابه پیش رفت حاجت چراغ

هر کسی مگر شد محرم به رنج — بر بدر شاخ گل به نقشه پیش داغ

که زمانه از پی بیکس مقتب — دیرانه جای بیبر وجه ادریانی باغ

در گریه حزن شره چشم پر ره سفید — یعقوب پیر را که زلیخا به ایاغ

عطار را ز عشق سر گشته کام

هر دم بهار و بررری دو عرش آن تاج نور آن

شمع به رد که ریزه خال باغ و طاغ — زر باد ها رشته لوز و فروش چراغ

نمود دجا به زیا غنی ما سفر وش — زر کرد دار سهی به لب تو زر فراغ

ثبات عهد در پی گر آگکنه مبشی — که چرخ در کف جشنه بر دیاب ایاغ

تمارشیه فه وصل ز تیر ان بر دل — از که به راه دهر بانف ان مرارداغ

نقد زمملکت جو را نکهبان باش — که دزد کیج نهان ان زگرداب سراغ

شیاب تیز ز دنس ثو دروج سطوش — که همنشین مگر از غول ان نکر دو زاغ

ثوبت بیوی باحق بی که عطار

ز خویش کفه حق عطار کن دی امید فی

طمع ره ان دار رجوان مروانه جاغ — امروز شاه پیر هزار در چمن داغ

لحاف کرام گشت نم شر حق زجان — کی را بیمن نکت هزارم چو خوش سراغ

طاقی سپهر مقضی خود دیده است — جز بزم دیار دیگر مانی فراغ

طرفه منت عصه ایام ازز دلم — در پیش آفتاب چه پرتو دهد چراغ

طالب بیشه در پی وصل است دکام دل — مطلوب را صدمت ز سحران و ورددرداغ

لهفه او ره زبی دل زاهد انعقت — کز دو ارانه زر کشت ان لست از ان ایاغ

طرابی و قصره حرف سکم نمخرد

عطار کز رسی دری ترکند داغ

جز المستی زلف تو کزاوده کف — محکم گیرم به بهم شرح بالف

سندی پر صال از شاه گلشت کنی — کی خار کیا پای تو ابرم بی شرف

ای ز دانا شناس دیگر ز دانا مگو سخن — فریاد از صحبت خلف وا اسف

لعل محبت است فقط گوهر عزیز — لیکن نشسته است گوهر آورده ام تحف

خوش بود گر شبی بدم بگو تا صبح — می داد صبح غم بر سر شعله تلهف

آنها که در ره صحبت زخم زبان — ای کاش ای مکن لهو و لعب کنف

ناموس یک شقه ای مرد مرد دیگری

تا رشته رشته پرست جهان ای تأسف

ای کاش پر ز نیش صدف — پرده عصمت رشته صبح کنف

آنکه سرمایه عمر مرا — کرد زیان غم محبت تلف

قصه از جنت روی ترک — حور جان گشت غلام زخرف

آتش حسرت خویش ای — زیسته از آن سی دل تلهف

بار گه است چه گوش دی زنار — شد ... تشنه صف

در خطا بز تکه رکی کنه — زاهد آنکه ... ز ... ازین تف

سیر تر را خشم جمشید و جاه — بهر سکه زر همه از در دو سف

آه که عطار ز سر آنکه بهار

نه جمیلی دیده بی ... بی دف

چه کسی تو که بربود قرارم از کف — ز سر زلف تو شد رشته کارم از کف

بهر تسلیم نه دیگر دل بیگانه برم — چه کنم گر برود دل ز دهانم از کف

تا از جهر خلقت ... کیشم — که ... رقیب نگارم از کف

روزگاری ز ... آمد ... — برد ... عمت ... از کف

صبر ... از دست ... — جام گر جام که بر ... از کف

افتادم ... که ... — زلف تو ... راه قرارم از کف

زنهار است ... مگر ... عطار

سپرد ... از کف

چهره ... زار ... — که بخیه می بر ... عشق

عشق ... خیال ... — نرود دل ... عشق

فریب داده خیال تو همچو ریح ای که / برافکنده نوبت بهار محبت عشق

روایت که بوی ما خون جگر نمی گو / چرا که راه داده که [illegible] عشق

خدا رعصر ما مرو فات تحمه است / [illegible] خود ادراک [illegible] عشق

الدله نیز ز گرفتار محبت بیش اشته امروز / که راز ملوز ما از ازل العلوم عشق

نیاز نقش خط ریش ما در بر [illegible]

به رحمت چشم ای خسته دل ز غربت عشق

سرور عشق تو جز در جهان جلد فراق / ببار زدم فی دگشتم ز جان فدای فراق

گل مرا ز ازل ذوق آرزو / که تا بشم امید باشم [illegible] ز فراق

مر تو تنهام ای خونابه ز دور است / که بیست قرار [illegible] فراق

هیچ [illegible] به عمر [illegible] / [illegible] فراق

هزار بار [illegible] / که هزار [illegible] ز فراق

چه سال [illegible] / [illegible] ز فراق

پیر زادی

نیم رحاس یاد حاس [illegible] / برای آنکه [illegible] فراق

برای وصل تو [illegible] / ولیک خلعت فی [illegible] برای فراق

بیا که باد تو هم [illegible] / فراق را [illegible] در فراق

هرکه [illegible] / مراحیات [illegible] فراق

چه غم [illegible] / که [illegible] فراق

شنیده ام که سحرگاهی [illegible]

[illegible] فراق

حرارت [illegible] مشتاق / [illegible] فراق

سرشک [illegible] / از آن [illegible] فراق

یک شب [illegible] / قدم [illegible] فراق

نشسته [illegible] عاشق [illegible] / رقیب [illegible] مشتاق

خدا را [illegible] رقیبم [illegible] / خیلاد رقیبم [illegible] فراق

اثر دارد از آنکه عندلیب   از آتش گل شد شیدای عشق

نه عطار را صبر ماند در هجر

نه جانانه را محبت اشتیاق

یکی تشنه دل تا خفت در میدان عشق   که ای سر انداخته در چوگان ای عشق

آتش جان نبود زر ما لم نکند   جذبه بدو تا بنزل ای عشق

کشته رفتند از جمله درت کرد   زد ز عشق تا رخ رخشان ای عشق

روشن جان تا شفق ای پروانه وار   گرد شمع چهره افروز ای عشق

نه فلک را الحذر ز دم کشد   ز آن که پا نهاد بر خود نقب ای عشق

رفته زمین از چشم خرد   دست بر آرند رخ ... ای عشق

گنج ... ای آب ... هست   غرق آتشند در بحر بی‌پایان عشق

یا ... جاری ... کار ... بار   ... بهار ... ز ... ای عشق

... تمام شد

عطار چون بلبل آتش بر آرد   شرح هشتاد و ... دیده ای عشق

شیخ عطار از ازل دیوانه بود

دایم پرورده دردهای عشق

الحذر از درد عشق و داد از دردهای عشق   وای از آن خانمان که آه از بلای عشق

هر که در راه محبت پا نهاد او را مگو   لقمه جان پروانه ... در سر ای عشق

نقطه هستی ... ... از روح ...   تا که ... شد ... ای عشق

بایدت پروانه وش ... شمع روی یار   ... خود ... کنی ... ای عشق

همه ... عشق ... در ... استان   ... کنی ... سر ... ای عشق

کو ... کو ... کو ...   ... ای عشق

شیخ عطار از ازل تا ... شیدا

... ای عشق

جوهر ... تا ... دل ...   ز ... ... کار ... عشق

همچو ... ... از ... ... ای ...

یار کجا با چشم مستت [illegible] روی چشم — رفته شد تا [illegible] را صد درد [illegible]

آتش [illegible] بر [illegible] — [illegible] خوانشه [illegible]

[illegible] ز سینه از عشق [illegible]

لیک عطار [illegible] از خدا [illegible] در [illegible]

[illegible] دل من [illegible] فراق — [illegible] خدا [illegible] فراق

طمع بریدم از وصل [illegible] — [illegible] عمر [illegible] زمان فراق

عجب [illegible] — هزار مرتبه [illegible] فراق

زبس [illegible] — هنوز [illegible] فراق

[illegible] — [illegible] فراق

بیا [illegible] — بیا [illegible]

مرو [illegible] — [illegible] فراق

ز دام [illegible] زلف [illegible] عطار

[illegible] فراق

شمشیر [illegible] — تا تیغ [illegible] عشاق

ای [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — اندر [illegible]

[illegible] — در [illegible]

گفتیم [illegible] تحقیق — در [illegible]

در [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

عطار [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

فال به هر چه شود ام زدن
که شود زین سبزبان و ترقان

راه بر سینه م بگشا تو بر آ
که ترک ره زنم از آن آتش فراق

خود تا کی زنم این پی راز
با کی در پیش شوم ای شه آفاق

از ترشه ام تکیه بابا پدر
از چه بابا می‌نشاری تو دهان

بیت در سودای عشق عطار گوید
ماجرای جنس با حق که آن آن

غزل ۱

وه چه دیوانه زار دار بیند
که کس نگرد در این بازار بیند

همچو سیمرغ بر او کمش بال ارزم
تا نه آن یار زرقم که بنده بار بلند

تا خسته شود از آن سبب عشق
همین جای آن یار کشیم که بنده بار بلند

دل در این ره که آن زر بنام عجب
بر دارد شه یار و سرو دستار بلند

تا رخ در زلف تو به است شد و درو دستار
چو دوست در زلف نور شد بلند

دین یقین است سر دوست که او در آن
همچو تو راه رشته دیده و سوار بلند

دل ز تیغ یار ز بر او ز بر سینه عطار رفت
شیخ عطار چه دارد عجب از کار بلند
تمام شد

قسم بر آن رخ گلگون از رباب که باد کند
قسم به لب تو که کس با آب جانی کند

قسم زلف و خط و خال رخت
که سر زر چشم از تیغ ابروت جان کند

از سر که بیمران بهم چه طرا سر
که فرخنده ام دست دهان از آن قمر کند

زنش تیغ تو بر این خوش جوان زد
همی خوشم باشد که کینه بار کند

چه غم ز غرق آید که سوز سپهر چو فغان
و چو یار بلند که چو باشد هم آید کند

کی آن ز تیغ تو زده جان ریست
بر دست خویشتن از جان خود شرم گاه کند

تر سالهاش بیدت گیش و ریش از آن
که با بد دل آن که میر یار کند

ز طرف تربت عطار رهبر ری از آن گم
رفتم با له برار آرم با حقیقت نه آن کی

حوصله ام از آن غم مجو شد
دل که صورت آن غم رسد

سر بر زه هشت در که یار را
باد چو صلح ورا غم رحمان

تا ز بر بی ز تکلف در است
پنجه از آن که به دهان دمی

نتران از رو نشسته پیش　　دلبرها بکش زانکه حیران

خبر دهن نهی مردن کام　　تا چه اشک زینه داری دریمان

اگر رخت از روی ندیدم　　لیکه از لحظ شود رخسارمان

بیش مدحی درگه عطارا

زرده ی که گشت همان

لب بجام می بزن شهد شکر　　رخ تو جوهر جان ماه کان پریس

کشاده زیر نقش شه از رم ساه　　شمس ناب جمالش شه ما سک

از آن پیغ حسن دل محبت　　ندزین راد دله که حرف ملک

رود دل رابه مهر خجسته ز رز عشق　　بس نغمه عطر دل ها ملک

نرح طرفان ل بوعطار از لطف امروز

از در کف کلام دل داد از الله

هر حلقه موی تر شد دل　　تیغم نگه کی تر شد دل

براه عشق سیدان شهادت　　قتیل تیغ لیدی تر شد دل

طبیب بر سر رنجور ما نه　　تر از چشم ما جاری تر شد دل

مصلح نه بر محراب ابرو　　عید قبه روی تر شد دل

کر تر ماه نکرت بال پر زرنگ　　نگار زلف گیسو تر شد دل

صبا گشت بار زلف تو پریش　　سحرگه از بوی تر شد دل

که آتش زرد عطار را ره

نگار حال نه دی تر شد دل

خیال محبت اوشه زیرکان جای　　زجان فنا به کرم حقایقش باد دل

دراز روی جمالش برکشم عمر تو　　تر خیال ای دل تصور ما لعل

لبت چو جرعه مرام پر زده هائی　　زخاک که صدا زخود کشت سائل

جیان زظلم تو شادم که ای ممکبر　　نور ساینه شاهی چو گهری ماند دل

زبس خوف تیغ زجور اجت دل ارزد　　به دینه رمز که شدی شرم فاتل

شکست لب چه ته تاکه زر آشح شوآرد　　تا شکسته شد مقام دربر کاهی

زبان مدح تو را نه زبان در دهنی — نه هر روز زبان زان که شکر تو گاهی

سر آب تشنه بودی ز راز تو تیغ — شوم ز دست زلف تو ای کز رنگ تاتی

تیغ ابروی تو زد هر که شد مقتول — کی که شود ایمن لطف حق و جای

نبی امی که محمد مبعوث — که در شب ختمش عز حق کرد جابر

چه غم ز خار به سیر ابجر ابطار

زمین خشک خورد آب ده جای

چهره گنجینه زلف مار آدل — خال تو هر دست غنچه‌ست چه بابر

افسر از روی کمان ابرو ... — پیش تیه تو سرور از تو زل

حیرتم از آن نگار کمر دیروز — ز نهد غنچه درگشته تا زدن ترلل

ابروی تو ابروی تیغ کمان در — برده زنده زلف که لیکه تقاتی

سر خط هر که در کف خنجر — بر لب چو لعل زنده زنش خاقان پیر

خط تو چو ان نالیه زلف تو چوان گهگه — چهره تو قمر ... خال ... فرخعار

فرق ... زار

فرق نیازمندی سیال تو رماه — لیکه رخ ت رالبه ماه تن گل

نیت بکر و جی جنر ...

غزل مجموع نغز غزل

تهیه ... در پی وصلت خیال دل — هیهات زین خیال هوای حال دل

گردی ز خویش بنده ام ار زخم هجران — محروم دست هجر تو ام از وصال دل

تاری بگیتم آه از آن زلف سرکش — دیدم سیاه تیره هجران تار حال دل

گفتم بر این مرد موقف عشق چگونه — رخ طلعت نگران است حال دل

نشسته بنده عقل و سه عشق را ز رشته — در حسرتم که که نه آخر نهال دل

ای نازنین صنم زچه از یار بیه — ناچهر قربت ... دل

هلال بچرخ نشسته ... ز در مراد — ترسم ... فلک ... دل

آیا که مرا نوازی ببوسه — تا کی لبم لبت ... زلف ... دل

عطار را حدیث حالت نیز هست

تا چه بود زین صفات کمال دل

ای ماه روی تیغ کشته هائی | هزار و چینی هم رسد اندر تقابل

یقین کز رخ شاهان ابرو بستی | در بطالان رود و شب بعدی می دل

زین سو رفتن بود بختم | که هر قبول آنکه کردم کرده باطل

هم وقت آنکه دل عشق آشنا | که سر از جان به باد کرده صبر

ادب مصلحت ران را کو بند | مدرسه کرد دل نقش صحو حاصل

ترا خبر و شرین خبر بیت | همه از خرابات خرج دار غم دل

قفا را امین چه با زمانه که دارد | جان کشتم تو بت بی پرده حل

یکایک ز شمارم از غم اجر | بهمراه کشف بازی بی سائل

خدا را آه تنها اندر سر خبر | که شرح آن متوام طی منازل

از باره برد آن نیازی | نه مجنون کز کمان نگار شکل

با تیر دهی دل از دل عطار

چه دادی با شیرت طی مراحل

تا پای بر زده ته بدزده دل | در رشته زلف خویش با بدزده دل

روز زده بحر عشق دردآسیب | گشته شه خویش را هر بار زده دل

ای آنکه زعقل دم هم و فکرت هم راست | هم ته خویش را بی زده دل

با لشکر عشق ز راه آهن صد دل | شیر بی کا ... تنها زده دل

بر بیت طاب قد مهتر زمرگان | خرگاه بکاخ محض آتش زده دل

اهو صفت اندر پی رد شان | مجنون شده صحرا زده دل

زلف شور دردها تن خم عذر | گشته بحر جام بی زده دل

بر دامن لبر ... | از روی صفا بد ز لب زده دل

اکثر بود وحدت عطار راز هم

هم سوا ترا ب کی بو اندر زه دل

ای زغم خسته دل چه پرسی حال — دل صد شعله بر کی آید احوال

وصل تو بهر ما حرام حرام — خون ما بهر تو حلال حلال

نقش روی تو دیده می‌نکشد — خوب کشیده الکار رگار خیال

وصل بینم و ولی هیهات — سر کنیم عمر در خیال محال

ای زغفلت رمیده در دامی — مرغ چو گنجشک رفته در دنبال

من و وصلت کجا خبر دارد — تشنه‌ام بر لب آب از تشنه زلال

جگرم در خون شده از آب لب — من دل خون کاو دارد زلال

(چه دام از ز رشته چو رگ خزان — اونمود کرد ... زبهار جمال)

شیخ عطار در خمار برد

رست آن روز در خیال محال

زروی ... در کار ... قاب حجاب — زبهر بله ... تشنه خنجر

نشسته بهر ... عرق چو شبنم گل — زبس زرم ... دل ... اشک خنجر

... زهجر روی تو

ز هجر روی تو بنشسته خون چشم — به پیش راه تو بنشسته پیش چو اسفار

رقص بوده با آهنگ مطرب دوتار — کشیده زلف تو نه مطرب درکار چنگی

دل از آن بشکست بروی آتش بود — خیال روی تو که آتش به از آب چمن

بنشسته زکس ... غنچه دل — که بخشیده از این زلف حراب چمن

ترا زغم دل بیمار ... ترسم — وا زغم که ... حباب حجاب

به تتبع ز عطار سروده عمر است

ولیکن تر زد ... و شب حجاب

زده است غمزه‌ها ای رخ نگار زخم در دل — که تا چه عشق شده است کار رو با زخم در دل

بده شکایت دل را ز جور دلبر عشق — که تا جرعه از نو نهد قراری در دل

ز عشق ... در دل ... — شدم چو ماه ... اعتباری در دل

... عمرها ... — اگر که ... زخم در دل

نهال عمر ... — ... کاری در دل

فشانده زلف رخش ریز بر صحرا | فراز آهوی چین مشک و شام آرم دل

نمود زهره چو چنگ آن صنم عشق تو عطار

نگار بگو ترسا ببین قرار دل

چکید زود به تار زلف آن بت عیار دل | نموده روش ابرو خمش زار ابروی آن یار دل

زدی بستی و مرا اندر خاک و درد از بت عشق | آخر از درد نه که چون داد تیم کار دل

به چشم جفاکش از پی صید دام نگاه | بکن ز ارکش ز رحم [illegible] طرار دل

در آتشم ز رخ فاقه [illegible] سنگی | تمام تر زان آتش هم [illegible] دل

نزد آهی دل [illegible] | که [illegible] زاهی دل [illegible] دل

دل که [illegible] سنگین دل [illegible] | [illegible] دلدار دل

ز بعضی [illegible] در دل بردلم

داد دست [illegible] عشق او عطار دل

کلام [illegible] | [illegible]

که [illegible] | زنه [illegible] که [illegible]

نگار را [illegible]

نگار را [illegible] که می [illegible] | [illegible] لب [illegible]

کمند [illegible] | [illegible] چه با بر

خطش [illegible] | [illegible] چین بر

[illegible] که [illegible] | [illegible] آن سر [illegible]

[illegible] زلف [illegible]

[illegible] دارد [illegible]

[illegible] جوان در نگر | [illegible] جهان در نگر

دل تاب [illegible] | [illegible] آرام جان در نگر

[illegible] | [illegible] روان در نگر

[illegible] | [illegible] نهان در نگر

[illegible] | [illegible] ددان در نگر

[illegible] عطار [illegible]

که دارد [illegible] در نگر

سر تو نقطهٔ وهم است نکته نخیال | تصور نشود هیچ و نه به و تن دل

لطف محض است به توجه لب زیبا | لفظ توجه کلام آرد و پیدا هم خلل دل

لیکن تو زین اهرمن نیم دگر زیر لبی | لیکن نظر کند او هم به او از حی دل

لب زلف لب تو حرفه به دست | شیخ سعدی نه نگشتی به روز نشان دل

لدلبرا با کمر روت تو آن از تو دل | حاش به آن که او را به هوای لطف و کمال دل

(لدیهم الف دارش چنین به و بحید) | باز از شوق چو بسمل زنم دل پر [illegible] دل

لطف حسن نیم چه که نکن نکو در | عشق درد شکسته در بالین بنه رود از جا دل

بی جانان منقب [illegible] شود آماده | مژده ای درد که آن مژده که گشته حلال دل

(لطف تیغ اسپهان زنی را باخ) | هر به هر نوش ساب کرد عجب صحبت حال دل

(بدیق آن نیم اندیشه بر نیارا) | لطفها سخن از لب و به رخ حلال دل

لدیکلم لبشنیم بجواب از به لبی | بهر یک و به کو آن دم رسید به ریز آل دل

(ز آن ل را ز قبیل انکار است حسد) | کار قضا تو بسته که عشق او چند به جلال

لغز نیم با طلوع دل

لغزنم با طلیم دل چه بجوت کنزدم | که در نیمی شب نشد شرم آورد غزال دل

لدیه مرغ دل است تقاضه زلف | که چه دانم نشود صعب پیرشخ [illegible] دل

لحظه می‌نهد بیم دلبر از آن | نه که از آن دل همه عار دوبار دل

لحن آخر لبی نظری کنی هر چند | در آتش می‌نهم عشق و طرف دقت دی دل

العجب که از غمت جان بلبلست برم | شه تقسیم که ارای درطم هدکرست کمال

لدیه جی از حضرت جان جانان عطار

نکته نامه‌ای حال نکوست بسوز و دل

زان است خفته نهفته هم نکو زر دل | نخفته نیش زلف حفظ چو آن نشانه نگرد دل

سیاه بحر فرو رو نخت فرعون ایمن | که خفته در صدف سینه لعل گوهر دل

نهال هجو از نیم درکه از آتش عشق | بسر همی زنم آتش سخت زرد دل

لدیه قمار نکو نهاست شاه ز دار همه | شد آن مه روی هم زین کشیده زرد دل

لبالب ستم از نعمت زمهر جان ساقی | شراب آنکه لبریز گشته ساغر دل

عشق سب بکش بر در بازار جان ای عطار | که شاه عشق زد نکته بر آتش برزد دل

اگر زلف سر زلف تو شد در دم رخش — هر شهر از شعله آن زده بگو زر دل

بجمع رخ زلف تو همچو دانه نقش — نشسته بنه در خیالت به آن کار زر دل

دلم هوای لبت کرد آه دیده تنی — که تر بهی تو چشم آب بریزد دل

تا سینه مرغان شود همه من — که در هوای جان لبش ز هم بپرد دل

منعم در [illegible] دل عطار ز عشق تو مسکن

همی تو ۴ ره از نگار بر زر دل

درخ سرو ادار گشته پالکی — آن سرو خوش خرام و چو جان از گله به دل

و آنم ز ته که کرد زلف تو آب — که خط از سبزه زلف تو چو خضر

به جیفت پیش قرص رخت پاره کلف — اگر چه پیش تو زیر ت همه ابر

سموت کشاب تو کلف دل زبه کاهی — از رنگ روی زلف تو از در نقش تقصیر

خون ما به تو عاشقان غمت هر روز جان بنه — جاری ز دیده سیل ز هجر تو نقش

کی سینه ز دست تو هم جان بسپر — دانی شه زبان نگاه تو جان یار دل

عطار از [illegible] تو در [illegible] نه رضا [illegible]

ره تا به شور تو کند آتش به خون دل

می‌خواهم قامت تو را سرو گویم یا نهال دل — یا بر لبش لب خوانم یا بر گرد آن جمال

یک نظر بر روی خوبت دیده نتوانم گشود — صبر تو زین گاه در رخ تو آن داری جمال

رحمی آخر بر من سرگشته دیوانه کن — گر هم ای سلطان خوبان خیال یا به حال

(زان لب آن زلف ... سر گرد ... از ... — هر چه بینمش می‌گویم ... مشتاق ل)

(آن رخ همچو ماه را ... گردی رو به رو — از جان ... در بر از نقش ل)

رحمت ... بکند ... — خنده عمر ... از آن لب زند دل

... حضرت ... بازی ... — خنده ... زر دنیا ... دل

(تا زار و زار ... از ... سینه دل — بر رخ زد در سینه ام ... خون دل)

(ای ... بحکم ... جان ... — در بیهی دگر ... شرح ... عرض حال)

(... حسرت ... از ... — تا ... سینه ... از تصل)

(عیش ... چه ... در ... — تا هم آن لحظه ... در ... نقش ل)

(از ... غمزه ... — از ... عشوه ... دل)

... از ... غمت ... — الحوش آن صبح ... حال دل

(داد فرصت تو از وصلت اگر فرصت / گاه دل بر کنم از [illegible] اگر [illegible] مائل)

(یار بار [illegible] رفتم تا صبح / یار بار افغان [illegible] در گذرم تا زوال)

تا از نشست داده جان [illegible] را بمرغ بهشت

صید دل صیاد چشم و دام زلف و دانه خال

قسم بطره تاتار و [illegible] ابرو خم / که هست رشته [illegible] محکم

بعصر [illegible] بنشسته [illegible] / [illegible] جانا ز رفته ام

[illegible] / که [illegible] آرم

(از [illegible] / [illegible])

(گهی [illegible] / گهی [illegible])

گهی [illegible] / گهی [illegible]

[illegible] جانا [illegible]

چو [illegible]

سیف [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

گهی از [illegible] / گهی از [illegible]

[illegible] / [illegible]

گهی از [illegible] عطار [illegible]

گهی از [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ما به عشقم و دارم هوس بهر تو … که زروی رسیدها … آمده ام

جانان خود خطا رسید تقدیر

هر چند که از جور تو و جفای تو دارم … چون … آمده ام

~~از نغمه …~~ تستم | در عالم عشق بت پرستم

زان عهد که با تو بستم | عهد دگران همی شکستم

گفتم که به عشق دل نبندم | دیدی که به تو ز خویشتن گسستم

~~از … زلف …~~ از دوری تو دست بداد … | ~~آن …~~ کار کسی تو داده …

جانم به فدای دلبر از … | در زلف تو یکره هوار بستم

جانم به لب آمد از فراق | از بسکه به هجر تو نشستم

خود خرم تو بود …

با بود ان تو به … بستم

تو نه | صد کارت تو به زلف کرده بودم | چون بار که از سر تو … کرده ام

تو … کام و تمنای دلم … | خود رسیده … لب تو … ام

هرگز نشوم سر از کرشمه تهی کن | تا صبح نبود سر از آغوش تو بر دارم

~~…~~ هر لحظه لطف به رای تو که … | پیش تو نشینم و از خود بیهوش تو بر دارم

از بس که با ترکی ما که شانه | لب بر لب نوش و به نارنگی تو بر دارم

چون پیچ پر از تاب که اندر آتش | با سینه دلم از شرر تو در جوش تو … ام

دیوانه شده طره زر از کف شانه

… دلش طمع از چشم که نرگس … بر نهم

جانی صلحش مهمان کوثر می پرد دل دربرم | تا بانم نیست به زیر دو زانوش …

سرما را از کرد … جان دل | … از … دست …

یار ما با سر رکابی می کند … | در رسد … فرشته … گشتم

زد عشق … ~~…~~ دل … | … چشم … شدم

… آتش … انگنی … | تا که … چراغ غصه …

از لب … که … | گر رقیب … از …

زین بیش سلامی نکرد دیر عطار راز [illegible]

تا نگیرد خاک دامن ترک [illegible]

تا زین پس تیر بیگانها باهم خورشیدیم | خالی ز خویش گشته و لبریز دوست پرشده‌ایم

چون بلبلیم از دم عارض [illegible] | چون صفت [illegible] رخ خوب خورشیدیم

[illegible] بحر [illegible] ز [illegible] عشق | در کار عشوه [illegible] ترا [illegible] شده‌ایم

بر قطره قطره اشک ز هجران [illegible] | عمان [illegible] زد [illegible] گر شده‌ایم

شمع [illegible] دل‌ها و [illegible] عشق | چون [illegible] که [illegible] در شده‌ایم

مسلوک غصه و غم ایام بود دل | از [illegible] وصال [illegible] آزاد [illegible] شده‌ایم

عادت [illegible] ایم [illegible] مدام ها

عطار [illegible] چنین [illegible] باهم خورشیدیم

دل‌ها گرفته [illegible] ز [illegible] | با گفتگوش [illegible] رده‌ایم

[illegible] | خود از [illegible] ز [illegible] گیم

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ما از [illegible] نامه [illegible] | [illegible] بحر [illegible]

[illegible] | [illegible] ار [illegible] بطلم

الله الله [illegible] | [illegible] را [illegible]

[illegible] | از [illegible] عظم [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] راز [illegible] اسدی [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

(بجز الحمد ترا از مرگ نبود فرقت یار — در دعوت موفق وصل تو امیدوار ام)

لیس فی جبتی عطار رخ بنمود گفت

نه ز حکم سخن از سر بار رقم

هر لحظه راه دیده ببندم — تا هر سر زلف جا کنم

چون حلقه تازه زلف تو بر در — تا حلقه در زنم خندم

از شوق آن تبسم وصال — چون پسته لبهای آن شکر ام

با خشم و شرم عمر کردم — از کام زهر تو تا هم

بوزد در بهم از که تار نبض — من تار و تارت مسکند هم

هر گه خیال ما در دست — شب تا به صبح یا رب هم

عطار رخصه در شب هجران

سگ نیست که ز ... ابی زنا ...

بهر روی رویت را ... گریزم — تا تاب بیش لطافت ... شب ...

شب ... تا سحر ... روی ... — جان ... پرده ... خواهم

بیچاره‌تر که یابی به دور ... تو — کو ام جور است زلفی ... آفتاب کنم

از که دود دل خویش پیش که برم — کو گاه گردد و جانش ز غصه آب کنم

با غم ... بوی گل ... بهار — شوق که ز رخ تو همیش از دل خراب کنم

خط تو شوق از رخ تو عشق از دل کرد — که تیغ از دل کباب کنم

رخش و دل عطار را که از پی تو

چون مصور ... سحر در تب و تاب کنم

لذت خویش بجز تو ... نکنم — فکر محال وصل تو دیگر نکنم

ای خسته بار زلف تو آب بقا که من — عزم حیات محو سکندر نکنم

با سعی پیش روی تو مقصود ابروش — ... جلوه خویش مکرر نکنم

چون بار مهر آنکه برای وصال است — یک نفس وصال برابر نکنم

تنعم مکن ز عشق که ... عطار — تا ... تشنه ... نکنم

عطار ره طریق عشق از ...

تا ... سر نکنم

چنان ز عشق تو از هر جهت بتنگ آیم — که پیش پای تو از جان خویش سیر شدم

بهر چه می‌نگرم از رخ تو آینه‌ایست — ز بسکه جز تو نبینم جز تو هیچ در نظرم

ز بهر عشق تو گشته جان بگرد دل — از آن سبب طلوع روی تو را لرزم

بروی تو در بهشت و بلاست از آتشه — چه غم که چنین گرفتاری در که بی زرم

ز حال وصل تو در عمر خود نبی دیدم — از آن شب از همه عمر خویش بی خبرم

شبانه بود در آغوشم دیگر بکنار — خوشا خیال شب فرخنده و صل السحرم

ترا رقیب روانی و جز نگه عطار

نه جان نی زر بی بر نهومی من

آخر ای سرو چشم تو با که عجب آرام — ز دیده آرام دلارام دلارام

خوابگه به آتش رخ خویش بگو باز — چنین ماه هم شبه که بر آه بیت هم

سرها تقدیم مهر حسن ست لطافت — عشقش بر دیده دل ها رفته هم

زلفش نهی بال زبان بر نبرد روش — ... نه چهره تر که گفتار بر هم

قال او در نو ...

فال تو در زلف تو چه صید دل خلق — کافیست برای هم اینی دانه و دامم

تر دیده ز چشم به در طلعت خوش — گفته که سیه رنگ از زلف تو شبه تا

از آنکه به سبب روی دلارای تو بینم — هرگز نکند بی‌پرستیدل اصنام

از بار حیات تا صبح این بوده زلف — بیچاره بری حال تر دلدار تو دیدیم

دارم عجب از آن مرکب تا نیک زادل — بیمیک که ز رخسار دل سکنی بستری دام

عطار بحقیقت سر تسلیم و رضا داد

هرگز نکند سر که از عشق بجفا

از غم هجر تو ای ماه جهان خون گریم — از صبر نه ام دارد بیست چو مجنون گریم

سببی زار غم بی دل نه گریم — از آتش نه بسوزه دیده بر آن گریم

بعد فراق در تن تو بتر ازین حال — در غم لیلی گلچهره چو مجنون گریم

به هر بیت بر آرم طلب وصل ترا — و به سر گاه شده از دل بخون دل گریم

زین تن زین تن نه عشق بیش آورد — خنده مکن خنده که فرزانه ام سکون گریم

غم هجران تو جانا که مرا آتش — هجرانی بود و فرزانه آن که تر گروزان گریم

از غم هجر تو چو زر زرد حال عطار

هم بهجر تو فرو کرد دلم چون گردم

تیر بلا در جگر چو جست ز شست میکنم | رشته تقدیر من گسسته را درست میکنم

من نگویم که بی یاد تو ره نشسته ام | تا که ترک [illegible] شکست میکنم

من نه زاهدم و زهد را یاد دیرانه شدم | مست بلا [illegible] از جام الست میکنم

صبحگاهان که نفحه نسیم [illegible] | جز هوای [illegible] پرست میکنم

شیخ عطار بیک آب نظر انداخت

بینم از عشق آن نرگس مست میکنم

دردی است که از غم تو ندارم آرام | میکنم طلب روی تو از روز و شبی مدام

شد هم نگه ای تو بسر بر دوی | اسیر [illegible] نقش تو چرا است چرا

آتش محبت تو در دل [illegible] چرا | دیگرم تاب فراق تو کو صبر کرا

دل دیوانه بزنجیر سر زلف تو هر | تا قیامت پی دیوانه سلسله ها شده ام

دردا از صهبا غیر از [illegible] | تا بر قبله ابروی تو آتش [illegible]

هر دو زلف در رخت روشن که در دیده را | هم [illegible] بر رخت [illegible]

عقب زر زار [illegible] آوردم | تا [illegible] رواج [illegible] نبا

کار ما از [illegible] عطار که در سینه غم است

یار یار است [illegible] گری

چون [illegible] از در آنکه نیایم | سر کوی [illegible] عشوه اش از کارم

[illegible] | از [illegible]

آنکه [illegible] زلف سکش | [illegible]

در عشق تو [illegible] آخر | [illegible] تا بر دارم

[illegible] | [illegible] شام [illegible]

[illegible] نور [illegible] | وا رسته [illegible] از غم [illegible]

[illegible] ان از لطف

[illegible] عطار

[illegible] | از [illegible] مردم [illegible]

از عشق [illegible] آن نرگس [illegible] | [illegible]

با کنه عشقیم و با تیر زنان ما را	زو سعدم چه زیانست که بینه و شن کم کم
دل تا ز نهال از ارش ز رنگ جنبش	رده ایمنی و با تو ست ما ز نشره کم کم

عطار چنین سینه سر کرد و ادخ
خود ما تمت آن تیغ که از دیشه کم کم

هیچ تقصیر مانست که رزت نکرده ام	سعی شکوه ز دردانه ام که به اشک کنده ام
تن مشق ز زنهم که ما لد بر ز بان زار ارواح	تا با زار ز درد ار به جان بخیر م
بار سر سبز از که سبزه عمرم ز مرد	در سر که تا در کار از ریشه و بخش ببرم
نرگس از در بر چشم تو کنه ام حیر	چشم از که از سر خنجر غیرت بدرم
خال هندو ست از که شته تیغ آتش	همه در صفت لب از که از شقه ببرم
ایمنی ز شب که به پای تو بسوزم چون شمع	در سه دل بزنم چو پروانه دل و جان بسپرم

تا نه نگش شینم که کجا از زان است
تا چو عطار سفر کرد و دانی نخریم
مرد ز تیغم عشق عطار هم	ز سر جنبش ز هزار طرف نامم
شاه زنم

شمع بزم سرادق تیر غم هم	گر چه پروانه دار صرامم
همچو زر در که از دهان سوختم	همچو گنجم تیغ ویرانم
آنجم در نگاهت نفس عشق	با تکین دارش سلیمانم
آتشم در در دل ما نکر	همچو نکو از فرق سوزانم
رام درشته ام بر حرف	لیکن در عشق دل چه مانم
نه که مجنونم از غم لیلی	خوش ز رنجم تش لقانم
نه جو زلیخا ایام عجب دری	نه چو صبح سطح دامانم

سعی عطار شهره آفاق
نیک ز رگاه شه مردانم

جانانه که پیش تیغ تو جانا سپر کشیم	آن تیغ کی که جای برجان سر کشیم
سحر چشم تو ره کار دست زند	با ز ترس ما نه از برم بنهار کشیم
لیکن اینجا که با تیغ بزم ای صنم تو	صد چشم ما است از بهوش باله درکشیم

نازنین منی که آهوی ما ز نو سر به | کان فتنه را بحیله بگو تا بسر کشم

خویش کنه نه مارست دل که زخم | شاید که دل ز دام غمش سحر کنم

از شوق لعل نوش تو اشکم روانه ما | بنیاد کرد خویش بیک لحظه خشم

تن در پای ضعیفی و در گمان زنش رمش

خطاب به نفعه حقی در آخر کنم

۱۹

خنده داری که دل زلف حسب زنم | زینه ازینه به لب نشینی کوه فارزم

تا که من بیمار از چشم تو ... قصه | ره از گیسو زنا آنکه بال را زنم

گره بر رشته جعفر صنم از نار رخ | دسته دسته ... زلف تماشا برزنم

مرکنی کرده چه ... پای ... | بر لب ... بت ... زنم

دل خود بخت گم راه به نیم برآید | دل خود را بر آتش پا ... برزنم

تر ... غم ... | بخرابات روم ... سینا زنم

همچو مجنون در ... زنجیر

در ره عشق ... صحرا زنم

بر کرد ... یار ... | گر ... صحبت ... ساعتم

دیر ... تیر ... ارام ... | چنین ... آرزو ... خوانم

... | هر روز ... ارم ... رفتم

هیهات ... | تا ز غم فرقت ... دل تابم

در آتش ... | از لطف ره ... خوانم

تا ... | تا ... جواب ... طلب ... نم

چون ... دل ... جان را

شادم ... نه ... جام

... غمش ... | همچو ... عرصه ... شوم

... | گر ... خوشتن ... دل ...

... | بجز ... خوش ... شوم

... دل ... | تا ... دل من ... شوم

... | از ... دل ... شوم

... دل ... | از ... دل ... شوم

کس نه نشنیده به جز ناله عطار

تا چه عیبی است که عاشق نشد از عشق گل اندام

تا کی ز دست هجران بی‌خویش غیرت بکنم | عمری ز بار زلفش درد و دریغ [illegible] بکنم

[illegible] سودای کجایت ای نگار [illegible] | جمعی ز خون دیده [illegible] صحبت بکنم

گر بردم نگه‌ای با چشم پر ز جان خویش | با زلف [illegible] تا کی [illegible] تهمت بکنم

تو نشسته‌ای که دل [illegible] جلال [illegible] | [illegible] حسرت بکنم

هرگه که مه برخ [illegible] | در [illegible] خود [illegible] بکنم

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] عشق [illegible] بکنم

در سلک [illegible] | [illegible] بکنم

[illegible] دل [illegible] | [illegible] چشم در کار [illegible] بکنم

گر چو عطار در [illegible] عشق آگاه بینی

در طریق عاشقی [illegible] صحبت بکنم

نشسته [illegible] | [illegible]

از [illegible] | [illegible]

تمام شد

صبح [illegible] | [illegible]

رواج [illegible] | زبسکه [illegible]

خطا [illegible] | [illegible]

از [illegible] | [illegible]

[illegible]

ز دل تو چه [illegible] عطار

نه [illegible]

جان ز دل [illegible] | رشته [illegible] به پیش [illegible] برم

عید فردا [illegible] | زان [illegible] خبر [illegible] برم

([illegible]) | ([illegible])

([illegible]) | ([illegible])

[illegible] | [illegible]

آب چشم [illegible] | [illegible] دل چشم تر

بار غم هجران تو گر چه گران بود — بر دوش خود خوار همت روانه کشیده‌ام

زین همه راحت همه از رخ تو — رقص کنان از روی دوست به کشیده‌ام

بودم چو بحر نجم چرخ چنین گرد — صبح جنون ز غم رخت بر در او کشیده‌ام

رشتهٔ نخوابی مخزن ان ریخته — سر در تنگ رنج دلدار کشیده‌ام

ادبار تو ولی رونق ترا آه — نه عمر دولت بار برابر کشیده‌ام

عشق تو ز راز دل خود درون نشسته — بالطف دمی ارش به پیمانه کشیده‌ام

عطار را غم تو درون سحرگاه

خوش باش که غم آن در که او گشته‌ام

نحیف گر، با شوخ مهمان کشم — تا از نهانه در کران سرتانه کشم

از چه کنده این زیر تیغ مرا — نقش رخسار تو بر طاری پنهانه کشم

قدرت بدل از غم رخت مرا — در کران، رفتار همت روانه کشم

رحم و انصاف تو غارت — از غم جور جفا دلدار کشم

خواهی امروز سر صبح بیارم — خرم دمی سر آن زلف شانه کشم

نیست در پرده دار عشق عطار گو

نه آرزوی چاره سپرم

یک آه نکو دری صد پرده دریدم — یک چشم تو دو صد خار کشیده‌ام

سودای وصال چه ترش زهری ابد — دردانه قند دل پیش تو چشیده‌ام

یک زحمتی که مرا به بند گشت — عمر است صفا کردی و بد لطف شنیده‌ام

از بوی تو کار خود دیدم همه عمر — بستم دل کسی در به درش بریده‌ام

خرم شدم به روی لب در — کاندر چمن وصل تو آهو در چمیده‌ام

از کعبه مقصود که گرد در تو را — عمر است به جمعه در حرم رسیده‌ام

نور بصر و قوت جان عطار

از بس طلب وصل تو دویده‌ام

چون شمع چو پروانه کشیده‌ام — عمر است غم هجر تو بیچاره کشیده‌ام

بشنیدم دل از غم دیده عشق گرفتم — تا غم درد از غم بهیچ نه کشیده‌ام

با همه دیدت رحم رخت آمالت — زنا دیگر دل ای تیغ نه کشیده‌ام

ابر رحمت بر سبزه و چه بسیار خوش — رو بصحرا کنم و یک دو سه پیمانه کشم

هست انصاف [illegible]

همچو عطار ز شوق حسرت پروانه کشم

گفته‌ام [illegible] — [illegible] دل [illegible]

ز در تو دل کنده پا از [illegible] — [illegible] آورده‌ام

صبر [illegible] صحبت [illegible] — [illegible] درد دل [illegible]

رفت از در [illegible] دل [illegible] — [illegible]

خوش خطی از حسن [illegible] — [illegible]

امید [illegible] — [illegible]

شکر جان دادم برات همچو عطار از [illegible]

هست [illegible]

از [illegible] — از [illegible]

چنین [illegible] — [illegible]

زان نادر [illegible] ۵

زان [illegible] مژگان [illegible] چشم — [illegible] تر شده‌ام

[illegible] کار — [illegible] زلف [illegible] شده‌ام

[illegible] — در حلقهٔ زلف او [illegible] شده‌ام

در [illegible] — در [illegible] شده‌ام

[illegible] — [illegible] دلبری [illegible] شده‌ام

[illegible] عشق [illegible] — دل را [illegible] شده‌ام

[illegible] — [illegible] شده‌ام

[illegible] دل [illegible] — [illegible] شده‌ام

[illegible] — [illegible] دل [illegible] شده‌ام

[illegible] عشق [illegible] عطار

[illegible] آن حسن جان [illegible] شده‌ام

[illegible] — [illegible]

عطش چون کشته‌ام گرد بر زمینم | آفرین از رس لعل تو بیان کردم

گفتمش تا کمر از پیچ و شکن ای بود | قصه نعت از زلف پریشان کردم

راه تسلیم نهاید دقیقم تا آخر | رخنه بر ناز کی آن لب خندان کردم

خواب آلوده است نگهت چرا از فرح چو | خنده برآوردی دیده گریان کردم

آنکه از دیده‌ام از آن قد تو روانی بحرا | اف بس از تو ته بر سر و ترت تابان کردم

نوبت رسش محشر چه بعطار رسید

ناله از آتش زن تن تا سحر جولان کردم

من هر نگاه خدا اولم هر آن | ورضا خواهم تو چه جلک نگاهم

دیدم من نه شکسته دل الهی | یک نفس تیر بر دل ایشان رام

رنگ فردوس است جلوه‌گاه دلم | تا درا و حور رخ دارد نعتم

زاهر قامتی نو سرو آرزوی است | کر رهی از آن کف چو اسم خاکم

اندر این سر رهی بهار است گلشن است | قند پرورد از دو امّا جای جام

حرف دل الحق است که جا او دهد | نشتر تو در ره سی دو اسلام

عقد لعلت بسته به شور دل است | با فغان دیوانه گشته نام

ذوق جاب چشمان مار زلف | هر که در رشک مار زلفان آرام

راه بر من لب آن ابروی ترک | همچو شمشیر کشیده از نیام

حلقه گشت تیره من ای الاها | که شده روزم ز هجران چو شام

آنکه بر سر من قدم از بحرا دو | عمرم گرهم نخواهد شد تمام

نیست پروای ز طعن عطار را

تا تصور از نم آورد خیال

دانی و هر تو روا اگر نه گزیرم حکم | تنها لی میکشم اله تقدیرم حکم

رو بها پیرزن که گم دل ابروی مستر تو | بحقیقت که ز تو نیست گزیرم حکم

روی پوشیده ای لب چرا از زرار | هم است نخوت تو به سر ای حکم

چو خورشید همی بیند ای ابر حسن | موی لطف نگاه تو بتیرم حکم

در صف حشر که است به گاه آه | دام دل من دوستی تو روا از که نه گزیرم حکم

این شیشه پر سخنی که نغمه نمودت است — عذر ... [illegible] ... حکیم

طفلی است پیام عشق ترانه عطار

دایه ز کهنه ... [illegible] ... حکیم

با یاد ... [illegible] ... که در قید دام‌ام — جان به لب رسید در خطر افتاده‌ام

کار زیبا ... گذشت ... [illegible] — زنجیره یار دل و ... سر قید دام‌ام

... [illegible] ... — نه چو زاران ... [illegible] ... افتاده‌ام

هر چه ... [illegible] ... — ... زیر قید دام‌ام

... [illegible] ... — ... [illegible] ... افتاده‌ام

... [illegible] ... — زنجیره ... [illegible] ... افتاده‌ام

... [illegible] ... — ... [illegible] ... افتاده‌ام

سلطنت روزگار ... عطار

... [illegible] ... افتاده‌ام

... [illegible] ... — ... [illegible] ... نخواهم

... [illegible] ... — که جان خویش ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... دلنواز — دل را ... خویش ... [illegible] ...

عطار ... [illegible] ...

... [illegible] ... دل ... [illegible] ...

... [illegible] ... — ... [illegible] ...

... [illegible] ... دلدار — ... [illegible] ...

... [illegible] ... — ... [illegible] ... سفیرم

... [illegible] ... — ... [illegible] ... خویش ...

... [illegible] ... — ... [illegible] ... بهترم

... [illegible] ... — ... [illegible] ... میگیرم

... [illegible] ... — ... [illegible] ... پیرم

عطار ... [illegible] ...

... [illegible] ... — دل ... [illegible] ...

... [illegible] ... — ... [illegible] ... زاری ...

تا درستی نه دردهای شب — از حرم گاهی خزاری می‌کنم

از دم قبت تا سحر هر شب تار — اختران را شماری می‌کنم

در کنار چشمان هر دو ال — یاد سرو جویباری می‌کنم

تو دستی راه دل چنین بزند — خون چشم خود انگاری می‌کنم

نکهت با همین چنین موقع — چنین تو آهوی نگاری می‌کنم

یا نگیرد سینه ام جرا — هر چه با او قراری می‌کنم

همچو عطار از برای ... عیش

سهو عمری که بکاری می‌کنم

ازکار غمت ز رنجت هم — تا مهر مراد دل ... هم

دیده چه هزار ناچیک نی — نقشی که زیر گذشت ام

از شاعر پاره ما جلیست — تا به که کنی زخم خراهم

تا دیده خط و خال او دیش — ... ز دی دارست هم

تاریخ نشسته از حساب محشر — کاهرو تر می‌کشه حساب هم

چنین زلف سیه بر چو کش — هر شب آید او نکو ایم

بیت از ب تربت شیخ عطار

دیگر رهی سیدی ... بشر آیم

خانه ای چو جسته تیغ از خونم — دیگر لطیفه چه پرسی که با غمت چونم

سرشک دیده روان است خون دل از رنج — ز آب دیده خود غرق زده چو جیحونم

تا کی مهر نصیحت برو بیا که — بس چه طعنه زنی بر ریش مجنونم

نه سیر از کام از وصال جانم — بر آن خوشم که هم از وصال محرومم

از روی تو محروم و تهی دستم — بیا ز رانه ... کند تا روم

ته ... طوبی جفت سرو صنوبر — زریر سایه ... دیروزم

از چه لب خرقه ... عطار

که برای تو دل سرمایه ... چونم

حدیث از غمی تو خوش است ... — نه بوجود است ... نه ...

تا ... لعل لبت — هزار ... محروم

لعل شد رخنه خاطر از غم — ... از ...

نه در دین چون زلف او درویش — ز هر زلفت پریشان رخنه در دین

جز از جان سکنه آن در دارد — عنبرینه خوش بر رخ آن مطبوع

اگر جمع است رخ ما — در هم شرح غم این شام مشوش

نمی‌گردد میسر کام عطار

ز عکست تا کند در ورق مقصود

هر نفخه روح القدس تو را خواهم — دگر نه پیراهن پوسیده‌ام

نگار تیغ نهان ای برات خونخوار — چنان نقطه بود از تو حیرانم

رخ که اگر امام در کار رفت — زهی رویش لب کام خوش لب هم

نظر را به ما زین کرا دلبر — تو را چو در رهان دو کار رفته هم

اگر ترک سر خویشم او فرمائی — کنم یکتا تو را خوش ترک تو انم

(تو را که تو رستم بر نیاید بر تو بادی) — کجا رحم چراغ لطف و احسانم

(چه اندیشه خوب که دیش عشوه نکو) — ز درد هر یکی پی تو طلب دارم

یقین مهلکه عشق در آتش زار دل — که می‌شود از دل بر سر زد ماه‌ام

جز ارادتم را

خدا را تا که دریا جمع رشته لطف — که چون است از زر و آب عرق تر با هم

اگر بینم سر آن شهر جهان چه غم — که خویش در بست آن رخنه‌ها هم

نگفتم اول عشق دیگر ای عطار

که پای کار غم نیز در رخ هم

بیا که بسر دل کام در آویز هم — چو سر دیگر با که سر بیا سر هم

نقش از کجا بود بهر کس دو کار — ز هر سر هیچ پی ما همی سر ریزیم

بهار محبت عشق چه در نظر داریم — خوش است که خفته رخ نهان به رخ

عشق ای چو زلف بنگه چو بر تو عشق — چو بت زود هزار هم بو که گستر هم

تجربات بی بخت چو گفت مستم ام

از این به نه چو عطار به که سر زنیم

حلقه عشق از پری رم از هم دیوانه‌تر هم — در بنا لم ز عشقت از هم بیچاره‌تر

سر خود ای لاله چند و بر آن که نه — همه از خنده دلبر یکتا نه تر

یک نفس ترا به از بر در سر محبت — تا چند فنون برادر از هم آسان تر

نیست عجب گر ز راز خون شده ما را جگر — چون حرم ذره‌ای از همه نادیده‌تریم

ماه که او که جهان تو ماش [illegible] — لیک چو از همه [illegible] تو خوارتریم

تا ز عطار دگر صحبت بی‌غم کنید

می زحمون [illegible]

نه پدید آمده با زلف تو تا آمده‌ایم — در یکی حلقه در زلف شده در غم آمده‌ایم

خرد او که جز از رحمت [illegible] — چون [illegible] ز اعظم آمده‌ایم

کشف اسرار ز چشم تو [illegible] — نسخه در نطفه آدم آمده‌ایم

[illegible] — [illegible] رستم آمده‌ایم

از برای زلف تو همه شب [illegible] — [illegible] حلقه ماتم آمده‌ایم

از [illegible] دل [illegible] — [illegible] خرم آمده‌ایم

جان [illegible] — [illegible] محرم آمده‌ایم

شیخ عطار چو [illegible]

پیر سرمست [illegible] دم آمده‌ایم

حالیا [illegible] خورده‌ام — [illegible] دارم

تا [illegible] صحبت [illegible] — تا [illegible] روز [illegible] داریم

[illegible] — [illegible] داریم

[illegible] — دل [illegible] داریم

خال [illegible] — چه [illegible] تقسیم داریم

[illegible] — جان [illegible] داریم

[illegible] عطار [illegible]

بار دیگر [illegible] داریم

[illegible] — [illegible] زدیم

از [illegible] نقص [illegible] — دل را چو [illegible] صحبت [illegible] زدیم

[illegible] — [illegible] زدیم

از عالم عدم [illegible] — [illegible] زدیم

در کار [illegible] — [illegible] زدیم

بردیم پی به گنج ز اسرار علم عشق — تا خویش را چو کاه بر این کار باردیم

عطار ازین ره از رندی اگر نگار

ما رد نکرد زود دل آراسته از دم

چون ما ز بهر مشغله کاری برسیم — سهل است آن زمان که به بازی برسیم

سرچشمه سودای نکته جوانی خطر — کاری بیش کن بلکه به معنی برسیم

یار را به یاد بلبل های ملکوت در آن — تا رسم از عدم و در پیش هوای برسیم

نه به یک دم ابوی وحش شوید — سیلنم [illegible] براتی برسیم

خوش طبع خسته شد از رحمت چمن آید — از دست داد و دم نکته های برسیم

ابروان تو نه جفت تمام محو چه — هر دید این هم [illegible] برسیم

نفع هم نفس با رهروان شو عطار

تا زهد سخن بار نگار برسیم

حجاب برکشم از کار زبیر سرکرم — از آن لب شکن بوسه برکشم

سراغ خانه زلیخا بگیرد سرا دهد — که است حجبه ای تا عزم زدی خبر [illegible]

تا زلف غم

یک زلف خم اندر خمش باز زنم — زنجیر طره جانان زنشان برکنم

سینه پر ز خار پرسه جهان بر کرد — بزور سینه آن کام خویش برگیرم

خداگر نه از سرکشی با — عرض دراز ره داد [illegible]

از نرگس زرد خم از جراحت برشم — هم چشم فتنه ارست [illegible]

نگار بجه عطار گشته خوش خوار است

بر آن سرم که سر در دیر گیرم

همراه آن حلقه جان عشق است همچو شقم — در تب ز عشق ز صد قسمت از جان دوم

سرزنیا اندر ره عشق زلف تو کشیم — در هوای زیبای تو ازین شاهم

یک تن تا ز من مکانه گیرم را پا درد حال — آه شب راه در کار است درد داغم

هست بر من بیش به عشق جای سینه قرب — به هر طرف از اشک خود را [illegible]

ما در این بهانه جهان عطار صاحب عشقیم

ز دیر لعبت از امروز می پرست یار آتشیم

غم از دل خوب [illegible] ترک نظر کم — [illegible] نظر کم ز دلم بحر کم

برای غلبه و صحبت همین بس است عطار

که جان و جسم تو جدا از گهر نه سنجیدیم

گذار اگر ز لب نوش تو به پا بیزم — تعبیر سینه بسیم تو بسم بیریزم

دلم که پیش لب تو مگر که زلال شوق — بسوز شوق چو پای تو ...

بهار چمن که تنشین ترا نهال منه — بهر چه خاک زمین تا به آب بیریزم

نگار روی تو ز آن رنگ گشته دلم — که زلف تا به ز رهنمای برخیزم

شوم به گوشه دل ... — ره به پای ...

نزد ... که قول عطار

سخن ز عشق تو گم به که زلف برخیزم

ای برده ترا ... ستمند ان — زان آب لب ... ان

معرفت ... بسوزیم — زان آتش خنده و آب ... ان

کاهی تعقدی طلب — شوم هم رخم درد ... ان

لب بازیا ... ال — وین تجربه کرده ام جنینه ان

دل آینه ای است که ... نفس — تا کی نظر به غیر تو سوی دگر کنم

گر عمر باشدم که ز شب صبح — تا در بهار باده به سحر کنم

دل ان ... درست ... دراز — تا کام ... افزار ... کنم

روزی ... — زان ... ترکنم

ای ... خوش ... — ... کنم

عطار چون خضر بنه عمر جاودان

یک دم ز آرزوی چو آب خضر کنم

چو در ... به تک شعوم — مراد تست در این ره چه جستجو هم

که خوش در ... تخت و کار — ز رفت ... چهل ساله خودم

ز کمانش تو از ... — لطیف ...

چنان ز ... — که من ...

زبان ... — ...

ز ... — ...

در فصل بهار حسن دلبر — خود نو خزان گشته زمانه
ای صورت نازت [illegible] — رونق گل از بیان زمانه
ای گل ز چمن [illegible] طاقی — در عصر خود است نسخه‌ای
لیکن نصیحتم کار فردا — امروز در جفا بهانه‌ای
عطار [illegible] گرتا

وان دم ناز تو بنه ای
حیف که آن صورت چو گل زود خار بر دل — و از سر [illegible] ضمان شد و [illegible]
سرو از چمن [illegible] — تیغ [illegible] خونخوار دل
[illegible] — چو شد از [illegible] آور [illegible] زار دل
[illegible] — که [illegible] خوار بر دل
[illegible] — [illegible] از [illegible] دل
از [illegible] — ای ازل دم [illegible] دل
[illegible]
[illegible] نقش [illegible] عطار [illegible]

ای [illegible] در تو [illegible] — [illegible] دل
[illegible] — [illegible] از خون دل [illegible]
[illegible] — در [illegible] از [illegible]
[illegible] — از [illegible] الخور و چشیدن
[illegible] — شمس و قمر [illegible]
[illegible] — [illegible] از [illegible]
[illegible]
[illegible] عطار [illegible]
[illegible]
[illegible] — تا آن که [illegible] دل
یقین [illegible] — که تیر جان [illegible] دل
[illegible] — که [illegible] دل [illegible]
[illegible] — [illegible] دل [illegible]
[illegible] عطار
که [illegible] دل

دلبری دارم که مهرش [illegible] | از جهت [illegible]

[illegible] | سرو قد سیمین [illegible]

~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~

[illegible] | ~~[illegible]~~

~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~

دیده [illegible] | طره‌اش [illegible]

~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~

ابروی او [illegible] | [illegible] گردد [illegible]

طره‌اش [illegible] | خطش [illegible]

~~[illegible]~~ | ~~[illegible]~~

جان چو عطار [illegible]

[illegible]

عمر [illegible] | [illegible]

[illegible] | سینه [illegible]

[illegible]

آن چشمه که در گذشت [illegible] | از چشمه [illegible]

جز نور [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

گفتم که طبیب درد خود [illegible] | [illegible]

ای دوست اگر بپرسی از حال دلم | از هجر تو [illegible]

این ریشه صبر می‌کند از بنیاد | وان رحمت و تاب [illegible]

سودای تو [illegible] | [illegible]

گفتم که [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] غمت [illegible]

شد مات [illegible]

عطار [illegible]

[illegible] | ~~[illegible]~~

هر دم از شوق [illegible] | [illegible]

سر برده‌ای دل‌ها ز نازک‌تنه قامت — ای طلعتش شکفته رنگ رخ شقایق

رحم از عشق تو از بس عزم بکنی — چون بر ما ز غم سر بر دیده باران

کز طلبی هیبت از رنگ زبان بگیرد — عشق تو نوش دل را عشق تو زخم جانان

ای کو دل اینهم سر تو ببرد — از بس رخ عشق [illegible] زارم ز آن

چون بر دل خطا ز دل بلندت گنه یار

باز تو بت سپهر جسته تو بت جهان

ترجیع

الستکه ای چرخ نفس زن دنیا کنی — از راه محبت نظری جانب ما کن

بر زخم دل ریش نه داغ جدایی — از بس لب تو درد دل خسته دوا کن

ما بر سر راه تو نشستیم — شاها نظری ... بر ما که [illegible]

از صبر [illegible] ما آن بی‌سر را — در کعبه [illegible] زار جانان

دل آرزوی صحبت شیرین تو دارد

[illegible] ترکم ترک غم دیوانه شده ایم — ترک من ترک بتان [illegible] روان کن [illegible] ترکی [illegible]

ترک ما کعبی همی [illegible] ترک است — [illegible] رازی دلی [illegible]

[illegible] ما [illegible] در عالم [illegible] — [illegible] ترکی [illegible]

از مروت [illegible] خوان عاشقان را کشی — من ار این [illegible] جفا این [illegible]

[illegible] سر [illegible] — [illegible] کمان را ای [illegible] محروم [illegible]

ای [illegible] — [illegible] جان [illegible] دارائی

[illegible] را [illegible] زار دل [illegible] دارد

[illegible] کالدی [illegible] دلی جان [illegible]

بود ره عشق [illegible] از همه سر تا حلش — شمع صفت [illegible] غمش [illegible] حلش

[illegible] سر [illegible] — جان بره عاشق در خط [illegible]

آتش تحلیص عشق جرم [illegible] — [illegible] حالش

آینه [illegible] عشق [illegible] — [illegible] ان [illegible]

دل که [illegible] — [illegible] حالش

ای عمرها برده غمی هجر تو | باز هم از زر زردی [illegible] جانی

گر دلم از بار غم شد ریش ریش [illegible] | قصه ی دل [illegible] هم [illegible] جانی

ای صنم از روی تو [illegible] | تیره دلدار را [illegible] جانی

عشق جهان جمله [illegible] | تیغ [illegible] جانی

شعله عطار را از بهر عشق تو [illegible]

برق عشق تو را [illegible] جانی

ای برده چشم تو دل [illegible] | [illegible] چشم [illegible] نازل

خواهی از [illegible] | گر ده هزار عشق تو [illegible]

تو را [illegible] جان [illegible] | [illegible] چشم [illegible]

ای [illegible] | [illegible]

ای عزیزیست که عشق تو [illegible] | [illegible]

گر چه چو من از تو [illegible] | [illegible]

عطار [illegible]

تا [illegible]

شده [illegible] | شده [illegible]

دل [illegible] | که [illegible] حلقه [illegible]

[illegible] نقش [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] شفق [illegible]

[illegible] | شفق [illegible]

من از [illegible] | [illegible]

چو [illegible] | که [illegible]

[illegible] عطار [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | دل را [illegible]

[illegible] حلقه [illegible] | [illegible] دل [illegible]

چشم تو را [illegible] | [illegible]

چه دل بعشق لذت آن انجمن بزن زش — سوز دلش هر ارسهاب بسته ای

جانا دریغ دشمن الم هر ره بزن — ریش سپید باد کم رشته ای

عطار حقه خنز که در راه اسرار عشق

جای رسی بمقصد بمهار بیمه ای

شهد بیمی شد بازار جانان — لقد محبت بکار جانان

به سر دل خلی جو دار — ندارد روش بازار جانان

نه تماشا دهر ارکان می نباشد — سرو قامت ورفتار جانان

کمت سر شکال انکه اند — هر ام طره طرار جانان

زدم تهمت که در راه بی معرفت — نه کوته تر از دیدار جانان

گل ز عشق سنبل دل ... — شنیدم تر سر زنار جانان

سر خود را بکف بگرفته در دار — گر رسد زدیدار جانان

بجز ریش کش نه رخش نباشد — بحر تسنه ام از کار جانان

نه دارد طرح کشته عطار

ار ... دیده بر جانان

ای صنم کش پرده بر چشمیان — میش ارزانی بر آن زلف دوتن

نار را دیده انجمن اشعان — جور دریغ آن ماه در زمین

داده ای آن طره بسیار — خم بروی خم چنان بروی چنان

سنگ بی آب بزه کی — خنده خال او رخوش ... شکن

می کند دام خال ... — دانه را لعل دام در کمین

شه می کند چشم مست او — گاهی از لب نگاهی از زمین

جعد زلف او کر دلدار ... — مجو ... قمر ...

شمع برش دلم چراغ ... — بس ... شکفته او ... گلشن

گر چه کنم عشق سر کشت — می کند زجان ... بینن

رسم ... زطار او — دیده بر سر ... نشستن

سر غمش در ما گرفت — ... حلقه ... بکن

الصلا جوابیه ... — لعبت درمان ... رحین

عطر بوی او از کلام سخن

می زند ... بر ... سن

گفته بیمار در سر ... [illegible]

تیغ شمع ... [illegible] گفته لیکن — که بگو چون ترا از دل و اندر از من

[illegible] — می‌کند انده [illegible] تیغ [illegible]

تیر بیزاری از ... [illegible] — جور زاری کند زاد و دلم جور [illegible]

نه لعلی ... [illegible] — بر ... [illegible] دست را [illegible]

کار کس ... [illegible] — [illegible] از ... [illegible]

رستم حسن ... [illegible] دلم ... [illegible] — زنده ... [illegible]

هر شب ... [illegible] — [illegible] از ... [illegible] چشم [illegible]

بسته چشمت ره ... دلم از هر طرف — ابروی چشم تو دارد ... [illegible]

تیغ عطار است از غصه ... [illegible]

تا که امید ... [illegible]

الحمد ... [illegible] — خلق عالم را چو مجنون ... [illegible]

... [illegible] — از سرا ... [illegible]

... [illegible] — هر چه ... امروز ... [illegible]

تا ... [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

هر چه ... [illegible] — [illegible]

تا ... [illegible] — [illegible]

[illegible] ای دلدار ... [illegible]

میش از این عطار را ... [illegible]

لذتی کاندر دلم ... [illegible] داشتن — [illegible] داشتن

[illegible] — [illegible] داشتن

در دلم ... [illegible] — [illegible] داشتن

تا ... [illegible] یعقوب را — [illegible] داشتن

... [illegible] — [illegible] داشتن

... [illegible] — [illegible] داشتن

همه عالم روی خوب تو زیب است لیک — حیف باشد چشم خاکش کش مردمان در تافتن

من بیگم که از عشق تو تمام زلیک — این همه عشق است و تو را تم کمان در تافتن

از کشتی اهل تیر زدم که نواز را — من را تو همه لطف راستی ای در تافتن

خواهی کنی تو ما چنین بیگمان زینهار — باید ایم از کشش پسر چشم در آن

گر تو عطار خویش از جمعی داری دریغ

درد این که کوروار تو از جان در تافتن

جفا دلش به پای تو عشقبازی تو مکن — حساب کار رهسار کشته و مکن

عتاب زخمی چشم زنی که تو ما را — سر ده که زاری حیلی نگاه مکن

مرا نهی تو از جهان از برای رقیب — کمانه دورکی از آب و مکن

رقیب منع کنی دیده که تو ما را — نیم خویش تو را در الهی را و مکن

خوش را و ناز مکن که تو با ما — خطا بود تو جمال نگار شاه مکن

اگر چه شاه است کلام تو ای — اگر تیغ لطف کشته اه مکن

نگار رخت غزویت و غزل ای عطار

نظر برادو چو کار نظر باده مکن

ندارم الا

گفتم اگر از ای از رمت شده — سر بش با پیر بر محمود تن

تو کمان هم از بیجران خویش — زان لب زنبش در قوشود کن

گفت خواهم داد کات حضر و دو

لطف محمود عطار در وجود کی

بوست تیر تیر تبش با بر که — چو آن کشم تو در پرواز بکن

با آن زلزم از رجعت باشد — نگار از حمی بر چشم تو کن

نیز بحر جانم در تعب با — از این وادی دل عزم سفر کن

نیست تو با مه ای از دانه — شب جمعه یا خبر به کن

مره خورش در آن زده — زمین شو تو سفر کن

آن چه عمر

سخن با بدن هر از در قفس کن

اهل سهی آب

تیر کمان ابروی خسته زد آن تیر ای عطار رو

کمان بکش

تا تو باز با اخر دیر ای کجه غزل — اگه کار و باز تو زیدان عمر بخ

یار عشاق از شور خوش دل زیش مرا — از شب هجران عمر بخ

از غزالان عمر عمر

همه عالم روی خوب تو [illegible] | حیف باشد چشم عاشق [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

[illegible] عطار [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible] عطار [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] عطار [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

همه عالم روی خوبت [illegible] زینت [illegible] | حیف باشد چشم ما [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] از لبت [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

[illegible] | [illegible] داشتن

گر تو عطار خویش را از صحبتی داری دریغ

[illegible] داشتن

چه خوش [illegible] | [illegible]

عتاب غمزهٔ چشم [illegible] | [illegible]

[illegible] از برای رقیب | [illegible]

رقیب [illegible] | [illegible] وصال یار [illegible]

[illegible] | [illegible]

اگر چه [illegible] | [illegible] مقصود [illegible]

گفتم ای خواجه [illegible] | [illegible] محمود کن

[illegible] خویش | [illegible]

گفت خواهم داد [illegible]

گفتم عطار [illegible]

به یک تیر [illegible] | چو آن چشم تو [illegible]

بی آن [illegible] | نگار از [illegible] چشم تر کن

نگار [illegible] | از این وادی [illegible] عزم سفر کن

از آن [illegible] | [illegible]

سر و جانی [illegible] بوسه ده | [illegible]

[illegible] | سخن [illegible]

[illegible] عطار [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

شمع دیده ام از عکس آن گوهر که — آرد بجود سر و خراسان غم غم

علم صورت بسوز بیش در رواج — شه زنه که رخشه چو آن غم غم

هر صبحگاه باشه از بهر یک نور — از شوق روی شمس رخشان غم غم

سلطان تو را اعلم دل هم راه پیش — زیرا که پرواز است در ایمان غم غم

عطار را چه کافر عشق است روز حشر

در حبس تو گفت رضوان غم غم

[illegible] ۱۷

ای زلف هلال روی تو [illegible] — دل ما به ابروی تو [illegible]

ای آنکه [illegible]

[illegible] — از [illegible]

قدت ای [illegible] — در چشم مست تو [illegible]

[illegible] — با لعل روی [illegible]

از [illegible]

تا روان شمع [illegible] — [illegible] تو چون ادای [illegible]

از لب شکر تو [illegible] — از [illegible]

عطار در سر تو [illegible] نقش نقش

دارد بیاد [illegible] تو سخن سخن

[illegible] ۱۷

هر کو جان را [illegible] — [illegible] نقش [illegible]

دیده شان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — آب چون [illegible]

[illegible] — محرم [illegible]

[illegible] عمر از [illegible]

[illegible] عطار [illegible]

[illegible] ۱۷

[illegible] — تا [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] از دل [illegible] — جان و دل [illegible]

[illegible] — بوسه از [illegible]

[illegible] — [illegible]

اگرچه بی خود نخورد تا صد هزار از دو کار — همچو سیماب یکتا شد به جو با بلای

شد که عطار را باب زنگار است

گر نه بطلعش اهی سپرداد چه داغ یکی

ترکیب

ماه بود تر ز طلعت جانان — شمس بود زیر پا ز پشت جانان

حور جان گمال حسن و لطافت — رشک برد بر چنین لطافت جانان

شهد نعمت بود خلد و شش آنی — روح آب حیات هر جلدی جانان

هست بهار که نه صد هزار گلزار — لیک نه ارزد که تحت جانان

دو غزل عطار شهره است بهم

گرچه جان را راز چه بهر جانان

ترجیع / مرکب

شمس لگد چون نه سینه نقاب جانان — خبر شه از درون [illegible] جانان

روی چنین [illegible] که نه بود هم — ماه بود در پس [illegible] جانان

[illegible] ستم [illegible] عشق — هست [illegible] جانان

رشته برد دل [illegible] — جمله [illegible] جانان

دیده چو عطار ز رود گشت چه بار است

حسن ابر رشته گاه با ابر جانان

جمله محو

جمله بخور برو شر عشق زبطان چمن — شه ز نخر غم [illegible] جهان چمن

سر به جانه همی گرد [illegible] — تا که [illegible] برزنه چوگان چمن

همه تا [illegible] عشق [illegible] — بود [illegible] از [illegible] چمن

نازو گر دشت و ظلم و جفا بر [illegible] — بگذر [illegible] از [illegible] چمن

[illegible] — عاقبت [illegible] چمن

ایکاش [illegible] — روی [illegible] چمن

هست در این عصر کس عطار جمع دلدار تر

شکر ان را که [illegible] چمن

[illegible] دارم — روز [illegible] دارم

سر [illegible] — [illegible] دارم

[illegible] — [illegible] دارم

هست منصور دلم را [illegible] — خون زارم [illegible] دارم

من چو مرغ نیم‌بسمل اندر بحر تو سرگشته‌ام — آخر ای جان دار این حال زارم [illegible]

[illegible] هر دم [illegible] چون [illegible] عطار از غمت

ای جان من رحمتی [illegible] غم‌خوارم [illegible]

شرط ره [illegible] ز تیغ تو [illegible] کشتن — لیک [illegible] تا [illegible] خون [illegible]

از چه ترا [illegible] طلعت [illegible] — [illegible] همچو [illegible]

زلف [illegible] ترا [illegible] — تا [illegible] رسید نوبت [illegible]

[illegible] ترا [illegible] هم در [illegible] — لیک ترا [illegible] ز [illegible]

[illegible] را [illegible] شهد [illegible] — [illegible] ره [illegible]

[illegible] ترا [illegible] باز [illegible] — لیکن [illegible] جز [illegible]

[illegible] که عطار [illegible]

[illegible] ترا [illegible]

[illegible] گر [illegible] مردان [illegible] نشستن — خوشتر [illegible] در [illegible]

تو [illegible] در [illegible] — [illegible] با [illegible] نشستن

([illegible] — [illegible] نشستن)

[illegible] — [illegible] نشستن

[illegible] — [illegible] نشستن

دیده [illegible] — [illegible] نشستن

شاه [illegible] — [illegible] نشستن

[illegible] — [illegible] نشستن

[illegible]

[illegible] عطار [illegible] نشستن

[illegible] دارد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دارد

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

(با ناکسان بسر برده‌ام روزگار نعت … زان آن که قطع [illegible] گرداز [illegible] داران)

(ای کاش حق [illegible] دجور [illegible] سینه … ورنه جواب [illegible] دیده [illegible] کاران)

از [illegible] بحر [illegible] عمر [illegible] … با [illegible] [illegible] راضه [illegible]

(زان آن که با رقیبان [illegible] … یک لحظه [illegible] [illegible])

عطار از [illegible] [illegible]

کرم [illegible] در [illegible] [illegible]

آن لعبت [illegible] … صد شور [illegible]

می‌کرد [illegible] … پیدا نه [illegible]

نگذشته [illegible] دلدارم … دل [illegible]

پیدا نه [illegible] صد حیف … تا [illegible]

بنیاد صف وجور نهاد … برداد او [illegible]

نازش بکشم [illegible] … گرداد [illegible]

دنیا [illegible] … هر نفع [illegible]

مراد

نابه وصلم

تا [illegible] پیداست … آن لعبت [illegible]

عطار [illegible] عشق [illegible]

[illegible] است [illegible]

اگر روزی ترا [illegible] … [illegible] جان [illegible]

ور [illegible] … [illegible] تسلیم [illegible]

چو [illegible] … [illegible]

([illegible] … [illegible])

(جفا رسم است [illegible] … [illegible])

دل [illegible] آرزو داشت … [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] … زان حلقه [illegible]

به [illegible] راه [illegible] … [illegible]

بگفتم [illegible] عطار

زان [illegible]

ای عقل نخست نسخه مجذوب شمای همه | وی نقش قدیم نسخه منسوب شمای همه

ای [illegible] | از [illegible] شمای همه

ای نقش [illegible] | در حضرت [illegible] شمای همه

ای [illegible] | وی [illegible] مطلوب شمای همه

ای جان و دل [illegible] | وی [illegible] شمای همه

ای [illegible] | در راه [illegible] شمای همه

ای [illegible] پرده [illegible]

ای دلبر [illegible] محبوب شمای همه

[illegible] | شاید [illegible] گوش اد

[illegible] | [illegible] نصیحت [illegible] اد

[illegible] | [illegible] اد

[illegible] | [illegible] اد

[illegible] | [illegible] اد

[illegible] عشق [illegible] | [illegible] اد

[illegible]

[illegible] اد

[illegible] حضرت [illegible] | [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] | [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] | [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] | [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] | [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] | [illegible] حضرت [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible] اد

[illegible] | [illegible] اد

[illegible] | عاشق [illegible] اد

تحو شعله عشق بحسن لطیف [illegible] — که رخ [illegible] زرتش محبت او

دل [illegible] که [illegible] — که [illegible] بلند حق او

بچه [illegible] — [illegible] جمال محبت او

[illegible] — [illegible] نه نهرت او

هزار [illegible] — [illegible] او

بپای [illegible] — [illegible] او

[illegible] از هم [illegible]

نشان [illegible] او

شب [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دار [illegible]

[illegible] — هزار [illegible]

[illegible] — [illegible]

مرا [illegible] در دل — [illegible]

مرکز

[illegible] — [illegible] او

[illegible] — [illegible] او

[illegible] — [illegible] بازوی او

[illegible] — [illegible] او

در [illegible]

[illegible] او

[illegible] ادا او — [illegible] ادا او

[illegible] — [illegible] ادا او

[illegible] — [illegible] ادا او

[illegible] — [illegible] ادا او

[illegible] — [illegible] ادا او

[illegible] — [illegible] ادا او

[illegible]

[illegible] ادا او

[illegible]

مرکز

بسوزد ز رنج و هستی تن   زهر رگ چون گمان عشق بر تو

[illegible]

رسیدی تا اینجا به عطار   اگر صد جوش تا راه جوزد

بزم عشق جمع بسته نه اواد   تا مجلس ارباب ره نشد لواد

از غمزه‌ات دل جمعی سر کوی   جمع نه بسته انگشت نه اواد

عشق دل اهل خرابات ببرد   دزد دید در دل مجنون کاشانه اداد

ای آنکه شکسته تر کاه   عاقبت با ما شرا داد

لطف دل خسته را لطف کار او   بار نسیم غم نه دل از کاشانه اداد

ره نماز جمع کشت تر شراو   سرو نشست هم با عمره بکشانه اداد

عطار سینه وقت برمد نافرنگ   با زلف سینه نه بیا شده اداها

ترنیه | گشتیم چو تشنه تو بر جان رامی ز   رفت از کفم عنان و حیف رامی ز

آشفته سیان با دلم طرح و حرق   دیده به جگر در دورگاه رامی ز

جانم زغم تو بر ره آن رنج خزان   تا راز تو بره بر کنار رامی ز

عشق تو به برای آتش [illegible] شکسته   نشد در صف تو بیار دارا رامی ز

عقل و دل بر دوی زمان به بستم   تا با تو برانه بر دکار رامی ز

مردم همه که به شکسته نور تو نه   داری تو بر توده ما رامی ز

از آن لب ریزان تیغ بر بسته نه   کام دل عاشقان برار رامی ز

در هر پیچ [illegible] زلف حلقه زنه   آن زلف سیه لبان ما رامی ز

اشک آنکه ز شرح عطار زره

زان جان ز رحمه سبک رامی ز

نزنه | ای دل محبت تا شد هر خطر زند   ر [illegible] ز رحمت با رد ها ز

جنس همه [illegible] جمع سکندر   تا [illegible] چشمه آب بقا ز

در ره قیت [illegible] چکان قطره‌ای   عطار [illegible] چو کرسی [illegible] ز

دارم نه به از همه وفا [illegible] — [illegible] تیغ جفای تو

عطار [illegible] ز غم عشق شد چو شمع

پروانه‌وار [illegible] بپای تو

شکفته همچو گل رخ غنچه لب بنهد — سر گشته چو بید دل [illegible] بنهد

همی بقصه جدلم کشیده خنجر [illegible] — هر عدل [illegible] بنهد

نفشه [illegible] دام و دانه [illegible] — [illegible] بنهد

[illegible] — رواج [illegible] بنهد

از آن [illegible] ابرو

[illegible] گشت عطار [illegible] بنهد

دارد دامن دلم [illegible] — شاه [illegible] دل [illegible]

الحق لطف [illegible] — [illegible]

سرو آزاد [illegible] — [illegible]

چشم [illegible] — [illegible]

شمع عطار [illegible] دل است

در غم [illegible] زلف [illegible]

[illegible]

سه روزی جفا کشید

ان [illegible] غم [illegible] — دلکم [illegible]

بس [illegible] گشت — [illegible]

~~دل [illegible]~~ — ~~[illegible]~~

جفا کرده [illegible] — آن شاه [illegible]

~~[illegible]~~ — ~~دل [illegible]~~

[illegible] کار — و [illegible] غم [illegible]

~~[illegible]~~ — ~~[illegible]~~

[illegible] دل — [illegible]

~~دل [illegible]~~ — ~~[illegible] دل [illegible]~~

[illegible] — [illegible] از غم [illegible]

عطار [illegible] صاحب دل [illegible]

[illegible] از دل غم [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

نامه [illegible] — شرط و رسم عشق [illegible]

خار گردید ... ای ... در رهگذر | ... از ... جلش ... آرد

از ... صلوات ... به نجوای ... | ... گرد ... خوب ... با ... زارزد

نیست از ... ای ... آن ... رخطا ... | ظاهر ... بر ... سینه ... از ... کفکو

... دیوانه دیواری ... | ای ... پرده ... از ... ای ... [illegible]

نغمه زان عطار ... رحمتی ... [illegible]

محتشم این غزل ملکانه که اندر ...

غزل مرکب

رخش ... [illegible] ... بر ... نهد | حلقه ... کمند نهد

... ال ... زرش ... | تیغ ابروش ... کمند نهد

خار ... ای ... | لطف ... [illegible] ... نهد

طالع ... [illegible] ... امروز | تا ... منفعل ... نهد

زهره ... [illegible] ... | ابروی ... [illegible] ... نهد

جان عطار ... آن ... امید

هر یک ... از ... نهد

در ... بود بود | روز ... شب بود بود

... چشم ... جلش ... | امن ... از ... بود بود

آخر ... از عشقت | ... غضب بود بود

از نغمه ... | ... زهره طرب بود بود

در عالم ... خواهش دارد

عطار ... زان لب بود بود

روز ... | ... [illegible]

حسرت ... | ... نا رود

آتش ... | ... چو نهد

... | در ... پهلو

... | ... [illegible]

سینه برارا پیکان غم عشق | تا نه برآینه کم نمای نگار پدید

خط تو بر گرد سینه روی تو گران | حسن تو زان رسیده در زده دارد

الف از سینه‌های دامنی | می‌بزند از نیک بخرج آخر بیدیر

برد محبت نه صبر ز چه عطار

تا که شد هست تا نیصر ز درداد

نیم از لذت من زرد | دیده شد ال همنزبای بود

ای بال لطف پای تن تا سر | دیگر پریش تنک خو

از لطف دنی ابهی عالم | دی رحمت جان تا جو

خال رخم تنبلی زشت | تو تیغه در پی است انبهد

در کشتن ما عاقل بید ال | بس غمزه چشم تیغ آمد

بس خواب شد ما هزار زد | از فتنه آن چشم جادو

سر نازنم تو کشته تو طلار

چو کمان تر زاب ازین رکیر | ربا تو دی

از [illegible]
مراد [illegible]

تیغ غمزه غم جنب نهد | چون آبرو ابرو نه جنگ نهد

در صدم ار سان بالای سرش | بپیشه دار گرو بنگ نهد

چشمش ز کرشمه نکی سرد بر پشت | تا پرده الم زک هدف نهد

زینهار ما شقم نه پایم نگرا | در باغ صبا آب و رنگ نهد

از حسرت بیش ول عطار شه آب

در پایه ما ال از دل سنگ نهد

حجت قطع نه آرد تبیان زیور دو | که دیس گل ما با شمشیر قطع کند

سلطنت را دار در دوران شاه دوم رخ | حکم شب بسر در دست اسیران بگذرد

بار در دست او کل کار سرشت تا نه | بار دیس آورده که دم از ک ابرد

سرم ز رحمت بادیش از هم گسسته در دو باران | دست بما لیت تا هم ز آن نگار زند خو

خط ارا دار تو ال اگر سا ری ما تصحیح | ز پیش تهی دست تا هم کام جان دل ازاد

آن نگاه ما که تنهیر دست ازیمکن | رفت و دوز وصل آمد ای ال زنه سه مگر

[illegible] عطار [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | از [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

[illegible] | [illegible] او

پروانه وار گرد [illegible] شمع

آزاد در محبت عطار [illegible] او

[illegible] تو | [illegible] تو

اندر [illegible] | در سینه نهان [illegible] تو

[illegible] | دارد رخ چون [illegible] تو

[illegible] | [illegible] تو

عطار که [illegible]

[illegible] تو

دست [illegible] | [illegible] دل او

[illegible] عشق [illegible] | دل [illegible] تو

[illegible] | [illegible] تو

[illegible] | [illegible] تو

[illegible] | [illegible] تو

[illegible] | آن [illegible] تو

[illegible] | [illegible] تو

خبر وصل چه داد در کجا بهر نشان   که گشتم رحمت ... دانا گره ... تو

رسیده است سراپرده عطار ترس

که پیمان اوردی خبر ز تو تا بری تو

گفتم بیا که دل بغم عشق کرده خو   گفتا که دل بعشق منه ترک او بگو

گفتم که دیده دارد به لطف مهر   گفتا که لطف مهر ز خوبان ترکم بجو

گفتم بیا دو چشم تو دارم بسوی عشق   گفتا عبث بحلقه وصلم بیا ن مپو

گفتم زرشک دیدن رخسار تو زد دل   گفتا که ای وه پس کنی در آتش نهان مگو

گفتم سرم ز سر محبت پرست پر   گفتا بسوی کان نشستی چه گرد و کو

گفتم لبت ز ناله زارم اثر کند   گفتا بهر تو به الکو فغان خرد

گفتم تو هیچ یاد ز عطار می کنی

گفتا که سال و ماه ز زارم سخن زاد

رخ ماه مانا ... دلبر ... به   و ... از ... شد و ... به

بنی ...

شبی بی‌گیسوی کاه ... ان   تو بر با بستم از گشت جوان به

حوایت گر زلف تو لرزا   که رخ بسته بر در شان به

که یار در تسخیر شاهی   دمی دیدی تو از ملک جهان به

که با ریزی کلاه ما شاهست   که سر در دست از دشمن نهان به

مرا با خرقه زرینه بر رده   که زنجیر ان ... باشد ان به

سرودش دردش با آهنگ مخالف

که عطار از مقام عشاق ان به

ز زلفت هم گره بگشته   طرف مه با ... بسته

که زمینه او در حلقه دیده هم   اندر چه از ما بر دیده با لب بسته

هر که بی نشاط و چشمت ز گر ما   چو دل از عمر رفت ... بخته

عصری ... گفت دلت گریان   که دل ما را ز رنج خود گسسته

بر لب آب حیات سبزه دمید — پشت لب یار خط سبز رسته

بار چه با همه کار [illegible] را — دل به مهر تو [illegible] بر دو دست بربسته

وقت جوانی گذشت و عمر سرآمد — نوبت پیری رسید و پشت شکسته

مخمس شیرین عاشقانه عطار

روش طرحش [illegible] شکسته

دوش [illegible] عارض تو [illegible] — گردون [illegible] [illegible]

چابک [illegible] زر [illegible] — زانکه [illegible] هزار [illegible]

خورشید [illegible] — از [illegible]

عزم [illegible] — کاین [illegible]

زانکه [illegible] زلف [illegible] — [illegible]

سلطان [illegible] — [illegible]

از دست [illegible] — [illegible]

عطار [illegible]

[illegible]

ای دل از عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] عطار [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

ز دست تحفه به دو زلف تو بخبری | محض این فتنه که در شهر در انداخته

محتسب کوچه به زیر پا و حرامم بر در | تا بر پیر قلندر ز یکی باخته

سر دلکش است که در بحر روز باد | بتا به جز بر سر و تنه افراخته

شرط دلداری و عشق تو از این بیشتر | که تمام دل خود از همه پرداخته

یک ره بگو که خلوت زلفش ناله زدم

ز دری گفت که عطار ز هر که ناخته

ای که از رخ به ای افق کاری شده | همچو عطار به رخت دل غمخوار شده

کو جان بار است شوق که کشته | دل ما که وطاق آتش بار شده

گفتمش تا که از بهر تو نالم شب و روز | بر آمد دلم از بهر تو خونبار شده

چشم ما را نمود تا به نظر باز از آن | همه راز کن طاق تو دار شده

جانم از آب از حسرت تو بر آب | است که بر ز سر تن ز عشق بار شده

خرقه بکنه زاهد مستور که از عشق | او که عطار عشق است تو ما رشده

تا کشش ما را

پرسش دوش بصد عشوه که ای کشته زلف

حالش نیست عطار ز تو زار زار شده

یک طلسم در دل عرش چاکه | در دل پر آتش زنش افتاده

یک دو سه گاه که قامت دلخواه | کو هم از حسن چنین خموش افتاده

امروز در دلکش باز است | تا دمی ز صبح در جگرش افتاده

تا چه تو کنم ز کین بالم سپر | چشم که از چشم سی خوردش افتاده

در صبح ازل کشته که هم که دلم | تا شام ابد مست برش افتاده

با رغم بر از که تو دست بر | یاری است که از دو نابرش افتاده

عطار که به کشته عشق دهقان است

بر در که تو حلقه بگوش افتاده

آب سرمه ز تو بر چشم شهد داده | از لب هر حال عز ام مر لعل را داده

شیرینی ز تو که قدم گاه تیرم ز دور از که | که تشت وش را از لب داده

شد پیر تا تست سر بهای نخجیرام   تا تاب زیر بر تقدیر غم داده

روی نمود و گشتم سیر از سیر چمن   تا به لب جانان دارم با آن تماشا دادن

نی ربا که برکشت نمی‌خواهم شب   شعر پروین را چرا ایماه ربا داده

الحق نکوئی با غمزه ات محبوب زاهد   دیدن خوش مرا دادم با آنها دادن

بوسه از لعل زنخش دمی در گور خفته   هر طفلم که با بوی تو از آن همواره دادن

ای جنبی رکیب درکار و تو قتل و غمزه است   دل با دلها که از عشق نوا داده

ولیف با آنم از این عصر جز دینار   من چه شهرها که زنگار زنی داده

گر دلها را صفا حقت زنا رسیده

من خوش خوش جنی تو با زلف حسن دادن

ندیت که جانا از الهام الله   دنیا است تر که از آن سرو آن سینه

صوفی شده گویا که باده راح تو   پوشیده زنار خرقه نشینه

درد صبر دارم دارم از تو است   با رسته دنیا دیگه در سینه

از درد چه گل چون بر پیش رخ تو   هر کس که سینه دارد دارد تو سینه

روی خوش تو تر چو چشم عیدی است   نوروز شد ده است برگ دینه

یک بوسه بهوش شعر عطا رسی

شیرینی عیه زان لب زنشینه

همچه عطا را عزم حسن تو است   خوش باش شوم بر حسن تو هست

از شیر تا آن عشق پر عرب آمدست   از بادی زرد شده از غم تو است

تزن

صحرای غم شده همواره اگر   ما تن زار کردان زنگ تو است

در عشق تو همه بیدار شده   از نرگس مرا زات و رنگ تو است

زنی آن که بکده از راز غم بپر   رز از به بیش بردت رنگ تو است

یک دو سه نام تمنا دارم   از لعل لب دهان لشکر تو است

عطا رز نام بیگ نیز از شده

خوکرده زنجش تو به تنگ تو است

تا دیدن بس بلداری تو دیدم   رفته دلم از دست جو کبک پریده

نه همه صورتت ای جان چو تو بیند | تو جان جهانی که حقت نقش کشیده

لعل لبت جان می‌نشیند بتخاله | طوبی برقد تو از شرم خمیده

چون رخ چو شقایق ورق لاله چو ازرق | با غنچه که از [illegible] خانه دریده

خط از بر جان نکشد تو عمر ابدی باش | از خجلت چو لب [illegible] بکیده

زلفت چو آهو [illegible] | از زر [illegible] جانان تو ازل [illegible]

از زر دلم چشم تو سر برده زآهو | هرگز نرسد شیر با آهو رسیده

سبحه نکس [illegible] از سبق رها | با همه کس [illegible] نقطه سر [illegible]

کو زند سلسال [illegible] | فریاد از [illegible] بلبل رسیده

عطار رخ یار تو بشفقه [illegible]

با زر ز [illegible] که ز رخ [illegible]

[illegible] مطلق هم محبوب [illegible] | [illegible] ز حسن تو مشغول [illegible]

تمنا دگر [illegible] | [illegible] در چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

زیبا [illegible] زلفت [illegible] | [illegible] تا [illegible]

حسن و [illegible] | [illegible] افسون [illegible]

عطار [illegible] دیگر [illegible]

[illegible] افسون [illegible]

مشغول همه عشق من [illegible] | [illegible] در همان [illegible]

رخ [illegible] در [illegible] | [illegible] آگاه

[illegible] از [illegible] | [illegible] آگاه

در سینه [illegible] دل | [illegible] آگاه

[illegible] جهان [illegible] | [illegible] آگاه

از [illegible] | [illegible] آگاه

عطار [illegible]

[illegible] آگاه

[illegible] حسن [illegible] | [illegible]

[illegible]

رسیده

زهی طلعت زیبا که تو داری به گلشن · غلغل به بهشت از چمن باغ رسیده

از خجلت روی تو مه بدر دو تا گشت · در هم شب جوی تو سرو خمیده

آن چهره گلرنگ تو در پرده نهان · سیبی است که در روح تعبیر ز جلد کشیده

گشته خط سبز تو خضر زا · زان لب که به جان حور چنان بگزیده

هر که تو طاق در ابرو که · ام خفته غمش از آن به دیوار گشته

هر کس که تو را دید سرانداز نشانه · درهای زر نخل بر سبز گشته

سرسبز همه ابر در سوداگری تو جان · دانم که در هر زیر کش گوهر ز ده

زان باغ که بسته از آن نگار دلی · بی‌نقش خمار شب و روز نکشیده

در هم همه انصاف دهند که عطار

حق دارد اگر هر ره نازکی دریده

ردیف م ده ده

در عشق تو دردی کشیده ام ده ده · در بحر چه زهرها چشیده ام ده ده

دل خود چه شبان بر در در هم آه · تا در ره جستن تو رسیده ام ده ده

نه بر سر سرو دست دل را · تا در چمن عشق چمیده ام ده ده

گشتم همه شهر و جمله خلقان دیدم · مانند تو به دلبری ندیده ام ده ده

در باغ به بدل گل رفتم بار · هر که بهتر از تو نه دیده ام ده ده

گشتم هوای دانه در دام اسیر · چون مرغ بخوان چه طپیده ام ده ده

عطار که سرگشته در پی طفل بود

از بحر تو چون گل ان خمیده ام ده ده

بر ما صنما ما ره جور ران بر · دل ما همه بهر دست آن بر

دمی ما در رسی ز صورت نشستن · زلف حلقه که آن بگذار ببر

لب تو تر هان ای تو دو ترت · مرا زان لب تو شکر دان ببر

لطف صحبت غم رفت عمر · هر دم چه بالک آید آن ببر

بخم زلف او دل آزاده مسکن · کم مرغ بسته بر در شان ببر

صراط عشق راهی مستقیم است · دل ها در پی این کاروان ببر

بخشش چمن درآید لشکر غم

بشکفد عطار را زطلی گران بر

عذار لاله‌ای یارم ز چمن دل است نشانه | زبوی بال بالهایم بومید ابرو تر از

بمکتب اندر کارم لیف یاره رخ شکوفه | همیشه و دل یارم تا لیف قد اکی کهانه

ضرار بچه‌گان رم زکی زنهار ست رخ چمنی | کا بحر جانا ای سرکارم تا ما عمری شانه

زرش ای چمن تگفا رم را کی بر دل اگر جوهری | بر آن خال تو دارم جا نیه ترغال براز

تو کامه دوتا بقرارم زلف دل گرد چمنی | زبان های اسکارم زرق جو دارد امان

اگر برار نه دارم زنم رعشقت آنا بحق | بر های مردم چه کارم نه کیست ترک دل نیاز

زنهفد شکت تا رم برایت دمال چو عطار

نه هر بحرکه نه ارم کیشت زلف تو شانه

خفیفه ظریفه نحیفه
ظریفه تحیفه نظیفه

نوله

دلبرک دلنواز لطیفه | رودرقم تنبری نصر مصحفه

رودر بنا رسیه تمر معلوم | زان لب نوشم قرار داد وظیفه

آن بران نقره رخام رنگی | همچو کمر نستر ان بزیر قطیفه

نیست چاره

لعبت چهره فرح بهار سینه ناز | بر همه خوبان عالم است خلیفه

قاضی شهر ار که گرد نمیت عطار

گر چه غم ما که اوست طالب چفه

نوله

خوی گر زنه عجب کشتگان است ده له | زد رزرسیه ای قبال سیاه سرده له

قمریه گاه شکوفه نیم دکنو کاه بهار دل | تا کریه مرغ چمن هزار تا است ده له

یا لکی سفید از حکمت خود بردست د | است دمحراست زرق زرق ست ده ده

رویها ایست شکفته مرد چمن نیه ست | زده قمری بر سرزده خانست ده له

محفل خاص سید طبی جمال را امروز | نقش مجلس نو عنبر علامت ده له

ابرو نو شمشیر برداکن ارو | با چه دمه رنگ نکهت خواست ده له

از سیه طره نغز ابدال که بر ابار نقره | چمنی فرخسته ابراز ابست ده له

ریخته همچو تا شکست رلغیه یاره | جای کرد ان چمن نقره خاست ده له

سخ عطار رمی عاشق صدق باشد

از خنه جو نسته او عمر دایم است ده له

دارم دل دو زره ما رسیده | کنیم ز دل رشته ایکا رسیده

از هوسه بار زود فرو چنگ و چغانه — بنشستم به تخانه نشستگان رسیده ام

گردیم تا رزه او خرقه و دستار — بار دل اوگنده زنار رسیده ام

رسیدم به کنشت آمده بر تخت دلها — رنبیتم دیر دامن کف رسیده ام

با تنزرک نهان بحوری تعقوی چو طاوو — شه بایه چه خوش بروب سینه از سینه ام

عقلی در دل زدی قبه غم عشق نمودم — در تیش رخ ال تب عار رسیده ام

ال دل بی دینی نه رشتار بسک بگو — جان نیز نهادم بر ای کار رسیده ام

عطار ره غم جانانه چو منصور

نقاب آن الحق سر دار رسیده ام

ای آه می برستان شتانه نشانه — سرخوش رد بست جانانه جانانه

با حسیم حادم با حجر هزارد — با حیز زنگ سرشه بهانه شاهانه

گفتم ای ستمگر زحوصلی مخمر — ما با بر بستر زه نار زنار

آتش زدی در دم بر خیز در خوبم — از من نبرسی چونی دیوانه دیوانه

تا باز تو عهدم بستم مهر از همه گسستم — جانا همه دستم مردانه مردانه

ای یار سر درست کرده با ع امانت — در باس بیعت فرزانه فرزانه

از شمع عارض یار بر حرف شیخ عطار

از حسن تو جمع بار پروانه پروانه

می شکنه شب تم خانه خانه — میرد اندوه دل ترانه ترانه

شوق همی می کند جانی دلم را — سر به پا بالا هم شانه شانه

بیکان ابرو تم زبان دل هرکان — خوش بزن آن نیز هر زنان زنانه

دانه بیاشید دام آهسته تو چولا کی — صید دلها که [illegible] جانانه

صد بریان حدث بنقد مخول — خیز دهن حکمت افسانه فسانه

مجموع پرس بخفانی بیل زارم — می کند اینجا بیمانه بیمانه

صدر بر قرم مخول محتش عطار

دعوت جانانه تنی کنانه کنانه

دلم چو تو پیدا رد بهانه — نقش خود پریش دارم یاد نه

مراد دل در تعب دارد بنام — که من چه باشد ذرین نه

کمان ابرو کشد راز شکافت — دلم را سینه پر دم نشانه

نمی‌بینم ز کیست خویش در عمر — ترا ما بهر بست زمانه

مرا بسته دلی در خلوت انس — نشینم با تو با صحبت دو جانانه

ترا خوش آن بهار زادع غربت — در این عالم هزاری آشیانه

زمین شاه گل با ناله عطار

چو بلبل می‌کند سوز درتر ام

بر تار گلی تازه به این شهر رسیده — بس دل که بهر دیده دلبر که بریده

جمع تحفه نشسته سر بازار دل خلق — در چار طرف بسته با بر دو کشیده

نقاش چو بسی خوب است که چشم سیاهش — از نرگس شهلاش کنایه واهوی رسیده

کلاه منادر به خطا آن ترک بی حشم — هر صفه ز زارت حرامکه بدیده

رنگینه رسید آن رخ حکمت عجمی بش — ترسیده در آواهوی سرگشته خریده

حکمت سر رم رشته که ابرو سیه صد — عشق سر اورد سا لذت خمیده

دلارام داد

دی ز نیم ربقه بهتر تو نهان است — زان کمر سلطان که در آن شکسته

که از ولد کمان تو ور ربه المرام — ای بود که بیا بر گلک عشق رسیده

زان خطا پاک کشم عشق سپردم — سر بی سخن به مقصود رسیده

عطار که در عشق تو از نسبت ترسا

زنار بر کن زلف دسته درسیا

حکم ار نظر خوف مژه ادشه با شاه — جراح زند نیشتر بر دل ما

سیلاب روانست و هوا نرخه بسیار — عطش آن مگذار نه ده از نه شاه

یار از ما سیه دفع زلف او — فرما رخ آن خسته بهر آن ابرار

نرگس تو است که سر زخم است — رفت از لطف خلق رس از دل کان

خنده نرس ار آفتاب آن است چو شمع — خنده آن لب چون غنچه ادبا دمان

ای مطلع شمس رخ تو از شرق غرت — ای بر ماه هلال تو سه دجله نشان

نالیه آن عطار به شهر نشسته ز

نقال آن غمت شد چو گوی ذل تمنا ل

ای تو شمع و تمام پروانه / عاشقان را ز عشق پروا نه

رقص پروانه چیست رعنایی است / گر نه با تو شمع کاشانه

از تو فرزانگان چنین شیدا / دل ربود آن لطف افسانه

با تو حقا به بستر است نکو / شمع بزم محفل دوست نه

اختر با برج عقرب شد / تا تو در زلف شیر یار شانه

لطف خالت از دگر / با همه آب و رنگ ها نه

از لبت صد هزار رشک است / مردم دانه نیست باده

شاه از رنگ حسن را برکی / همچنان از لکار رشانه

پیش محفل لعل درش بی رق

همه خطار گشت در راه

عشق تو گشته ام رفع آنهام له / زر ز خنجر از درد نفت آهم له

یک شب نه از آغوش سر آرای برشته / بسته ام کس و لکلکان خطر آهم له

زنبور خطاتر از درش فوانه ها / دل جز آن ناسوم کر آن هم له

اگر بخون نشسته تیر درنگ فتنه ات / تیر ضمیر از خوان دلی حقه ام له

زلفت به چو خفاش گر چه نهانم / تو با در دل خیار از آن هم له

از آن عشق نکند آن لعره جنت / هر قطره آب نمک بر دل آن هم له

لطف تر بو از شیخ بحر عرق / زینشم عاشق تا حرص کم دم له

عجب بر بعد بر سم هیچ سر که نه گذشت / رصد شکر از آن پر از صنم جام له

از آن سینه هر چشم است فر و زرت / رعش خلل از آن چشم پر تمام له

و سینه سره خطار چه چهره است / روی شه خطا و ما در دل که هم له

هم محبت ز دو ع سینه عطار

رسید زنش ز لکلکان آنهام له

هلو از دوش بلند که آن جرا بسته / سر کمک از شکسته آنکه در بسته

ترا به که او دوشت آن ز دل مهر خوکو / لیلی چو آن زبان که دل آرام خجسته

یک غنچه پر از زخم بی آن ناله جهره / گل مهر در ز زخم بی تا رسته

نرگس مستش سرخ چشمیت همی پرسید — نگاران حاجب ابرازی خنجر نه قد گشته

خال سیاه او در آتش رخ سپند است — در میان دود آب حیران آتش گل نشسته

از پی آنکه به چشم بد آن رخ نرسد — لؤلؤ از حباب شده مرا زلال گشته

تاریخ بحق زان ربا درش عطار

تا گشت تار زلفش از بهر ... گشته

غزل الفضال زان نگاه ربیا — که تا تیر مژگان بخونم کشیده

مرا بهت چشم تو بیمار گشته — زبس دار لب غارت دل ربیا

قد نمت چو بالا که بادام آن — دارو که بالای چشمت خمیده

نگرانم چه دارد دل چشم زلفت — که نشست بر رخ آن گلی از سیده

خضر را نه آب بقا زنده دارد — شنیدم که زان لب لعل تو گزیده

صبا زد بکنعان یعقوب رانکو — که چون زلفت حسن بین افریده

یوسف ثانی ز نرگس بار بسیار — همین تحسین صفات حمیده

زلف تو جانا دل از بیزار — برهانه صبر بار رادر سیه

[illegible]

شده رزنانی تر عطار محو

چو حاج محرم عقبه رسیده

عید است دلبر زند با ما به سر آید — تا بیای آشفته روز را خود عید بر آید

صبح سعادت سیه که عید زند دل زند — با عید گشته شمع ما دارد در آید

دل می طلبد اندر بزم همراه کوثر منطق — جای ذوقی بر سرم آنچه که خبر آمد

نگر قدح از خراب سر به راه بزد جلوه در — با شمس خاور آن سیر کی برابر آید

گر نه شود از همی چشمه زجاجی سرو هوای — اکنون از زار زاری همی رود جهور آید

ای سرو لفظ پای نهسته ام از جای جو که پیشتر — در چون ز خواب خفته ام بیدار آمده

که شکر عطا جای که نقد جان را

برسید از پیش پیش دیده تر نگرد

حسن یوسف جهان را به زاهدان کرده — ملکه در در حسن تو زیارت کرده

با سهی سرو چمن نکند قامت تو — چشمه در رکه از زار رتو بسیار کرده

مید سراینکه عکس بنجه دلی — تا بشر تو تاقی غم عشق تو تا بسیار کرده

بنوا چشم تو بیمار و نزار است دلم / لیکه در گوشه محراب عبادت کرده

نرگس از حقه ترسیده که رو پوش بیافت / زانکه با نرگس چشم تو حسادت کرده

صبر و آرام دل بود که من بر باد داده / هیچ جان خانه خراب زیارت کرده

راه بیمار رسید با نگاه مجنون آهو / تیر مژگان چشم تو از بسکه علاج دل کرده

تیر مژگان تو شد تا دل عطار فگار

دیگر از قصه شهادت زنده رست کرده

با ما صنما نظر نداری / از حال دلم خبر نداری

هر شهر و دیار پا نهادی / جز بر سر ما گذر نداری

زیب دل که زیبا رخی / از چشم خیال حذر نداری

ای نوک مژگان از ظلم جور / چون شیر ز وطن سر نداری

تو طالب رسوا تن قدمی / از حسرت که حال دگر نداری

جانا چو فراق ماه دل افکار / در روی زمین دگر نداری

پیچیده بهر حیث حفت / زین نقطه ترا ره بدر نداری

شیرین تر از این نبات شد / درد که خود شکر نداری

عطار بزیر تیغ جانان

خوشتر خود سپر نداری

جان جانا من نه همین جان که تو جان منی / نه همین با زمین جان جهان جان منی

عمر فانی شده و باقیت بسر نرسد / تا جان باقی جهنم حشر ترسا مکنی

درش با چه چشم تو دل از حجت دارم / شوخ مژگان تو دزد دل و ایمان منی

بعث ز در طبیبان بجز اور رفتم / نا صبور از آنکه تو خود درد و درمان منی

چشمه خضر بود در ظلمات دره / تو همین زیر لب آن چشمه حیوان منی

تا ترا نیست بر آتشکده او سرمستی / حال همین که ترا سرو خرامان منی

بس رد هست چشم روشن شمع دوان / تو همین چون شمع شبستان منی

طره‌ات ز نهر جنبش کرده پیر | پیر ما کرده چه چاره زلفکان ای صنم

این شنیدم که پیر ان حوت سلکشی

شیخ عطار سخن گفته که جانا این نی

جانا ز تو هر ذره به هندو داری | سوزنده‌ای از عشق قامت دلجو داری

کز [illegible] پل می‌زنی رو ما آر | تا زلف خوش تیغ ابرو داری

در شکوه ز زیبا ان زر حشمت جانا | پیداست که تشنگی آبرو داری

ما روز و شب از صحرا که همه گرد | تحریک آر در پی [illegible] داری

کز [illegible] تا کی | زان تاب که در حلقه گیسو داری

هر گوشه هزاران چو [illegible] | با رشته [illegible] سلسله مو داری

زین پیش ای [illegible] در قصر هستی زهره رد

عطار که عشق [illegible] رو داری

یک رشته ز زلفش [illegible] | [illegible]

این [illegible] که آوری [illegible] | از چهره [illegible] بر خوردی

آن به کی

آن به که نبینی ایمن ز خطا رست قدیم | او را اسفر رو تو کس بر خوردی

با جوهر شهد شرکت تو [illegible] | کز خنده زر [illegible] لاله بر خوردی

این بار تار است که [illegible] از [illegible] | صد زلف [illegible] بر خوردی

[illegible] ان شرل بار [illegible] | این بار [illegible] بر خوردی

گر [illegible] جان [illegible] عطار

[illegible] تو که از [illegible] بر خوردی

آخر این عشق چه در همه جا فاش کنی | جز به دل جای دگر منزل و ماوا نکنی

حاصل عمر به سر بردی که در هوای زلفش | تا مرا ناوک [illegible] تیر بلا [illegible] کنی

هر دم ای زلف [illegible] دل [illegible] | دست تا [illegible] همه را ضایع دگر [illegible] کنی

دل ز [illegible] جان واله و شیدا [illegible] | دیده گر [illegible] زبان [illegible] والهی

ای لب نوش ترا وام [illegible] خواهد ماه | گه چو جان خضر هم از آن آب [illegible] کنی

تو روی نیست که از چشم ای یار / زینهار اینهمه صحبتم ارزانی نکنی

از نکو حال دل عطار بپرسی آن خوش

یاد از این شفقت و آن لطف دلنواز آن کنی

ای شمع [illegible] سودای زین دلی / در کوی عشق بود جز حسرت وصالی

[illegible] از خود جدا [illegible] / از بیخ رسته خنده [illegible] خالی

سودای خام بخم [illegible] عمر در آمیزش / تا چیش [illegible] باشه [illegible] خالی

از ماجرای عشقش [illegible] دارد آگه / نفروختم ارجمند از غم [illegible] ملالی

در روزی آنگه بکشاد اگر دیر از نهان / از ما نشسته [illegible] کنی آن گذشت حالی

(بیداد [illegible] محروم [illegible] از قصر / پنهان نقش [illegible] دامن خیالی)

که همی پرسش [illegible] / خوش سر [illegible] تا [illegible] غزالی

ای ترک خسته [illegible] غمزه [illegible] / [illegible] خسته [illegible] ملالی

از پای [illegible] دل عطار ما قطع کنی

رحمی بر تشنه که ما [illegible] از قطره زلالی

تا بدین حسن از چهره برافروزی / خرمن هستی عشاق بآتش سوزی

حسن رخساره و زلف تو بهم آمیخته‌اند / تا نه شب شود [illegible] فیروزی

از چه آن [illegible] تو دل بردن [illegible] / دل همی دزدی و از [illegible] زلف آن دوزی

شب بروز [illegible] چهره و زلف تو دلی / عجبت از پی بیداد [illegible] اندوزی

تیر مژگان [illegible] / آسمان را ز زمین [illegible] نظری [illegible] دوزی

علم [illegible] تکبیرات / [illegible] که [illegible] افروزی

چشم از [illegible] تمام است [illegible] / من ز [illegible] چشم تو [illegible] دلدوزی

دانم عطار [illegible] گشته از آن ترک کله

زانکه گفته [illegible] سخن [illegible] دوزی

ای دل ز [illegible] عشق چه [illegible] شوی / از عالم حقیقت [illegible] خبر شوی

[illegible] اینک [illegible] / گفتم تو را [illegible] ره [illegible] شوی

جانا ز [illegible] صبح [illegible] / هر روز [illegible] دیگر خوبتر شوی

ای جان عبارت که ز هجران سپیده | باید ز زیر تیغ زمانه سپر شوی

روزی که محتسب زخم کشنده تو نیز | باید سرش بکوب باده در شور و شر شوی

گر صحبت عشق ترا اثر نمیخورد | چنین فرزند اثر ده چو لاله با پر شوی

عطار عمر تو بیاست در جهان

از امتحان عشق تو آخر تبه شوی

راهیست عشق و روح و صعبست تا نخواهی | این راه را بهیچ تب از خویش بر درآیی

آسان ترست بر دریا که گران کشتی را | از همه بار بحر آن بر دل تقدیر کنایی

جانت ندادن بکو شد جان به بدن را | رحمت ز روی تو آن خون گشته گاهی

بیمار عشق دستی دارد دلم و لیکن | با تحفه تو نه شبه آن نشسته ای

خورشید رخ بپوشی از ماه رخ بدان آیی | گاهشت شکسته سینه در خون جوش حدیث آی

می آیمت ز دنبال جهت بسیار آرزو | با آنکه بر تو بسی خویش روزی گشاکشی

خویش میبردی بر تبت عطار گاه از دنبال | ز آن آنکه شهره را روزی درشت ادبیاتی

بر دیده زیبته عشق سرتاپا برسان | عشق تو ای پیمان نمود همی که ای

خواهی بخوان بکش ز قهر خواهی ز لطف نواز | با لوح محبت نبود دیگر آیی

ز رشک تو چنین عطار گمگون خویشتن را

در آرزو نشسته بتخت پادشاهی

ای جان خسته جانان آتش به جگر کجایی | خالیست از تو بزمم در خانه چه جایی

روز رقیب جانان گر دیدمت چو زلفت | گاهشت با وانمی ورزد جدایی

چشم سیه کشته چون حلقه های برادر | گر چشم تو زنده درآید ز شادی رود ز جایی

گفتی که رشته قدر بستم و بگسلانیم | دیدی عهده محکم خود چونست می نمایی

جان میتوان گرفت ز دست در زنجیر گران | ز آن روی که فرستم زبان ز آن روی که گداف آیی

کی میتوان ز زین نهی با به تمکین | از کنیه ترنج چشمی از کنه داریایی

این در برم کند را با زلف حلقه حلقه

معشوق تو عطار جانان با دانایی

حدیث عشق او از دم ز تیغ در تو تیغ نی | شنیدم نخور ز خود رشادار لقم اسرار پنهانی

سرگشته همه عالم هردم چو بسیار از رگ رگ | شده دیدار دل از روح و زرش طوفانی

نگفتمت که شرح غم نگفتم ز ره پیش تو ز آه | نه آن تیستم نه آزرده دلش با شرط مسلمانی

نیاز تشنه لبان را ز نازنین زمان | همی با عشق رسی که در رسم نمیدانی

ادب نگاه دار که رهی قطع چاره نکند | که عشق نیستی که همی با نقطه بدانی

قدم از حرف بشو هم نهاد دل پیش خاک | که آن ترسم ببر آخر ما انست بدانی

اگر نغمه هوای با شد خطا شعر تو

تو او را بجهد دارد ما را دامش از چه

دلم ربوده زلف و رشتم چشم عیاری | که نیست طره تراز او نهر دلداری

کهی فروزند رخ کو عجز ز نیست | گنه بحال که نه ام نمیدانی یکاری

برو که به تو بیاد ریت دارم | بکن سراپا چمن روی خوار

بپرس اید وز سهو فسته لند ازرد | بخنده دو کنند از رلقه نقد اری

گفته است که بکش تا ز نقد تو کی | نشاخ حنه ان بچه که سه یاری

بنحر ختم زند رل چه جزی جوزل | چه نه زان است غدا ناز ار بهاری

برو ز خط ما شدت صد کمال بهار | اگر دمی کمان زنی با نهه بکفر اری

مبند دل بسر زلف او که می بینم | سعتی است در صد دل بهر باری

شبیه روش دمی خواستم ز ارقامش | نخته کف کاه بهم نقش پرکاری

چه اگر بر ما ان که رکنی بر زری

که که ان از کار نقفت خطاری

حیف باشد ز تو ترسم که ترکش نکنی | یا نه همی بجز از این که جان بر کسی

لیک از بهر صلحی دقت در است چو شتم | از چه راه صلحی بات ترکان می بینی

چشم از غم صبر بجو رو تو زلف | تنگی صبر رهد بکه تو چند بر همی

شه آن با تو در چه رد که با سلطانی | نهر و جنگ بنا ز دو جان سنگینی

نکه آنکه مرا نه ده فرمان تو کرد | که حرم عمر رهد ی آه میرم دمی

بردم از عمر شبی لذت چشت و آهم | تیغ هجری تو امروز کشیده ازمینی

سخن حرف خطا را از دل این بود

حیف باشد ز تو ترسم که ترکش نکنی

در عشق تو ام سر شد و پایان نرسید | گفتم که دگر صحبت [illegible] تو [illegible]

سودای غمت خبر برای جانم کرد | ما را چه برون آورد [illegible] سرگردانی

هر روز نه تنها [illegible] خیال | ما چه تنها [illegible] حالی

چون حلقه [illegible] آستان [illegible] | از صبح به شب [illegible] بازی

پروانه [illegible] از مهر [illegible] | هر چند که [illegible] نمی [illegible]

با [illegible] درس [illegible] | دیدی که چه [illegible] عمر [illegible]

عطار چه [illegible] دارد

رخصت [illegible] سر [illegible] عشق [illegible]

جان من از لطف [illegible] خراب کردی | [illegible] به هم کردی

[illegible] از عشق [illegible] روز | [illegible] کردی

خواستم [illegible] لحظه [illegible] | [illegible] لب [illegible] کردی

[illegible]

دیده بستم [illegible] خواب [illegible] | با سر [illegible] غمت [illegible] خواهم کردی

قصه [illegible] دل [illegible] | خانه [illegible] خانه خراب کردی

کاش [illegible] حکم [illegible] | [illegible] جام کردی

شیخ عطار [illegible] مجنون [illegible] عصر

[illegible] دردانه [illegible] کردی

[illegible] روی او [illegible] | چهره زرد [illegible] زاری

[illegible] غمت | ای [illegible]

هر [illegible] نقش [illegible] چشم [illegible] | [illegible] صورتی

الحق نقش [illegible] آینه جمال تو | باز [illegible] آینه سکندری

[illegible] دل [illegible] | رفت [illegible] دل [illegible]

[illegible] خون [illegible] | [illegible]

رگ سستی ای پیر مه کار تن را

چهره پوش صد ان پرده چو سپهر آری

خوبست ولی نه چون تو نیکو | همچون تو کسی گشاده روئی
یاری که ز حسن این و آن است | ای آنکه جهان ز تحفه هم اوئی
هرگز نشنیده باغبانی | سروی چو تو در کنار جوئی
گویم بکدام سرو مانی | حیف است که گویمت چو اوئی
بر چهره دام اندرین خط و خال | نبود چه رخت مه نکوئی
ساقی ز رهی کنی تغافل | شاید که ز تو کنم گلوئی
مردم ز خمار در این ساقی | جام از تو به سبوئی
یک جرعه از آتشم برآید | پیدا نبود برون ز تو نی

شد ره عشق تو عطار
از عشق تو داشت گفتگوئی

گر به جگر زرد رخ تو کار آری | خوارش نه از آنکه تو بیدار آری
تا پرده بنیم بعد فال است | آتش زن و خویش را در نقل آری
ای دل بی عشق زلف تو عجب | یک رشته دو آهنه تسلسل آری
زین کشته آخر ز لقمان همه ایام | زنجیر در گردن تنگی تا جل آری
هر چند که دو آسه شهر ناز و جلال | گر نیست بهره غنچه به لال آری
دیدیم که تو بعدی عاقبت باشد | گردیم عجب از تو نظر آری

عطار اگر چه همه سپیدی ره‌ای

عیب است دلی چه ملک و مدار آری

از شهر رسته صد تو بیا ارزانی | گر به کشم از رخت بر دوانی
حسن رویش که همی دل بردار شاه و گدا | یارب این دیدار آخر کی تاز دانی
ره عشق تو نه همچو بنی ترسی | خواهان که رخ ژنده نیارانی
ای جان تو آخر قضا را گفتن | عب آنی که رخ بخشی بیانی

ای کمالت بستد از ترکان شه — طمطراق چون تو آیینی دارد و سلطانی

قصه انصاف [illegible] مراد من به عمر — از ازل وحشت دل بشنود دانی

آنچه به که بهر عمر ترک عطار

رفت در عشق تو آن [illegible] دیوانه

ست دست [illegible] درویش [illegible] ای — ست راست پیر [illegible] ای

ای ز چشم خویش را برگزی — که دل [illegible] است سحر [illegible] ای

ای موصف [illegible] رخش نفحه — عاقبت [illegible] کنی

لطافتم است بهر دل که — [illegible] در بحر تو آنانی

ای [illegible] آتش جگرم — زنهار آتشم [illegible] ای

دانه از چه چهره تو دانه — که در آیینه چهره [illegible] ای

سرها گرفته زلف چو کافر — تا بازی [illegible] تو بربایی

[illegible] سرت ده مرا — [illegible] راه تا چه فرمایی

سالها در چشم راست حسنه — تا نیم از تو بر تماشایی

که هم ای طبیب جان بیا آیی — درد بی‌خودی‌ام به دوا آیی

حیف باشد که چون تو [illegible] — جای چون چشم نرگسه جایی

با دل عطار رشک [illegible] پنهانی

[illegible] طاووس [illegible] تماشا

[illegible] تو چه شکار دل [illegible] — که [illegible] آب [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

آن [illegible] عالم [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

عطار اگر عمر بود داد نشان

[illegible]

نگارا چون ابروانت پیوسته گشته دلبر بیداری | همی دلبر دلش مقصود بنوازی چه سوری

حجاب سیم دلداری پرستار است سیاه | که از آن لب تر سنا یا که از آن سا بلوری

نگه در برج بر آب است خورده هم نیز | نشسته آب تا زور بخش زر در زر زوری

ولیکن هم مرا ای تو بر ایستی آخر | از آن زینت این همره دیگر بر دل شیوه برابری

از آن سیمین تن ای دلم هر گه دلم را مرحمتی | ببوی وصالش بهر چه دارم زر آمدی

قسم جستی تیغ تا رخش تحریر عطار دارم | دلدار به پیروانه که رخش او بری

اگر یاری لب از زر تخم عطار کار جهر

انکه در بنگه اول صحبتی | ورنه تا به دست مردن تا کامی دوری

درین ره ای دل اول صنعت آری | چه با دل خلق هیچ حرمتی آری

ای یار شب و روز هم تا که نه عزیزی تو | ترا در ران تو بی قحر می آری

این نیک آتش را طره درد ام تو | از بسکه راز صنعی هم روی خمی آری

ز آینه انکه ندار ای ترک آن نازی | ای سر کی تا تو از جام جمی آری

الا ای دل عطار را از بهر شمار رحمتی

نه اندر حقیقت یکی پیر رنگی آری

طلب کرده برای درد سینه ای | که از هجران دل دارد کینه ای

ز نقش عشق را اول چون است | تو خود کز ان بخت پای نه ای

بتا از بهر صید آیی چالاک | به دام چون خم زلف کینه ای

به عالم دانه خال او هست | برای صید مرغان دام دیرینه ای

نگوید آن ساقی ترسا را | که تا زنده از زنار رنده ای

ز نار عشق تو جانم شرر هاست | که اندر آتش اکنون سینه ای

بر آنم تا خط خوش بر زنی | درین آیینه جان کی که آیینه ای

هزاران نقش پیش از بحر خوردم | به هر دم تا روی صحبت ز نقشنه ای

اگر با تو زنجیر است گر زنم | مرا چنین جرم از دیر پشمینه ای

چه غم عطار را اگر است خرابات

ترا ای مرد رنده پشمینه ای

ز چشم مست به انجم چه گفتگو داری / که خون ما چو می سرخ در سبو داری

گذشت عمر ز ناز از پی ملاقاتت / که در جواب وصالم آتش فرو داری

چگونه نیست که ناگاه می کشی ما را / تو رحم چون نه داری ز عمر آرزو داری

اسیر حلقه ماتم نمیشود دل من / نه زلف ما چه الکن تا بر سبو داری

ربوده ای ز کف من بمقصد و دین و دل دیگر / ز ما چه میطلبی غیر از این چه رو داری

برای خانه خمار ترک کنم ای دل / نیز داری پیر مه جو آبرو داری

بخنده خنده نشستی ببسته عطار
چه کرده ای و تو ترک تیغ بر گلو داری

ترا که رو بره خانه خمار کنی / بیا که شیشه را تا آتش نشار کنی

بکله بازار ترک بر تم آزاد ان قدم / تا که بر لب سر و ما را تو خونخوار کنی

در پس پشت نه و سر به خاک سر ما را / چنین که گم لب بسی شکر کار کنی

دل مردم ببرد و بس تیر کمان نه ما را / خلق را پای از جورش دل ز گلم که کنی

الف زاهل

دیپر

زلف بر چین زچه بیتاب پریشان داری / غیرت آنست که ما را گرفتار کنی

غارت دین و دل خلق جهان خواهی کرد / تو همین حسن از جلوه بازار کنی

ترسم از حسرت این روی دلدارانه ز ترست / چشم از آینه بر بینی ز خود انکار کنی

زلف از حسن او کاکل ز برای تماش / تو هوای کار ابن باز دلکار کنی

عرصه شکست حسن را بغوغای دل / گر تراکم روشنی بسیار رفتار کنی

ای که چنین پیش پر جان رخ توجه کرده است
چه نکو بگشت نظر لطف بعطار کنی

نه که از سلسله زلف تو تاری شکنی / نه که از مژه خوبرو قطاری شکنی

از در تربت سعی در شان ایمن بود / خاطر و دل بیک حال مداری شکنی

ظلم بیدرد که نه ایشان همگان از زنت / نه گشتانه نمی ت دل هواری شکنی

ماه پیش رخت ایمنش ضیحی همه بیماست / گر از این بر زلف تو سرتاری شکنی

آن با تو ازین رغبت اگر پیش نرسم — که ز رشک و [illegible] وصل دگر یاری نکنی

لعل نوشین تو چون نقطهٔ موهوم نهان — تا وقت سخن از غنچه [illegible] نکنی

دم شربت شده با زلف پریشان — چه عجب از [illegible] ستمگاری نکنی

ور نشسته [illegible] — زان نشسته که خود [illegible] دلداری نکنی

لب تو [illegible] — حیف نبود چو تو [illegible] گرفتاری نکنی

تو نه آری سر دل بردن از این دام عطار

شرم [illegible] یاری نکنی

خوش [illegible] ای یار ز بهاری — با بلبل [illegible] وقت شکاری

هر که دید [illegible] — [illegible] زاری

گل [illegible] — با آن حسن گل را ز [illegible] ستمگاری

[illegible] — دلدار [illegible] و ناداری

دیر است [illegible] کام دل [illegible] — عمری [illegible] عطاری

[illegible] — [illegible] خوشتر [illegible]

[illegible] — تا با تو [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

دیده [illegible] — که [illegible]

خونخواران چو بود که برانگشت دلت　　که نیاید باشد کلبش زمانی

ای نه آرزو که نعیم است گل ابد زار　　سر بنهاد نه فلک دل بخود بر جانی

تا که با ما نه به پیری زنم گل گفتار

ردیفه الکلی یا به نزم آر انا

ای ترک با پیاده کشته که ای　　دل سیری ز دیدم ز آن که نخوری

تا تنه خرابه در عشق بمور　　نه ز دل کار ما نه ز عشق دست دانی

عقبت چو سر آوردی برای ایام گر　　زان که آن خوبان با شهر چشم دلی

جلی شود همه اسرار که زکر　　تا تا دست در رده دل چنین طره تو دلی

زنی که قسمت آنی بود چو جاودان　　آدم نه به می‌ها چشم بیا چشم که می

آنکه زنی زر گریزان هست جگرهای　　از ما که کار دیده ز عرضه کش سهدی

ابر دست عطار عمری تیر بر ما　　گر همه ره با تو روزی چشمه ما

باشد دمی از صحبت او دارد دل آدم　　روزی که به نیم از حق ره ما

با همه را لم

هیهات سر سیاه ز دستم بدان بر

عطار ز کی چشم در ازل روی حامی

ز در سرای سلطان ز خود آن زمانه　　که ز خون شه بخانه چو نگاه ما نخورد

چه شود اگر بخانه بنهم قدم آن جان　　زلف که خم از او برده جانت جاودانه

از هم لطف نخشی در کمی تقویم　　بر خیز ست یکی چه بر آنی بجانی

تو برای نه ظلم به عرض رشته دل کز　　ز ستان طمع ما نه که نه بهار

تکیه طره چو کوثر نقشم　　نه برای چه زلف تو در آتش نهاد

چو گشت که تنه باش الطاف آدم را　　ز که بلدی ست ما ز سر آن بیابانی

تو بی یار دایم و چرخ ز ما ز رنگ　　که به به سر ز جان چو تو بار جانی

چه بود ای دلدار الطاف محبت　　زلف کاست چشمی که تو آن نگو آنانی

دل و دین و جان عطار که نداشت هیچ یارا

بخرار حق تر نه م دست از نشانی

شب قدری ماهم ز سرگشایی — بروز وصلی مراست تا بنمایی

گر تو دل ای شاه زلف تو گرد — چه به زلف تو دارد سر جدایی

رقیب برجای شکند نقش رشته — که سرو خوش قامت در برآیی

تا بگو چون ای نواره دست برآن — بیا که ایم دنیا نه در آرزوایی

که مرادت است این نکته آمال — که راه زیبایی نه سرلشه آیی

نگارا که هر عمر از غم رفته — که کوه را به ره گردش سودایی

اگر حاسه خضر زار آب رسید — نه آرسه ره رسیدن ز کسی که

هزار دلیر نه سوز دل بالست آن کرد — بیک که تا تغزرات در شما

تا ز ان رخ آینه تو لطف عطار

بر که رخ غم از لطف سینه بزدایی

بزم ای راسته یوه آشنا — داشتم خوش باسینه ش دلا

تا که آورد بهر آن که بری — خورزادی نشسته سلا

عارضی داده که چه برگل باغی — صورتی داده که مهی در ملکی

زلف زلف سیه تا سر دوش — رشته ز رشک جای اخترکی

از لب او سخنی می‌شنوی — لب مکه زیر عقیق نمکی

دامنش گفت که تو بناز — که در چشش برم از دل عکی

همه به درد دل عطار نگار

از غم رخ نشسته است تا کی

حیف کز حال دل برخاسته‌ام بی‌خبری — همه شب تا سحر از غصه جوش شکری

سر سودای تو دارد دل پر سوسن تر — لیک ترسم که تو آن گوش نهی درنگری

بارنگانه نشو خنجر ای تا زمهی — تا در کمان تا برده مارا بری

نیستی عاشق ار در بر رخساره نار — حسن زلف به نه شکری که نجری

خبر تا دیده ستنت ز نشان دیوی — جام کش جام که تا غصه ازان کوری

ای لب زین که سر چشمه آب خضر است — نخج از چه که راه ظلمت بری

نیز مقصود ز عطار بصیرت کرش

تا بصیر ز لب جانانه بر گاه بزی

غزل

نشسته بودم شبی در دکه عطاری / نگه نشسته زنی بس با طره تاتاری

سرو سهی بالا با چشم مست شهلا / با طره چلیپا با چهره گلناری

آتش زده بنیر و بنکته حالی برد / خبری که بد به رخش نشتم بهاری

آن ابروی پر سره خطش دیده / خون از رخش چکیده از آتش گلناری

از زلف زنخدان دست نا / با غمزه نهانی چون اشک بازاری

بوی خوش چو در دل شد دیدم بتیر ز انشد / خون شد [illegible] دیده [illegible] گرانباری

ای دیده چو خون داری دیوانه چو عطار

مخزن دل و دارو کف ریسمانی و زناری

غزل

حق لب جفا ادا کرد دل / کام دل با رد او کرد دل

با لیگه زرانی بر هم / رهبر خود و نا [illegible] کرد دل

رد مردی ضیا

جیب صنما ز زرش بیش / با دست خط صف تیر دل

زنشه هم ارلت برس کو / دین کام مرا اطه تر دل

خورد کرد صفت [illegible] غیر / انصاف با شد تر دل

ای نوگل بر ت ای غنی / بند قفس [illegible] تر دل

لعنت به چاک فرش عطار

درویش چرا نه ابر دل

بهار جمال و ملاحت بنازم بی توجه نامی / بحیرتم که بر این لطف و خلق [illegible] کرامی

از آنکه با شه [illegible] رحمت تمامست / تو از [illegible] لطف و حسن جمله تمامی

ورد [illegible] دستگاه بر سیش / که غصه دیدم از آن روح حال [illegible]

به مدرسان عهد و ستم که اللهم [illegible] کفر را / از مدرسه حضرت تا محمدی

مرا ز فیض حضور [illegible] نعم / نگاه خویش برادر که غرض [illegible]

چنان که گرفته دامن وصال رقیب   تقدیر که گذشت بشنید بقا هم

قرار که شد از حضرت جانان عطار

مرکب جواب از جهت بعد الطاعة می

حیف باشد که دمی خلوت دل یکسو کشد   که نعمت زنده از دم لطف نفع

سر خود کرم دهم بر ره وصال تو ای   که از پی عشق تو دریده‌ام الهی رای

نه حالی مستم ای یار زخم‌های آن را   که تا به دل خود را دلبر جان رد خیز

بی‌شاهد تا قند را راه بر صبح   که نه بر تا قند بت به بند غرور

خرم فردوس نعم بار کرم باشد هم   به از این رحمت که صبر از دل

آه ز هجر برادر جان ای عزیز   الغرض آن خبر بشنید دیدار

بیت عطار را از آن بهتر آن کار زدا

شهده چند ز دست بر حال بین

این همه چه صید دغر تیر زنی   پس چرا با من تشنه تیر زنی

[illegible]

یا بگرفتم زنهار دست کرده تیر   گر ز سر مژگانت تیر زنی

ای کمان ابروی عشق سگال   در نشانه تیر تا پر تیر زنی

سروی بالای ماه رخ هشته   طعنه بر خورشید خاور تیر زنی

شمس و قمر در دو چشم از غمزه دل   همه را با تو بهتر تیر زنی

چشم مخمور تو گر ای ساحر   هر لحظه که غمزه تیر زنی

روی تو که آه سحرگاهی کشد   شانه بر زلف معنبر تیر زنی

من که دست بر چشم پروانه دار   از چو آن شمع بر من تیر زنی

بیا که کمان بر ترکش بکشد   سنگ بر زر همچو زر تیر زنی

مخاطب عطار را ز مژگان بار

تا کنی در دم کشد تیر زنی

رسم برای وصلت رفته آشنا هم   تو هم این آن الکاش کنی آن ای

طمع وصال دارد دل دارد آن خوف دارم   که کنم حضرت وصلت از خالی

شب هجر بسر بردم با سوز جگر فردا | که بشی خیال یارم باشد صبحگاهی

بر لطف خالت از سر رخسار گیرم | که مرا خبر است شکفته گل پگاهی

نه چهارم بهم شب ز رخسار تو سر آرد | ز نگه آن نگار دل بسوی که تا بگاهی

سر زلف خود ار بکنی که خیال دارد | نگه تو یک نگهی بخورد پادشاهی

چه شد ار بتفقد نظری به سوی گدا را

بجز از محبت تو که ندارم گناهی

ز نگاه ره به عشق جانانه نکنی | آخر مرا از نار ز دیوانه نکنی

ترسم که گشت نسخه عشق زیاد وقت | در کوچه گیسوی غمت تا نکنی

آورده بوی لطف ز گیسوی تو صبح | در پا دل نیفتاد خویش بر مرغ شانه نکنی

در صحبتم از این همه تا صبح خلق | زین دام که داده ای دانه نکنی

بنده ار تا بسوزم دل در هر در | ای شمع چون ظلم به پروانه نکنی

ای یار دلنواز تو ترس تو همه | ما را بتصور نگاه بیگانه نکنی

کمی نیاز

گفتی برای وصال تو بیش روز و شب | جانم فدای است حکم طلب نکنی

دیوانه شده عشق تو نظاره از چه رود

ما را و خیال نگاه دیوانه نکنی

عرشی ان رسیده وان رخش زلف | خون و داغی کشم ساقی مهر و زحمی

غالیه عنبر باز گشته دور زلف | ز رخ تا حلقه شده نشسته تخت گی

عقل دیرینه تو زلف گرفتار مخمور | جمعی اگر می‌شود میزنه ای خطی

غنچه میش وین باز بی ما حرس | هر قدم ای ار جان راه لطف کرده طی

عنبر عمر جهان چند خوبی الحرف | گاه ره لطف گاه بی گاه دلبری

غایت سیه پردگی شده مرگ زلف آتش | عشق که ما ترا بعد ره ما است دمی

نمال اگر امر تو بیر اگر جان شود | عمر شو که لطف عرض اکمل شود

غم ترا ز تو را ست ننماید بل | لطف از او که تا ز جهان ما که و

عقلت عطار زمین بحر آتش روش

هیچ چه تیز نرگس ورا مجنونی

تا خوار نبینی تن مرطوبی — خیزد به در از دل هر مطلبی

رحمی بکنی به دل غمزدگان — که از این پس نمی‌شود طربی

عیش ما چو آن خواهد بود — تا اگر رسید ذوق لقبی

دل مریض غم است بیش نیک — ز عشق قدر برز نسبی

نیست با آن ضم غمی دوست — که از این پس نمی‌شود نسبی

ای لب ترست ار دو چه نه — لیکن آن ای دلست که تبی

درد ای رنج دیده ام از دمی — که از هم ریه تر ز طبی

ترا با آن غم نیز انی — ای رب سنگدل اهل عجبی

گر رفته نیست حالت عطار

باز از غیب بر سر سبی لحنی

ای قصه دل به شرح تو بیخ — فوز ز رب سر صبر بجا

نیست ممکنه ای عمر نمی پذیری — ای ماه فتنه ام محو آن پرستان

این قدر با این خون که ریزند — تا به روز خونم در کس ریشان

رفتی و بردی از دل صبر و قرار — تنها دهم بر دل از زهر آن کسان

تا چند زلف سرکش بر روی من — هر لحظه تنهائی دگر با تو رسان

آن آه دل هم برنست بیک ز عشق — از آه دل آتش نیست رسان

گر ده از کند است عطار حال خود را

او را بس است داروی دلدار شرح دستان

مردم از تنهایی و غم ای دوست از بهر تو — کشته اندوه غم دل اندر نیست محرمی

زان که ما را هم چو ریحان در ازل حق خورد — ما فرقت تو نصیب داریم کمی

هم وصل تو چو فرمان بر که عالم را تمام — زان به ال نزد قطره بر شبنمی

دست گیری هم درد آن وصلت ای رفیق — من که این را نه دارد جز تو زخمی

هیچ ما کسی که داریم تا شفا خسته دل — از وصال خود نهم زخم دلش را مرهمی

تا حسن تو در تست [illegible] دادار نگردد — هر [illegible] دو صد [illegible] کردی

آفت نه [illegible] چشم تو [illegible] — من [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] جان [illegible] دل — [illegible]

وقت وصل [illegible] نعمت می شمار [illegible] — آن دم [illegible] کردی [illegible]

[illegible] عطار [illegible]

در [illegible] صنم [illegible]

هر [illegible] تشنه [illegible] — از او [illegible]

امروز [illegible] عمری [illegible] — زان [illegible]

در عشق [illegible] — [illegible]

زان [illegible] — در [illegible]

از [illegible] هر ذره [illegible] — خفاش [illegible] محروم [illegible]

اگر [illegible] — سلطنت [illegible]

[illegible]

گر [illegible] هجران [illegible] دلم [illegible] — روزی [illegible] وصل [illegible]

ای [illegible] عطار [illegible] حال دارد

[illegible]

اگر جانانه [illegible] کردی — چو [illegible] کردی

ز وصل [illegible] محروم [illegible] ناکام — [illegible] بخت خود ناکام کردی

الهی [illegible] — [illegible] کردی

[illegible] دل — [illegible] کردی

[illegible] — که مجنون [illegible] کردی

[illegible] — [illegible] کردی

[illegible] عطار

[illegible] غم [illegible] کردی

[illegible] — [illegible]

هرچند [illegible] — [illegible]

ای از تو درد و دوای زنده‌دلان درون — روزی بود که درد دل ما دوا کنی

ما را پی کشتن ز فرق می‌ — ای دوست بیش از این جفا کنی

قارون شدم ز گنج غمت از کرم — حق بر کنه بسان گذشته ادا کنی

ای پادشاه حسن چه کم آید از تو — گر وصل خویش حاجت مسکین روا کنی

ره را نه سنگ کشتی ما را ز نصیحتم — از راه رحمت ار آری جفا کنی

عطار را درست رضای محبت است
گاهی رسد به زبان ادا کنی

گفتا که پیر از دهان چون نبت گرانبها — الهی بحور زار و نزار دحیه صاحب

از درد بی‌دردی شد خمار دین دراز — زان شد زخمه‌ی درد ازل

سبک تر شمع سر در دل از ما نم خواهی — همی در تن بیماری از آتش ازل

یمکند هجران سری که خواهم که از بر — رنیش همچنان لعبت بمحمول که

الهی گر نه کامم از وصال خویش تو بدهی — رنگ ترا خویشتن کام تا بهم رنگ

بیرون گرفتم ره به درد ره بی‌نیازی — بر غربت در بازار ازل در خانه‌ها

دل گر بهشت لهو و قصه‌ها بکند — بر پیش یار نسب مطلوب لعبت دشمنان

از آنچه حقیقت اسرار به نخواهی — همچنین بار در دل‌های تخت اندر

دل عطار را خواهی که آزاری ز درد و غم
مدام از تحقیق کرده‌ام در بازار دل

آباد باد آنکه جهان بالا کند زری — گاهی گشته با همت جهت دلی

هوا در بنگ ای درد بار زار کند — بگذشتم از دنیا و در شد کم می

ما در بسته زنجیر آن تنگدرست — پیش جمال خوب آن کز نماند شمع

در بانگ نه دگر زار و زار — سعمر نبت مردی از که بکار روی

از چون از آن لعبت خاک ام عجب — از چه نه که رسم اسرار ره گی

قسمت من و کار همه آن که بر دل — بر آن نه که کانت وجه لب

از بس که از تن ز عطار نه کرد
بر رو زاری های دلش بر دو بر زنی

خون شد دلم بس که از دام رهت رست | زانرو که جسم ازرق تا بالفقان نشست

گه از غم تو گریه زار هر نفس خواهد | با حسرت آه ما در دل خود برست

دلا ای همی بپرور درد دل آرزوی بجز | با درد عشق جانان همانا است شهر تست

چنین مرغ دل بسی غلط گزیدم | ای تیر عشق جهنم شده بر جان ما نشست

من رشته محبت زمان جوش گسستم | آیا این زن چو لبت [illegible] رشته را گسست

دی تیر به زده بودم از عشق تو من ای | دم مرور رخ نمودی ان تیر بر ما نشست

سرود عشق نوش است در عشق تیغ ظفار

شه شهره در عالم نام بر تست

از نه لعل حکمت شیرین سخنی | بست لاله رخی بر روش غنچه دهنی

زلفش چشم بقصد [illegible] دل به زلفش حال | طره بر جان چه دل از رو سمن دهنی

سالها رونق [illegible] آن نرخ دلدار [illegible] | ما در رخ زهره جان بجور زلف شکنی

از غزال چه دهان [illegible] دلبری است | خنده رو شکر لب نازک دل [illegible]

محبت [illegible] سخنه [illegible] آن | زند دلها زیر دهن دل از مردودی

[illegible]

نه که جسم بر دل پا بند دارد بر سر | با رشته رشک قصه بر سر انجمنی

تیغ عطا که در وادی محراب جان دار

رشته عشق گسسته است که تا شه زنی

با من عشق رخ سپیدار سپاری | تا شمع ازتخته سپیدار در کل آن سپاری

یار که با قد ترنج دلدار لطف | لیک تو ز جان سلطان سپاری

روزها رفته بشبها چه لب در صحبت | که مرا از غم محبت ز آن سپاری

رحمت جان غمت بیم ای کهی همه | با محو بدی رغم تو کف آن سپاری

از غزال با هم به یکدیگر سایه | عرض و دارش سر سر بتغال سپاری

تا نه زلفش سیه بر رخ نه آن شه | غم دل بر جان را جانه از دل سپاری

قامت با تو که این بهره و نه بهشت | در دلکش از جان تو با جمال سپاری

تیر نفس تیز همی سر تنی با عطار

در دست انکه ادهم نه بال سپاری

ای باد صبا گر بکشی کار ز ما / بر هم شکنی از سر زلفش گرهها
گمگشته در آن پیچ و خم طره دل ما / تا پای دل ایشان در آن طره بپا ما
بی پرده کی چهره خورشید تو آید / زان تا زر چهره سینه از لقا ما
از عمر که ما نماید یکدم / بگشا در رحمت ز رخش چهره ما
گر کام طلب بکنی ایست دلم / معشوق چو دیدار بدمی بنگرد ما
تا حشر نیاید به سر ما رستم / بردوست اگر گر بکند ... ما
گر باده غمی نیست زراه ... / هر چند ... است ای دوست ما
در علم حروف زغمی چند نماند / از ... تر ... ما
عطار ببر ... سپاس شرح غم دل
که شنیده است از آن قصه جدا
از ... / تا ... در آرزو ... ما
از ... / ... نفس ... ما

رفتی و بترم ز سر مهر جفا / ازین غم تو چنین گمان ما
زان می که شده از دور ... / نی ... ما
... / خون دل خویش ازین ما
... / در ... ما
... / از حال دلم یاد ما
امروز چه هست عطار
فردا که نشست از آن ما

از لطف ... / که ... در ... ما
... / که ... نقش ... ما
... / تو ... ما
... / ... ما
... / که ... خویش ... ما
در این قصیده شکل مرا از ... شیرازی / اگر ... ما

الدای رنگ ساجد تسی داری خدا را

که از عارش نگهبر سی تر میان علمها بیش تا نی

عهد شکن ... ز مهین سکه زنی — چون که ... تا زرخان سکه زنی

حق را چو بت آوری ایمن دل سایه — تا شه زر، بر سیمین سکه زنی

از گوشه آن ابروی چشمان سیه — ابروی خویش را تا زرخان سکه زنی

گفته قد تو رفتار در راه — هم بار قسم تمام زرین سکه زنی

ای مرغ کهنه که خون بار در چشم — دست خویش چو دروغ سکه زنی

خنده لب شیرین نمک لب بیدارم — ابروی چو خنجر زلف سکه زنی

رشک است صنم ست که از چشم — از غمزه سر از لب جان سکه زنی

تقصیر ز نیمش از خنده برصحبت — هر دم از ... سکه زنی

دیگر چه سر آورد عطا زد بر سر

چون ... زرین سکه زنی

... رسیده ... — ... ره دل را نه ... یار

[illegible]

ما چهره از لطره حسن تا — بر همه نه پا و کمه ست زنان دی

جز ره به ز ما خبر یا که زلف ترا — که راه باب چشم نمی بار جاری

حدیث عشق تو از حسن دل نگرد — تا بر زمان ز نی قصه کرش دیاری

گر از حقیقت آن آتش تا ماند — خطی دیده هر که دلداده آری

من این به ما گفته حسن ... بیارد — زدست آن تو زلف سیم یاری از یار

نمی بیند ... کس از زر عنبر با سمع

چه گیر چون ترکمان از عش بطالار

جانا به هم تیم تا نه دانی — ترسم در نیابی خرداریان ...

عمری ... ما از تیر او ... — که چون ... صحبت تو ... را

چشمان ست ... — ... زنی

زان در که ... بهاری — ... دارد ... زنانی

نیز آن ... گفته ابروی ... — تا به ... چشم ابروی ... نانی

آن قامت دلنواز را نه که تو پایکار / با سرو جویبار آن زلف [illegible] که تو ردوانی

یعقوب را اگر نه دل از هجر آب گشت / [illegible] جان یوسف [illegible]

چون خضر با پیام لبت چشمه [illegible] / در ظلمت زلف [illegible] زمانی

خط را ز رخ [illegible] خوش [illegible]

وصلت [illegible] زمانی

پرسش ز درد تا [illegible] / در حسرت [illegible] دل

بخت [illegible] / که با یعقوب [illegible]

دلدار [illegible] / تو از عشق [illegible]

روح [illegible] / نه [illegible] دل [illegible]

[illegible] / [illegible] که [illegible]

با چشم [illegible] / دمی [illegible] چشم [illegible]

تا خود [illegible]

گذر [illegible]

~~[illegible]~~ [illegible] / [illegible] در [illegible]

دلدار [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

~~[illegible]~~ / ~~[illegible]~~

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

در سوز و [illegible] / [illegible]

یک لحظه از دل [illegible] / [illegible] در [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

تا در بساط ما نه بزم و عیش و جام آرزو — چند دیگر پیش ما گنج شهانی

تا که یک نفس ما به تو حسرت برانیم — بسته از تو سکان دل ای گفتار جان

ما و درست درون تو شهره ایم چنین — ای در لطف حسن دنیا و من نقش شیدائی

در بساط عشق آوردنی بساط آب دگر

کی بیند چنین بساط نقش شکسته ای

خوش سروی خرامان از باغ هزاری — شکست چشم تو خوش با نظر هزاری

با دل دگشت از کوه هم بسر دهانه — این نیست غلط را که به سحر هزاری

ای یار شاه خوبان با این همه یارها — نقش را شاید که از قهر هزاری

سودای عشق تو سرزده ما بر سر خود هم — با نفس امید خویش از گشته هزاری

از هجر دلارای تو چه بله که تو دور — شد کار دل از دل در کنار هزاری

با حسرت برآمده در نگاه ز نعمت — با ما با ما به یک نوری دهر هزاری

ای نفس تمام

ای نفس با ما بحظ ربان نه

دروز تیغ جانان خرمان سرداری

زخم ما و تو هر که شد بر تو ستمگری — هر گاه که تو قطع و انجمنی

چه جای تیغ ترد از بسکه بلال جمعند — هر چمن شکفته است غنچه و دهنی

از چه ز لطف هر دم از صنم کجا — زهر لطف در لطف تکیم زیر و بنی

بیا و با روز ما ز ما به نسیم جهد کی — از هم ای دوست ز تن تو سه می شکنی

زار چه دل گم کار دانه و دام — بس دست خال ابروی در نفس بشکنی

زار کو تو نهان است زیر بر توی — زار جاه لطفه بسکه برازی

نفس و بجه که کی به نسیم تابت — تو ز دامنش جان دامانه که چه دنی

ز ذخیره کردم خوبی نهان دراز — که تا به تو نم روزی بیاید پا سمنی

رجو دستگیر دانه رو. گیتی جهان — محبت مرد ما نه به هیچ زنی

بهار علم در دل کی است که نگار

خونه شکست با آن شکسته شکنی

شه شیوه نزد مردم ما هم به پست برتری — رفت است به سر آرم از این قصه دیگر

آتش از تو زلانه ما رش که چو شرار — عکس تو گل ها دو را تو دم نزند زیباتر

لب خرقه می آلوده زهد خام عشق است — بردی برای پیر اهل به وجه خرقه بنیاد

بر بند آن کو که به شکوه در نهان نشد — حرف نشست باکر دامن زهر زاد

در زهر هر طریقت جامی شان گمراه است — آری طریق زهد آن چالاک است و صحیح

زلف کشید در سلطان چهره است ترا — لب ریخته رازه وادی بازی ز راه دور است

گنج نهان اسرار خویش حافظ بر ز عطار

یاری همه تو از بستان اگر آری گل صحیح

ای آینه برج حسن ماهی — در کشور نازها شاهی

اشک تو خویش را نمی‌ناز — تاج حسن گذر کله ای

محروم مکن ز لطف ما را — ای ما ترکم تر از کاهی

ای دوست بگو که چیست آخر — امروز که تو در کجاهی

رو کرده به دیدگان دلدارم — جز عشق زبید دلشادان ای

کشتیم دلبر ستاره بر دم — الله در لطف او پناهی

نی در بیابان می مرود — سطر از عرق زرا آهی

عطار که زدرد نداری

غیر از دل راز خود گواهی

از ما تو چرا فرار داری — حیا همچو مرا اشک زداری

شهر نزد هم امان آتش — سنگ صبور ب بار داری

ما نظرت بهشت بهشت — بیدار است بر خار داری

گیرم بشکست حول چرم غم — ای ایام عیش زداری

بیماری نرگس ز ترکان است — تا چند مرا فرار داری

افسوس که همچو گل ز بلبل — بیرون دید خود داری

عطار ترا چو عطار دیگر کس
زان طرهٔ مشکبار داری

جستیم نشان بی نشانی — زان بیش حیات جاودانی
عطشان هم چو چشمه خوارم — از بهر تو آب زندگانی
فردوس که با شکر آید — از حسرت هر که ... ندانی
رقاص فلک شده است زهره — در مجلس عیش گشته بانی
قربم لگداف به مرکم — بگذر تو ز پاس کامرانی
لب خنده زنان نگار عشقم — آن تشنه ز راه دیتانی
یاران همه از وصال تشنه — وان تشنگان ز بوم خونی
چون دیدم ز بحر نمردم از بحر — این بحث ز بجت فانی
از آن دل سنگ ... — ... ز مهربانی

لطف سینه کنج شیخ عطار
دیوانه عشق دان نشانی
رشتی

مستانه تیغ در سر بازار می‌کند — وانگه چرا بیان چو اسرار می‌کند
یار وفا نه ابروی بازی کمان همی — سر بهر تیغ غمزه نثار نگار می‌کند
رحمت که دل بعید شد از نرگس سیهش — زلف سیاه رنگ رخسار یار تیره می‌کند
زحمت رخ ز طرهٔ شکن چه بیرنگی — از حال دیگر به زحمت اغیار می‌کند
ای آفتاب چهره سحاب درشت ریش — مستانه آهنگ رخسار خماری می‌کند
هوای بیدریش ز لب ممنوع ... — اهل بحر تیش زره آزار می‌کند
افتاده کار جهان در خطا تو خطی — یاری دلدار که رحم سر خار می‌کند
جهد لب ... شهر درد — یاری ز مردمش ... عیار می‌کند
ریک تا سوی کعبه سجده ... — سجده بهشت داری زنار می‌کند
الیس و جز تنجاری ... — پیران ... گلزار ... می‌کند
تقدیر ... — از ترس ابروان ... خمار می‌کند

اخر بغیر عشق و محبت چه کرده است
با تو هر که کینه غلط می‌کنی

اکنون که پسندیدی سینه‌سوزی ‌ ‌ ای لعلک [illegible] داری
حقا که شبیه نیستی تو ‌ ‌ از پیرهن تو [illegible]
سر را بخت برابری نیست ‌ ‌ تو با لطافتش چنین زدی
در حلقه بر آن زلف ‌ ‌ لب را سر داده [illegible]
آری بر چشم بد رخش ‌ ‌ دارند چرا چنین نگاری
تیر نگه تو سر ورا داد ‌ ‌ [illegible]

از نسخه خط [illegible] اطهار

گر در گلاب [illegible] ار آتش غم شد چه نهادی
ای بت زین دم [illegible] ‌ ‌ [illegible]
[illegible] ‌ ‌ [illegible]

بت لطف دل چمن جمع و هم زدی ‌ ‌ [illegible] کردی
خوب تو [illegible] ‌ ‌ [illegible] سر دی
زرد شد از حرف تو عشق عمران ‌ ‌ [illegible]
دل [illegible] محکمی ‌ ‌ [illegible]

[illegible] از هر نفس [illegible]
عشق که [illegible]

مرا از [illegible] کار دل [illegible] ‌ ‌ ولی دانم که [illegible] بودی
یقین دارم [illegible] ‌ ‌ [illegible] بودی
رواج عشق او دادم [illegible] ‌ ‌ که زین گونه [illegible] بودی
ز عمر [illegible] ‌ ‌ به بازار محبت [illegible] بودی
از آن [illegible] ‌ ‌ [illegible] بودی
بیا [illegible] ‌ ‌ نه [illegible] کردی

ارادت را که راست فرض کردم قیمت دیدم — که ای عطار بس تا این همه خون جگر کرد
قلم در دست می‌ورزد ز بس آهم اثر دارد — دریغا آه جانسوزم که تا زنگش بیابد خون

رهین سنت عطار دیگر می نهم گشتم
اگر نه طوطی طبع گرفت رشته توی

حالا که به تابان سر زنه‌ای — نهرها را با دل تشنه‌ای
سر خود را بهر دنیا — به ره عشق عاشقانه‌ای
ناز خود را نیاز بار زنه — وصل نخجه دغم تشنه‌ای
از سر و جان خویش بزنه‌ای — رقم عشق را بگو افسانه‌ای
قدر نعمت چه داند مجهول — عاشقان راز در سینه‌ای
آن شکر لعلکان چرا نگذارند — نام عطار را افسانه‌ای

الف تیر ز راه شوق
کش زار دل مهر کوفته‌ای

رباعیات

آئینه ذات کبریا روی علی است — در پرده سر مطلق موی علی است
در عالم کون هرچه بینی پیدا — از دست ید اللهی بازوی علی است

—

از طرف چمن وزید بوی دلبند — لیسه ها وصل قرار دل پیوند
شد عشق رخش چه بیدر و دهر در حاصل — کاکلش برانگیزد ای او فرزند

—

اگر غم ز حلقه در گوش کشند — و ز جام محبت تو می نوش کشند
از روح آن بی‌روان خود کامی — تا با صنم دست در آغوش کشند

—

ای باد صبا ز کوی که می‌آید — پیداست که فرهاد ز کوهی می‌آید
ای مرده کشته زمیست تقیه — ده رشک که هات جرس یامی آید

—

از باد ده‌ره دیر پیر ملک — جز نام ان ... کش تیغ بنمک
دارا ان تیغه تیز عشق تیز — تا مردگان که رودر تنک

گر دیده دل از غم فرقت مجروح — از صحبت کسان رمیدم از حق روح
شد سینه سکندری ز فرقت زنهار — بنگر که دیگر بردم از باب فتوح

گر عمر گذارم به تبه سر گذرد — شادم که بی چشمان تو بسر گذرد
عشق تو به پاس روسپیدی ماست — روزیکه نه بی چهره سیه بسر گذرد

همواره قرار جوی میباید بود — بیخوابان بیدار کرکی میباید بود
با غصه بسی نکوته خفت — حیران قبضه که روبروی میباید بود

در صحرا که هر کس با تو مال نجسته — عیبی ال نه که نشسته زتو مال نجسته
در عالم هر دسته ای رسته بال — باسوز هوا داری تو بال نجسته

در عشق تو دیوانه تر از ما کس نیست — وز نار غم تو زرد چهره بس نیست
دادیم دل که تا نگاه را کردیم — در فقه تمام عاشقی دل بس نیست

روزیکه زمهر عاشقت آه نمود — هر زرد چهره ناله درچاه نمود
گویند صلاح درشت تر از مهر — از بسکه جمال نگاه بیگاه نمود

خواهی ده لعل سعادت دارد — دیدار زینه ال شهادت دارد
خیال زلف و رخ تو پریشانه — تا پای وفا سر ارادت دارد

عشاق ز جان را بر تو بکشند — جان ذکر خط طره بیشتر کشند
سر زانش سینه ربا در ظلمت — تا دم بدم مرگ آه سینه کشند

دل الله که عشق تا نرت کنه — هر لحظه برای اوج بمدرک نه
در که زر که تو تیر از پردم — تب دل یک طاعت کنه

زناری لعل برای سبحه دارد — با کفر جمع دل تو صد دارد
زاهد نگر سهی برای بزرگ خفی — سو زرد دلیت مرد دارد

ای مژه چشم سیه مست که خورشی / بگذشت شب اندر پی آه و فسوس
ای روز رسید شام و شب گردد روز / وا مالک ملک بزده گوشت زغ و کس

اکنون که گرانی گر خواهی چو دل آگهی / وز طرف بیابان تهی راست دل آگهی
وین خوردن تلخ آنها که گشته بهم / از خواهش خیال و فکرت باطل بر

در عشق حدیث بیرای کفر است / در راه تو این پیر بابای کفر است
با شیخ محبت صد ادنی یاد / هر پرسش که آمد بگو یا کفر است

دلسوخته بی روده که داری / خوش باش که هرچه وعده داری
تا عشق تو با این سر و دیده ام دل / داری تو بهر کار روی که داری

درسینه غم چو بهره بسر دارانم / در غم گرده بمن لشکر غم بیدارانم
نه پیر برابر که درین / در بهره به ده ماتم و صبر انم

زاهد که به عشق شدت دارد / در ظرف چمن شراب لذت دارد
خالی شود از رنگ بهار گل / بیدار که من نمکت دارد

گر بسته لطف رو نشسته است / گر زلف سحر گشت ز درگاه است
غم مست ز نوای ترک را / چون سلطنت شب با همراه است

در دست جهان تمام خوش باشد / در دعوی عشق خورش صادق باشد
تا فیض ازل بهتر باشم آ. / در عهده صبح تمام صادق باشد

گل بار دیگر لطف ما را نکند / بیدار رخش چشم شراب انگیزد
محمود که تخت سلطنت را زیست / سر را که به پای ما را انگیزد

گل بار دیگر لطف خواهد آرخت / بیدار نخم آن که خواهد آرخت
آن کس که یاد دل بهار صبح بود / فردا به هم طرف خواهد آرخت

رباعیات

روشن شده کلبه من از روی تو باز … خوشبوی است مشام جانم از بوی تو باز
زانگه که نگاهت به نظر برد دلم … با شوق نگاه چشم جادوی تو باز

رویت چو بهار است لطیف میدانم … مویت شب تار است لطیف میدانم
بر آن رخ و زلف تابدار است … واللیل و نهار است لطیف میدانم

خال لب تو چو شمس الضحی باشد … مهر تو مرا ز غیر مانع باشد
ما از لب تو قانع یک بوسه شویم … درویش چه بی زر از قناعت باشد

تا زنده و چشمم نگران ز جورش … پابست غم تو است کار دلکش
وانکه ز جفا تو تیر جفاهاست … دارم ز نگاه تو سر دارش

لعل لب تو، ای بت آری … در شرم تو که پرده لعل آری
از جان و دل به از حسن جمال … یارم ز زمانه بیقراری آری

تا دست برادرم شتابان برسید … غمهای کهن با همه یکسان برسید
درد تو که هر دو دیده جز مو آمد … تلقین کلام تب و پیمان برسید

زنجیر که دام زلف تو بر رو نه … ز درد دل زار سوخته بر رو نه
خود پیکره از حرم پریشان را … نزدیک به هجران سعید بر رو نه

هر روز ز مهر قهر دیگر خواهم کرد … هر لحظه حدیث دلبری خواهم کرد
تیغی است که نیز به هر جگر است … مرهم که برآرزو خواهم کرد

از شعله آتش خموشم بکند … آزاده نه حلقه به گوشم بکند
از غم آن دهان که بیاد آتش … بنیاد نهم سقف پریشم بکند

با دست طلب از دل بر زده ام … خود را نظری که ز کفر زده ام
هر چند که نه به کفر جفا ز در دل … از دست بال النفس طبل زده ام

رباعیات

از مهر تو ای صنم کباب است دلم
در آتش غم بریخ و تاب است دلم
چشم تو ز ناز کرده بیمار مرا
وز تیشه غم خانه خراب است دلم

—

جانا غم تو ز کوه گران خواهم کرد
عشق تو ز جان و دل نهان خواهم کرد
خود هیچ حقیقتی [illegible]
یکباره ز درد دل عیان خواهم کرد

—

در کوی خرابات چه نور است امشب
در مجلس ما عیش چه پر است امشب
این نکته ز کیست [illegible] حضور
وین کلبه خراب گر چه معمور است امشب

—

ای دامن دل بدست غم خواهم داد
داد دل خود به جام جم خواهم داد
از بهر تو [illegible] دل را
با [illegible] خواهم داد

—

در دزد دشمن [illegible]
زان [illegible]
تا حشر [illegible]
[illegible]

در محفل انس اگر رهی دانشمی
وز [illegible] در دانشمی
در [illegible]
[illegible] دانشمی

—

بر خیز [illegible] عشق [illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]

—

زلفش [illegible] سیاه
تا [illegible] اکاه
وین رشته دراز [illegible] دلم
[illegible] محبت اکاه

—

ای [illegible] است
وان [illegible] است
آن [illegible] است
با [illegible] است

—

[illegible]
در [illegible]
تا [illegible]
[illegible]

در راه وفا چو خاک پا باید بود | خاکی چو طلای پاک ما باید بود
جانا ز حکایت اگر ز حضرت آید | در کار غمش هلاک ما باید بود

هر دم ز غم آن وصال گر ما قرین | با سینه تنگ آن خوش رنت بیدار کن
راه بگذر نفسی که تعبیرش | آن کسته زبان بگو بیدار مجوش

ای شاه چه ز بوق آمد باز | وان مهره دل اینکه کامم در ساز
هر چند رقیب رشته مهر برید | خوش باش که باز گردد این رشته دراز

از دل برس که در نیاید ما را | در دیده خوش گرمه تر نیاید ما را
از خجلت تو آن خوشتر در چشم | تر ریشی ز عمر بر نیاید ما را

در کار غم تو جان بسر کرده‌ام | بسیار عتاب روزگار کرده‌ام
شد زیر تعلق آن عرش از سیر چشم | دیده همه قصر چشم تر کرده‌ام

تا زلف تو طره شکن زد ما را | کی ساغر راح زنده لبریز دهد ما را
ترسم که چو صبر زکشته لطف تو شد | هم آن یار بیا روز نو به خضر دهد ما را

در دست بهی می ز رسیده است ترا | خارکش فتنه نه ندیده است ترا
در کام که بار آنکه از نیلام | سنگین ز نرمی بریده است ترا

هر کس که همی حال ببیند ما را | ز نیک آرده که تو ندیدست ما را
امروز تو هر چه بشکنی می کاری | تا خوشه چه حاصل آوری فردا را

دیده همه جا اگر تو عمر ما را | نه دلبر ما را نه دلبر ما
از آتش عشق آن نه بقیه حز | ابجر تو بباد داد خاکستر ما

عشق تو نشانه هایی نشنید کدا | عشاق نشانه نه نشناسند ما را
روزی که بریت عمر دکان صفت شد | کو سینه که عطار بس برد ما را

آرام دل ای دل از دلارام طلب	بی حقه از او به جهد کام طلب
چون نیک نظر کنی که مشغول تر است	تر خود گلاب بیش تر جام طلب

در سینه ز بسکه ساقیم داده شراب	همچو مرا از دل و جان زان خراب
هر لحظه شوم شراره در دل کشتن	ترسم که بخورد و نه بهم ز حجاب

بر ماهی چو شیر پیش تا تو رفت	بر گرد چو ابر گرد ماه رفت
بر کشت زر زر جان چو سپاس [illegible]	در تمش جهان خالک منند رفت

نگشته [illegible] ان صنم طرف کلاه	او گشته ز لعل سیه بر رخ ماه
دیدم است چه جرم کانسان است گناه	انداختن سایه را چه بیم است گناه

اشک [illegible] فراز [illegible] بهشت	بر هم سر [illegible] زلف [illegible] بهشت
جانست [illegible]	انسانه جهان [illegible] بهشت

ای آنکه ز چشم مست تو در خواب است	زلف تو سیاه [illegible] و تابان است
یکبار ره تربت ز من خواهد شد	کامی مرا که [illegible] تیش نایاب است

با طالع نحو مرا همیشه جنگ است	وز دست فلک ز غصه سینه تنگ است
هر لحظه سری دیگر ز پا که بینم	اینی وضع زمانه که دم رنگ است

آن یار رحم دست حقوق تنها دارد	دل شب [illegible] ان حرص [illegible] نهان دارد
روزانه [illegible] بیرون شد	که سرار کنار گشته نهان [illegible] دارد

گفته که قدش را شمع چون گفت	گفت که سر [illegible] مجبول است
گفته که زوار و شب [illegible] نعمت	گفتا که اوجو [illegible] پردان است

دل گشته [illegible] ز شوق چنین شمع	پروانه دل شده مجبول چنین شمع
از فرق [illegible] بر دست زنم	از [illegible] کامل جمال شمع

این آتش غم که بسی گرم آن سوخته — فرداست که در خاک گرد دانه بود
اعمال مجسمند در نقش شمال — [illegible] هر ذره گرد دگر جهد

تا شد رخ تو قبله‌ی ما مجاز — زین لطف همه‌ی پاک [illegible] نیاز
سعدی در عطا و درای [illegible] — تا رفت سر تیش که اهل راز نهاز

از بس که غم تو خفته صبر نام غمت — از [illegible] چو [illegible] با خم غمت
در روز شماری غمت عمر عزیز — گر [illegible] دل این ایام غمت

آن کس که ز دل غم تو تا بنده شده است — در کوی وفات شاه دل بنده شده است
پر شده [illegible] تا تو زر فرزانه — تا لطف تو [illegible] بنده شده است

ابروی تو خفته است که زلف بالای تو است — این صنعت سینه [illegible] صدق است
هر دو صفت حسن [illegible] است — یک عیب [illegible] دست [illegible] نشان است

این بار که دلم راه دین است — و آن مهره که پیاده ز [illegible] است
آن است سوار سیلابی برج گنجفه — شه [illegible] است زبست فرزین است

از لب لعل لب تو شاد است — وان صحبت خضر زنده جاودان است
گرم که [illegible] بود با همه جسد — با جست وصال دهان [illegible] است

ملاح مگر که چرا لنگر دارد — خمره [illegible] چرا درهم سر دارد
ننگ است [illegible] ز آتش را اکرم — کو سینه [illegible] تخطر دارد

از مهر [illegible] بنما نبود — در بهشت نقش [illegible] بنما نبود
تا [illegible] از [illegible] — با [illegible] نبود

دل که ره [illegible] کار دلم — از ظلم [illegible] آزاد [illegible] حکم
در عالم [illegible] جهان خواهم — خواهم [illegible] دل شکنم

در عشق تو دل بود چو بیماران بعلاج	وز مهر تو روز ما شده چون شب داج
در ناز و دشنی و جمال تو ممکن نیست	در باکره ایم در رهت ...

چون دل بحرم یار رسا نشود	در عالم قرب محرم راز نشود
از حصه رقیب اگر بمردم حکم	نقد حضرت دل برقرار نشود

مهر تو بجان و دل شد ز تو سر	از پرتو آن بر شده خورشید زر
امروز همی سلطنت عشق ترا	بر نام من افسر ان زد سکه زر

سلطان غم عشق تو سپهها دارد	در کار دل ما چه هیچ دگرها دارد
در سینه بسیره و تیغ جفا	خود رحمت حضرت عشق تو ... دارد

تا سر دل عشق تو بودم سازد	آن دیده چه خاک کردم ساز زد
دل بسته ام تا بچشم کرمان مرا	جمعی ز بهر صد نوک کردم

دیده همه عمر ز هجر تو چه کرد	رخسار زغمان تو زرد کرد
هم ... بودم در دیش درنج	... کردم ...

چون جرعه مرا لعل تو عیش برداد	آنکه شدم بعشق ... سرداد
بر کف ... در راه ما	... داد

عشاق تو گرچه بسر ... نهند	وز کار غم فراق تو جان ... نهند
شیرینی دهان ... می شکنند	تا ... دل ... نهند

آنانکه هزار رشته می ...	از ... دل ... می ریزند
با مهر نشسته و چو دل ...	در ... بچشم ... خیزند

دل از رقم مهر تو طرفی دارد	در کار رحمت تو ترقی دارد
از ... دل خویشتن ... داد	هر کس ... قرار دارد

دنیا نه بعیش جام جم می‌ارزد — نه رنج دمی دنبال چشم می‌ارزد
عمریست که هرچه هست از خوش بگذشت — این یک دم سر زدنه بغم می‌ارزد

شد فصل بهار و نوبت مستی شد — هم سبزه نوبهار تر دامن شد
تا شاخ گل از نفحه آتش شد — بیدار بیت ای جو دمن شد

بر چهره چو ماه چین بیفروخته شود — عشقم همه از آتش رخش روح شود
بر دل نه دارم که در دل در غم — ترسم که ز غارتش مجروح شود

دیرانه دلم همی خراب آوارت — این کلبه چه خوبست شراب اوبارت
در شرح طراز فرح خویش همی دل — مذهب عشق به کتاب اوبارت

خوش حالت عود آرم خطا پس — سنگینی که رشته اش ز نگذر پس
ما غرقه مترسم در بحر عمیق — ره چل اسیر از ابر پس

شیرین که ز حسن نمود از فرهاد دگر — کان شیشه چو بشکنی کنه بنیاد دگر
از عشق تو بستان دل ستدی غم لست — در گوش نهند زیر به فریاد دگر

گر پرده ز رخسار عشق کار است امل — شد فانی بحر و دره کار است امل
در هر که ز حصه خوب ای الکف برد — آن ما ز رشته خورد قرار است امل

دلخوش ز قضای حق همیشه باید بود — راضی به رضای حق همیشه باید بود
از هستی خود گذشتن نه پیشه بجای — البته فنای حق همیشه باید بود

گل دیر که پرده نشین خواهد بود — در خلوت نرگس بقدح خواهد بود
آن زنده که نوبهار نو عمر گذشت — دیری بچمن باغ چمن ملکین خواهد بود

عطار چرت قصه کو تا طلبی — دنیا به دست رشته کو تا طلبی
دیوان ار تربیت چو خوابی ابر ره — این دفتر صرف شده کو تا طلبی

۸۱۰

۱۸۰ غ ل

عقد لب پسته اولدی مشک بط | ایله قاصد رسید ما جراد خط

در رسیدیم صدا با رهم ارزی خوش | بهره انقدر که [illegible] خط

وصل حق یاده ی بولنمست | نشه همی لشه ی رضای لش

زارلک و [illegible] کاری بنده | همی دان که بنه [illegible]

نه رقیبه نقل حمد ده | کوز لشته الکار وارده

لمس حق ته که بیده باز ار | چار طعول و چار رطعه

ای دل خانه در ترشدی مش | بو نه ی کز اعتماد ی مش

لکن سلم وطر در قش که رقش | که از نشان به هر یار دکی مش

عهد نظم سلطان آن قاجار | نه ملک جمع کردیم اشعار

شهر صیا که نه حلم و تاریخ | جوهر نامی از نسخ خطار

